

به نام خدا

نفس بریده

به قلم رها

@Rooman_nazy

با شوقی وصف نشدنی برای شنیدن رو به مامان گفتم:

-خوب مامانی تعریف کن.

Page | 2

سری تکنون داد.

-باشه گلم خوب گوش کن و خوب عبرت بگیر

-رو جفت چشاکورم

-باز مسخره بازی هات شروع شد؟!

-معذرت معذرت، روجفت چشاقیچم

-اه نفس اگه بخوای شوخی کنی و نصف روز روبه لودگی بگذرونی من نیستم

-غلط کردم غلط کردم، بگو گوشم تو دهنه

مامان چشم قره ای بهم رفت و نیم خیز شد که از روی مبل بلند بشه که باخنده

بغلش کردم و گفتم: شوخی کردم مامان همه حواسم پیش شماست، بفرمایید که

مشتاق شنیدنم

نفس عمیقی کشید انگار که به گذشته برگشته. دمپایی هاش رو

در آورد و پاهاشو تو بغلش جمع کرد. عاشق این حالتش بودم. گاهی اوقات از ذق ذق

پاهاش این کار رو میکرد تا اروم بشه. البته مامان من خیلی جوون بود و علت پادردش

تصادف پارسالش بود که منجر به شکستن پاش شد. بعد از دقایقی که متفکر به گلدان

روی میز خیره شده بود و انگار به دورترین زمان از خاطراتش، خاطراتی که هرگز برام

نگفته بود پرت شده بود، این طور لب باز کرد: در گذرگاه زمان خیمه شب بازی

دهر، با همه تلخی و شیرینی خود می گذرد، عشق ها می میرند، رنگ ها رنگ دگر میگیرند، و فقط خاطره هاست که چه شیرین و چه تلخ، دست ناخورده به جا می ماند

چهارده سالم بود

(پس به چهارده سالگی پرت شده بود)

_دختر ساکتی بودم اما منزوی و خجالتی نبودم. پدرم معلم ادبیات بود و من عاشق پدرم و علایقم. عاشق نگاه مهربون و پراز حرفش، صبور بود روحش باشعر و بزرگان ادب عجین بود برخلاف خواهر و برادرم منم عاشق ادب و شعر بودم

بابهت گفتم: شما داداش و ابجی داشتید؟

_اوهوم، اما قرار نشد وسط حرفم بپری، علامت سوال و تعجب اتونگه دار با تعریفای من رفع میشن.

مامان همیشه از اینکه کسی وسط حرفش بپره اخماش تو هم میشد. لبخندی به اخماش زدم که کمی باز شد و شروع به تعریف کرد: مادرم زن بسیار زیبایی بود. تمیز و با سلیقه و خونگرم که با همه اطرافیان به راحتی ارتباط برقرار میکرد و همه جذب زیبایی و متانتش میشدند. برادرم سعید 23 سالش بود. مهندسی عمران خونده بود قد بلند و کشیده ای داشت عاشق نجابت تو چشماش بودم. همیشه یه لبخند گوشه لبش بود که چهرشو قشنگ تر میکرد. قرار بود دختری که از همکارای بابا و برادرش عقد کنیم و سعید با لبخندش نشون داد که رضایتش به رضایت مامان و بابا س. سپیده خواهرم با مافرق داشت. زیبا بود و طنز. چشمای درشت عسلی که بین انبوه مژه های مشکیش خیره کننده بود. موهای موج مشکی. گونه های خوش تراش و لب و بینی متناسب و قشنگ. زیبایی سحر انگیزش رواز مامان به ارث برده بود اما اخلاقش رو

نمیدونم....تو خانواده اروم ماسپیده حکم زلزله هشت ریشتری رو داشت.پرچونه ه
 شیطن.چهره نازوحرکات نازتر ولوندش بامن که چهره معمولی و رفتار ساده ای
 داشتم فرق داشت.سپیده بسیار بلند پروازبودو یک جورایی مغرور.مغروربه چهره
 اش،به حرکات بیش از حدلوندش.وبالاخره به خواستگارهای رنگارنگش که فقط بایک
 نگاه خواهانش میشدند.اون شب قراربود برای ماده نامزدسعید هدایایی به عنوان
 پیش کشی ببریم وقرارعقد رسمی رو بذاریم.سپیده از صبح مشغول اراستن خودش
 بودومامان باصبوری به کارهارسیدگی می کردوهیچ اعتراضی نداشت.منم که همیشه
 تو مهمونیا ساده بودم،تصمیم گرفتم به مامان کمک کنم.بعدازگردگیری خونه که
 البته از نظر من اصلا نیاز نبود چراکه از تمیزی برق میزد به دستور مامان جارو برقی
 روبه برق زدم.نگاهی به فرشهای زرشکیمون کردم حتی نوک سوزنی ام اشغال
 روفرش نبود.از این همه وسواس مامان هم لجم گرفته بود هم خنده ام.وقتی از جارو
 کشی فارغ شدم صدای زنگ حیاط تو خونه پیچید.داخل حیاط دویدم وگفتم:کیه؟
 _منم سحر بازکن دستام افتادن

لبخندی بی اختیار روی لبام اومد.مرتضی بود پسرخاله مهشیدم.اون هم باشعر
 دوستای جدانشدنی ای بودن.21سالش بود،یعنی هفت سال بزرگترازمن.ومن کشش
 خاصی بهش داشتم.البته اون وقت هامفهوم درست این حس رو نمیدونستم.دوست
 داشتم ساعت ها نگاهش روبه من بدوزه وباهام حرف بزنه.هر وقت به دیدن بابا می
 اومدوباهم هم کلام میشدندوبیشتربه نثروشعر باهم حرف میزدندبه جمع دو نفرشون
 اضافه میشدم وخودم روقاطی بحث هاشون میکردم ولذت میبرد.مرتضی باتحسین
 بهم میگفت:تو معنی ومفهوم بعضی از حرفات می مونم با این سن کمت درک بالایی
 از کنایه وشعر داری.

ومن باخنده میگفتم: شاگردهم قبول می کنما.

به سمت در دویدمودر رو باز کردم. جعبه میوه تو دستش سنگینی میکرد. سلام. بده
من خسته شدی!

باخنده گفت: باباپهلون رخصت!!

داخل حیاط شدو جعبه رو کنارحوض گذاشت. و باز به سمت کوچه راه افتاد و رو به
من گفت: بیا جعبه شیرینی ها رو بیار.

با کمال میل دنبالش راه افتادم. جعبه رو از داخل ماشین بیرون آورد و گفت: میتونی
ببری؟

خیلی بیمزه ای مرتضی، یعنی دوتا جعبه شیرینی ام نمیتونم بلند کنم.

باحالت قهر ساختگی به سمت حیاط رفتم مامان توحیاط بود. مرتضی جعبه سیب و
موز رو کنار جعبه پرتقال گذاشت و رو به مامان گفت: سلام خاله ی خوبم.

سلام عزیزم دست درد نکنه ایشالا عروسیت جبران کنم تو زحمت افتادی.

این حرفا چیه خاله. سعید مثل برادر نداشته.

سیب ها و پرتقال رو توحوض خالی کردم که ابش به لباسام پاشید و خیس خالی
شدم. مامان با نگرانی و کمی دلخوری گفت: سحرچیکار کردی؟ بچه سرما میخوری!

باچشای گردشده گفتم: تابستونه ها مامان.

به سمت سالن راه افتادم و گفتم: میرم لباسامو عوض کنم و سپیده رو صدا بزنم بیاد
کمک میوه ها رو بشوریم.

—برو اما اب لباسات و نچلونی رو فرش و زندگی.

Page | 6

چشم غلیظی گفتم. تیشرت جذب صورتی با شلوار مشکی تنم کردم و موهای خیسم رو بالای سرم دم اسبی بستم. تقه ای به در اتاق سپیده زدم و داخل شدم. درحال اتو کردن لباساش بود. بالبخند خاص خودش گفت: چه خوشگل شدی عافیت باشه —حمام نبودم که توحوض خیس شدم.

—به هر حال خوشگل شدی.

پوفی کشیدم. این جمله تکراری هر روزش بود. یه جورای تکه کلامش بود. —سپیده بیاکمک میوه ها رو بشوریم.

—وای نه!!

—چرا نه!!??

به خدا کلی کار دارم لباسامو اتو کنم. عطریزنم تاشب بوش ملایم بشه. حمام برم موهام و حالت بدم آماده بشم اوف کلی کار دارم.

به اجبار باشه ای گفتم واز اتاقش زدم بیرون. باحرص زیرلب گفتم: اخه عطر زدن به لباسات چقد کار داره مگه!

داخل اشپزخونه شدم و سه تا لیوان شربت البالو که مامان آماده کرده بود ریختم و رفتم حیاط. مامان در حال جمع کردن برگ های تو باغچه بود. کنارمرتضی لب حوض نشستم وگفتم بفرمایید. لبخندی زد و به شربت ها اشاره کرد و گفت:

—چه به موقع!

روبه مامان گفتم: گرم میشه مامان بیاشربتت روبخور.

شیراب رو داخل حوض باز کردم و گفتم: برم سبد بیارم.

Page | 7

بدون اینکه منتظر نظری باشم داخل خونه رفتم و بادو تاسبد بزرگ داخل حیاط برگشتم. پاچه شلوارم و بالا زدم و مشغول شستن میوه هاشدم.

مرتضی لیوان خالی شده از شربتش رو داخل سینی گذاشتوگفت: پس سپیده کو؟
_داشت لباساشو اتو میزد.

بالحن پرکنایه ای ادامه دادم: طفلک کلی کاریخته روسرش. عطر زدن به لباساشوبگو!
بعد زدم زیرخنده از لحن خودم. مرتضی هم دست به کارشد: تاغروبم دست تنها نمیتونی.

مامان خواست بیاد کمکمون که مرتضی نداشت. دوقتی مامان رفت روبه مرتضی گفتم: مرتضی تو برو به کارات برس من خودم میشورمشون. دیگه شستن دو تا جعبه میوه که بازوی پهلوونی نمیخواد.

باحرص نگاهم کرد که گفتم: این شعله های خشم که در دیدگان توست، پاداش رنج های دل بینوای ماست؟

بالحن ناراحتی گفت: الان باید "ت" بدم؟؟

باخنده گفتم: نه الان پاشو برو به کارات برس

سیبی که شسته بود رو داخل سبد انداخت وگفت: دارم جور خواهر خودخواهت رو میکشم.

به دفاع از سپیده گفتم:

—اینجوری نگوسپیده خودخواه نیست

Page | 8

—بعله میدونم عمه من خودخواهه. ولش کن قرار شد ت بدم. توهمه راز جهان ریخته
درچشم سیاهت، من همه محو تماشای نگاهت

لبخندی زدم. برعکس همه پسرای دوست و فامیل که سعی در جلب توجه سپیده
داشتن مرتضی هیچ وقت بحث و مشاعره بامنو ول نمیکرد که به سپیده و دلبری
هاش نگاه و توجه کنه. تازه اغلب کارهاوبی توجهی سپیده به اطرافیانش روبه باد
انتقاد میگرفت

باشیظنت گفتم: اووم ت. توکه امروز نگاهت به نگاهی نگران است، باش فردا که دلت
بادگران است

بالبخند گفت: ت تو راز دور میبینم که میخندی و می ایی، نگاهم باز حیران تو خواهد
شد، سراپاچشم خواهم شد...

نمیدونستم از شعرایی که برام میخوند منظوری داشت یانه اما من غرق لذت میشدم.
بالبخند گفتم دال بازم فریدون.

سیب روداخل سبد انداخت و گفت: اره دال از فریدون

—دوراز نگاه گرم توبیتاب گشته ام، بر من نگاه کن که تب و تابم ارزوست.

نگاهم کرد و گفت: ت، تو کیستی که من اینگونه بی تو بیتابم، شب از هجوم خیالت
نمیبرد خوابم.

نگاهم تو نگاه خندونش گره خورد میدونستم دوسم داره اما چجوری؟؟ دوستانه؟ از روی
فامیلی یا عاشقونه!!!!

Page | 9

بلندشدم و خوندم: مرا ان دل که بر دریازنم نیست

_ باز ت بدم

_ نه سبد هارو بزار روتخت برم دستمال بیارم خشکشون کنیم.

وقتی باز به حیاط برگشتم مرتضی جعبه های خالی روداخل زیرزمین گذاشته
بود. چشمش که بهم افتاد گفت: تونیستی که ببینی، چگونه عطر تو در عمق لحظه
ها جاریست

باشیطنت گفتم: آره؟؟!!

بالبخند گفت: اره

باخنده گفتم: پس اینوبگیر... تونیستی که ببینی چگونه پیچیدست، طنین شعر نگاه
تو در ترانه من.

از حاضر جوابیم تک خنده ای کرد و گفت: همیشه از مشاعره با تو حالم خوب میشه.

سپیده داخل حیاط شد سببی از داخل سبد برداشت و بالبخند فوق العاده اش
چشمکی حواله من کرد و گفت: دست مرسی سحر خوشگلم.

مرتضی با طعنه گفت: کارات تموم شد؟

_ نه بابا اومدم یه سربه سحر بزنم ببینم بامیوه ها چیکار کرده؟

_ اِ پس وجدان هم داری؟؟!!

سپیده باناز خندید و گفت: یه کوچولو

بعده سمت دستشویی راه افتاد. گفتم وجدانت واسه شکم پر خودت بیدار شده

خندان گفت: توهمیشه شوخی شوخی با حرفات میزنی توهدف

با انگشت اشاره وسط پیشونیش رو نشون داد.

یه خورده دیگه با مرتضی حرف زدم که زنگوزدن.

_کیه؟

_بازکن خاله جان

خاله مهشیدم بود دویدم در روباز کردم. مثل همیشه صورتم بوسید و احوال پرسید کرد. کم کم بقیه مهمونا هم از راه رسیدن. ساعت سه بود که عمه پوران بابچه هاش طاهره و طاهر و طاها اومدن. طاهره 19 سالش بود تازه نامزد کرده بود. نامزدش ساکن اصفهان بود و اون شب توجهمون نبود. طاها 9 ساله طاهر 4 ساله. همسرش علی اقا هم قرار بود شب بیاد. طولی نکشید که باباهم اومد. همراه همیشگی مرتضی. نقد کار زیاد بود که نشد از جمعشون بهره ببرم و برای کمک به مامان رفتم. ساعت 5 بود که عمومحراب بازن عموشیوا و بچه هاشون شیرین و شهریار اومدن. شیرین همسن سپیده بود و سعی در تقلید از کارهای سپیده داشت گرچه سپیده همه حرکاتش ذاتی بود. از بدو ورودش با سپیده جفت شدن. شهریار 20 سالش بود از اون تیپ های ژيگول که هر روز یه مدل مو و لباس میپوشیدن. میدونستم که از من خوشش میاد چند ماه قبلش بهم گفت: ازت خوشم میاد ادا نداری خودتی. از دخترایی که همش در حال سرخاب سفیداب و بزک دوزکن بدم میاد.

منم باخنده گفتم: از پسرای که همش در حال بزک دوزکن چی؟

جدی جوابم داد: قضیه دختر با پسرفرق داره. مثل سیاه و سفید

خندیدم و گفتم: نه دیگه انقد، نهایتش مثل قهوه ای سوخته سیاه. یا مثل سفید و شیری هرچی من زدم به خنده اون جدیتر جوابم داد.

وقتی سعید به خونه اومد صدای تبریک و دست زدن هوارفت. شهریار بالودگی باقیچی و شواروژل مو به سمتش رفت که صدای خنده همه رو درآورد. شهریار پسربدی نبود شاید من زیادی به این قضیه به قول خودش بزک دوزک حساس بودم. شاید به خاطر اینکه همیشه جوربزک کردن سپیده رومن باید میکشیدم و کارهاش همش گردن من بود. قد بلندی داشت و چشمای درشت قهوه ای و ابروهای کشیده و دستکاری شده درکل پسربرازنده ای بود. اون شب شام رو ساعت هفتونیم خوردیم چراکه ساعت 9 با خانواده مانده قرار داشتیم.

تاپ یقه سه سانتی سفیدم رو باکت و شلوار شکلاتیم که با قد بلندم جور بود پوشیدم و بدون هیچ بزکی!! به جمع پیوستم. سپیده و شیرین سنگ تموم گذاشته بودن چه از لباس چه از ارایش. اون شب هم شهریار سادگیم رو تحسین کرد. نمیدونم چرا دوست نداشتم دوسم داشته باشه. شاید به خاطر اینکه خودم مرتضی رو دوست داشتم و خبر نداشتم که این دوست داشتن همون علاقه شدید قلبیه.

هدایا و میوه ها و شیرینی ها که تزیین کرده بودیم رو داخل ماشین بابا گذاشتیم. شیرین همیشه سعی در جلب توجه مرتضی داشت به خاطر همین خیلی خودسرانه و بدون اجازه عمودست سپیده رو گرفت و داخل ماشین مرتضی جاگرفت. ماشین بابا جان بود و من مجبور شدم با تعارف شهریار داخل ماشین عمو کنار شهریار بشینم. موقع نشستن

نگاه دلخوَرَم به نگاه مرتضی افتاد لبخندی زد و راه افتاد و من از این بی توجهی که حس کردم دلم گرفت. دو ساعتی به گفت و گو گذشت. اونها هم اقوام نزدیکشون رو دعوت کرده بودن. و من به وضوح میدیدم که چشم همه پسرهابه سپیده بود. و سپیده از این موضوع خرسند بود. همیشه از نگاه های پرتحسین بهش خوشحال میشد. ولی من خدارو شکر میکردم که اونقدر زیبانیستم که بخوام نگاه هیز مردهارو روی خودم تحمل کنم. قرار عقد و عروسی به سه ماه دیگه که روز میلاد حضرت مهدی بود افتاد.

مهر ماه از راه رسید و من وارد مرحله جدیدی از زندگیم شدم. وارد دبیرستان شدم. کم کم از اون حالت کود کانه جدا شدم. چه اخلاقم، چه نگاهم به زندگی، و حتی چهره و اندامم. داشتم بزرگ میشدم و این بزرگ شدن و نگاه کردن درآینه به چهره ام که اگر سپیده اینقدر زیبا نبود زیبایی من اشکار تر بود، احساساتم رو بیشتر قلقلک میداد و هر روزه مرتضی وابسته تر میشدم و دلتنگ و گاهی بیقرار... مخصوصا وقتی دوستانم تو دبیرستان زیباییم و حالت چشم ها و نگاهم رو تحسین میکردن امیدم به دیده شدن توسط مرتضی بیشتر میشد.

روز عروسی سعید رسید همگی آماده بودیم که به باغ بریم. نگاهی به چهره سپیده که ارایشش کامل از نانه بود و موهاش رو شینیون زیبایی کرده بود و بعد توآینه به چهره ساده و بی ارایش خودم نگاه کردم فقط موهام رو بیگودی کرده بودم و باگل سرسفید و قرمزی تزیین کرده بودم. سپیده با احتیاط شالش رو روی سرش انداخت متوجه نگاهم شد و پرسید: چیه؟

صادقانه گفتم هیچی داشتم خودم رو با تو مقایسه میکردم. خندید و لپم رو کشید و گفت قریبون خواهر خوشگل خودم برم. بعد نگاهی به بولیزم که یقه کاپ و استین های توری

سفید و قرمز داشت و به نظر سپیده تو تنم معرکه بود کرد. رز قرمزی برداشت و نزدیک لبام آورد. با جیغ گفتم: نه

— نترس بابا چرانه؟

— نمیترسم. دوست ندارم خیلی جیغه.

— باشه بیا اینوبزنم صورتیه

بعد به لب هام مالید و یکم رز گونه زد. صورتم سفید بود و مژه هام مشکی نداشتم بیشتر از این بزم! کنه. دامن سفیدم رو که تا پایین زانو هام بود پوشیدم و شال و مانتو ام رو هم برداشتم.

به جرعت قسم میخورم که اون شب سپیده زیباترین دختر مجلس بود حتی از عروس که ارایشگر براش سنگ تموم گذاشته بود. سپیده و شیرین و بقیه دختر پسرای فامیل هر دو طرف وسط مجلس بودن. مرتضی هرگز اهل رقص نبود. منم زیاد اهلش نبودم اما خوب عروسی تنه ابرادم بود. هر نیم ساعت یه بار پنج دقیقه ای بین جوونا یه خودی نشون میدادم که بیشتر شهریار همراهیم میکرد. فکر نمیکردم انقدر روم زوم باشه. موقع رقص گفتم: توهم اره؟

باتعجب نگاهش کردم که به لب هام اشاره کرد. خجالت کشیدم و گفتم: کار سپیدست.

گرم نگاهم کرد و گفت: میدونم

سعی کردم دیگه تا اخر مجلس باهاش روبرو نشم. از نگاه های گرمش حال منقلب میشد و حس بدی وجودم رومی لرزوند موقع شام وقتی غذا به دست دنبال صندلی

خالی می‌گشتم چشمم به مرتضی افتاد. بالبخند دستی برام تگون داد. به سمتش حرکت کردم و روی صندلی کنارش نشستم

—پارسال دوست امسال هیچی سحر خانوم

شکلکی درآوردمو گفتم: توقع داشتی پیام تو جمع پیرمرد باشینم پیش تو؟؟

—دست درد نکنه حالا من شدم پیر مرد؟

—لوس نشو. آدمایی که باهاشون می‌پری رو می‌گم.

—باشه حق باتو به. لباسست چقد بهت میاد معرکست.

—جدی؟! انتخاب سپیدست. نظرش هم دقیقاً نظر تو به، چه تفاهمی!!

لبخندی زد و گفت: تنها تفاهم من و سپیده سرتو به. دو تاییمون عاشق تو ایم.

بلافاصله مشغول ریختن نوشابه داخل لیوان هاشد و نفهمید شاید هم فهمید که با حرفش

چه حالی شدم. اون شب هم گذشت. مرتضی تقریباً ماهی یکی دوباره خونمون می

اومد و با هر بار اومدنش دل من رو بیقرارتر می‌کرد و من هر روز بیشتر واقف به معنای

واقعی عشق میشدم. نزدیک عید بود یک ماهی میشد که دلتنگ مرتضی بودم. سه تارم

رو تو بغلم گرفته بودم و به گل های قالی چشم دوخته بودم که دستی روی شانه ام

قرار گرفت و سپس بوسه گرم باباروی پیشونیم.

—سلام بابایی

—سلام خانوم خانوما. توفکری؟

—نه فقط دلتنگم.

_دلتنگ کی؟

_دلتنگ کی؟ دلتنگ چی؟

شانه ای به علامت ندونستن بالا انداختم. سه تار رواز بغلم گرفت و بادست های هنرمندش شروع به نواختن کرد. دلشوره بدی به دلم چنگ میزد و بالاخره روز عید اون اتفاق وحشتناک افتاد که شاید منورندگیم رو به نابودی کشید. سپیده انبوه خواستگارشو به بهونه اینکه نمیخواه خودش رو اسیر مردوخانه داری و ازدواج کنه رد میکرد. بعد از دوماه بیخبری از مرتضی حالا خاله مهشیدتو سالن پذیرایی نشسته بود و باشادی و هیجان سپیده رو برای مرتضی خواستگاری می کرد و من... شاید مردم... بالاخره بعد از چند روز که خاله هر روزش به خونمون می اومد و به قول معروف مخ سپیده رو کار گرفته بود، جواب مثبت سپیده خاله روبه عرش برد و من روبه قعر زمین وزیر خروارها خاک و میون مواد مذاب سوزان... آه نفس به معنای واقعی کلمه مردم. فکر اینکه مرتضی هرگز من رو دوست نداشته و اومدن هاش به خونمون به خاطر سپیده بوده منو به اتیش کشوند اما سعی کردم غرورم رو حفظ کنم و دم نزنم. یعنی کاری هم از دستم بر نمی اومد. مرتضی از سپیده خواست گاری کرده بود و سپیده جوابش مثبت بود. چه کار باید میکردم. مرتضی هرگز قولی به من نداده بود که رویاهای منو محقق کنه. طی چند روزی که قرار گذاشتن بعد از اومدن مرتضی از مسافرتی که بادوستاش رفته بود مراسم رسمی خواستگاری انجام بشه، خودم رویه یعنی ظاهر رو خونسر دواروم کردم گرچه قلبم متلاشی شده بود. بیشتر سعی میکردم تو مراسم کامرنگ باشم یا حضور نداشته باشم. بالاخره اخرای فروردین بود که به عقد هم در اومدن و من به اجبار برای تبریک جلورفتم. سپیده مثل ماه شب چهارده بود. از ذهنم گذشت که واقعا چرافکر می کردم مرتضی سپیده رو ندیدم گیره و عاشق من

میشه اوبعد باز ذهنم گذشت که لیاقت مرتضای من حوری زیبایی مثل سپیدست بی اختیار اشکام جاری شدن و سپیده رو در اغوش کشیدم و از صمیم قلب شکستم بر اش ارزوی خوشبختی کردم. و بروی مرتضی ایستادم و در حالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم: براتون. دنیا دنیا عشق ارزو میکنم مرتضی

اون روز نفهمیدم چرا لبش روبه دندون گرفت نگاهش روازم دزدید. فقط فهمیدم که بلافاصله دست سپیده رو تودستش گرفت. به درخواست مرتضی مراسم عروسی خیلی زود اتفاق افتاد.

اوایل تابستون بود که دست تودست هم راهی خونه بختشون شدن. اون شب تاصبح با صدای بلندواز ته دل گریه کردم. مامانینا گریه هام رو پای رفتن سپیده گذاشتن. ماه هابود که هر شب بی صدا اشک میریختم و این بغض بدجوری سینم رو سنگین کرده بود.

شرایط تغییر کرده بود مرتضی دیگه پسر خاله ی مجردم نبود اون شوهر خواهرم بود و من با منطق ذاتی ای که تو وجودم بود سعی داشتم این عشق عبث روبه دست خاطره هابسپارم. و آخر تابستون بود که به پیشنهاد عموعلی همگی دست جمعی به سمت شمال و ویلاشون حرکت کردیم. داخل ماشین بابانشسته بودم و سعی میکردم توجهی به ماشین مرتضی نکنم که با حوصله به حرف های سپیده و خنده های از ته دلش گوش میکرد. ذهنم باز به زمانی کشیده شد که رویام نشستن کنار مرتضی تو جایگاه سپیده بود. میدونستم که شیرین هم از ازدواج سپیده و مرتضی ضربه خورده اما انگار عشق نبوده و شاید حس زودگذر. چرا که به هفته نکشیده فراموش کرد و از ماکش بیرون اومد. از عمه شنیده بودم که قراره به یکی از خواستگارش که وضع مالی خوبی داشت جواب مثبت بده. به ویلا که رسیدیم شیرین با ذوق گفت: بچه ها غروب دریادیدن داره، پایه هاش کیان؟

سپیده کیف دوشیش روبه دست مرتضی سپردوراه افتادبدون اینکه از مرتضی کسب تکلیف کنه یا حتی اون روهم دعوت کنه. طاهره وشکور دست تودست هم موافقتشون رواعلام کردن. من هم گفتم پایه ام وبلافاصله شهریار موافقتش رواعلام کرد. ازروزی که خاله سپیده روبرامرتضی خواستگاری کرد دیگه کمتر بامرتضی هم کلام میشدم البته مرتضی ام توجهی بهم نداشت. نمیدونم چیشد که گفتم: سپیده فکر نمیکنی تازه عروسی و باید همراه شوهرت بیای؟

مرتضی بابته نگام کرد و بعد بادلخوری به سپیده. سپیده ام باخنده گفت تو باز شوخی شوخی بر جک منوزدی؟

بعد باناز گفت: او کی ای مرتضی

_ نه خسته ام

از غم صداش دلم گرفت. سپیده بیخیال شونه ای بالا انداختو همراه شیرین راه افتاد. سپیده بی ادب بود. درستش این بود کنار همسرش بمونه یا حداقل اجازه بگیره. البته تابود سپیده همین بود. بدون اینکه به مرتضی نگاه کنم همراه شهریار راه افتادم. سپیده باشیرین خنده کنون توساحل قدم میزدند. طاهره هم بانامزدش. منم به اجبار باشهریار که حالایکم موقرتر شده بود و کمتر مدلای اجق و جق به موهاش میداد. ترجیه میدادم تنها باشم تابه افکارم یه سروسامونی بدم.

_ چرا ساکتی سحر؟

_ چی بگم؟

_ نمیدونم

بعدبه شوخی به شکور و طاهره اشاره کرد و گفت: هرچی که طاهره داره میگه.

—بی مزه

—یه مدته حس می کنم تو خودتی، به من بگو چته؟

—اشتباه می کنی

—اشتباه نمیکنم، بگو، یه چیزی داره ازارت میده.

—چرا اینقد رومن زوم می کنی؟

دلخورگفت: نگو نمیدونی چرا

روی تخته سنگی نشستم. کنارم نشست: ازوقتی سپیده رفته خیلی تنهاشدم، همین

بالحن غریبی گفت: بذار از تنهایی درت بیارم

باتعجب نگاش کردم. بی پروا تراز همیشه توچشام زل زد بعدنگاهش روی چونه ام

سرخورد و گفت: این چال کوچولوروی چونه ی کوچولوت نفسمو بندآورده.

دو مرتبه زل زد به چشم و ادامه داد: چشمات سحر خواب و خوراک روازم

گرفته، نامهربون نباش سحر. بامن ازدواج کن واز لاک تنهاییت بیرون بیا

نمیدونم چرا اشکام دراومدن. هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. من هنوز نتونسته بودم

یادمرتضی رواز ذهن و قلبم دور کنم.

خواست اشک هام رویاک کنه که مانع شدم: میشه تنهام بذاری؟

—ناراحت شدی؟

به دلم رجوع کردم و گفتم: نه تو که حرف بدی نزدی فقط احتیاج دارم تنها باشم

__تاکی؟؟

متوجه منظورش نشدم و نسنجیده گفتم: یکی دو ساعت تو ساحل قدم بزنم

بالبخند گفتم: من چیکار کنم؟

__برگرد ویلا. نمیدونم هر کار دوست داری انجام بده خلاف جهت نگاه شهریار راه افتادم

اونم بعد چند دقیقه که بانگاش بدرقم کوبیده ویلا برگشت. طاهره و شکور هم برگشتن. نیم

ساعت بعد سپیده به سمتم اومد: خسته شدم سحر هوا هم تاریک شده بیابگردیم

__شما برید منم میام

__زود بیای پس خوشگلم

لبخندی بهش زدم میدونستم خیلی دوسم داره. اون خیلی مهربون بود شاید اگه از دلم

خبر داشت زن مرتضی نمیشد. اهی کشیدم باز به قدم زدن لب دریامشغول شدم

لحظه ای هم به شهریار فکر نکردم. زیاد حرفاشو جدی نگرفتم. میدونستم خواهش قلبش

به زبونش اومده اما جواب من منفی بود. از اون همه فکرای بی سروته خسته شدم و به

سمت ویلا راه افتادم. از خیابون که رد میشدم متوجه ماشین منی شدم که با سرعت به

سمتم می اومد. پاهام به زمین قفل شده بود که دستی قوی بازوم رو گرفت و منو به

سمت خودش کشوند. اشک که تو این چند ماه مهمون همیشگی چشمم شده بود

جاری شد. اروم از اغوش مرتضی که عطرش اشواترین بوها برام بود بیرون اومدم.

__خواست کجاست سحر داشتی خودتو به کشتن میدادی

از اینکه بعد از ماه ها اینقدر بهش نزدیک بودم اما باید کناره می‌گرفتم به حق حق افتادم
و گفتم: به جهنم می‌داشتی می‌مردم

—تو چت شده سحر؟!—

دستم رواز دستش بیرون کشیدم و گفتم: به توربیطی نداره. واسه چی راه افتادی
دنبالم؟ مگه خسته نبودی؟

بابهت نگاهم میکرد که دوان دوان به سمت ویلا رفتم. تا اون روز هرگز با کسی اینجوری
حرف نزده بودم. به جای تشکر بود. دق و دلیلمو سرش خالی کردم. مرتضی مستحق این
برخورد نبود اون برای من همیشه پراز محبت بود... اون شب بعد از شام متوجه شدم
که شهریار باز نعمو صحبت میکنه وزن عموبال بخند به من چشم دوخته. توجهی نکردم
ولی انگار خبرایی بود که عمو بحث خواستگاری رو راه انداخت و من سردرگم این
اشتیاق عجولانه از طرف شهریار بلند شدم و از ویلا خارج شدم و به انتهای حیاط ویلا
و در دورترین نقطه به ساختمون ویلا پشت درخت بزرگی نشستم و درمانده اشکام
جاری شدن اه که هیچ کس از دلم خبر نداشت. چرانمیشد فراموشش
کنم. چرانمیداشتن به حال خودم باشم... سرم روروی زانو هام گذاشته بودم و گریه
میکردم که صداش تو گوشم پیچید: این شعله های خشم که در دیدگان توست، پاداش
رنج های دل بینوای ماست؟

ان بوسه های مهرنخستین که هر زمان، می ریخت از نگاه تو بر جان من کجاست؟
سرم رو بلند کردم. پس میدونست که دوش داشتم و حالا چرا اینقدر پریشونم. پوز خندی
زدم و گفتم: ت بدم؟؟؟

—هرچی دوست داری بده

—واو بدم؟

غمگین گفت: بده

—ویرانه ایست سخت غم انگیز و هولناک، این وادی خراب که دل نام
او کند، جز گورخاطرات زمان گذشته نیست، هر چند در خرابه ی دل جست جو کند

عمیق نگاهم کرد و روی زمین نشست و گفت: ر میدم

رفتم که ان دو چشم زیبارا، از صفحه خیال فرو شویم، رفتم صفای مهرو محبت
را، دردیده و دل دگری جویم، دردا که هر نفس که بر اوردم، دیدم حدیث عشق تو می
گویم.

—میم بدم؟

—هرچی دوست داری بده. فعلا که شده دلنامه نه مشاعره

—مرتضی؟

—جانم

دلم لرزیدامان باید می لرزید: بابت امشب معذرت میخوام

—بابت بی اعتنائی های این چند وقت چی؟؟

—مجبور بودم

—میدونم منم مجبور شدم

باتعجب نگاش کردم که گفت: دلم برامشاعره باهات تنگ شده بود اونم از نوع
فریدونیش

— واسه چی اومدی اینجا؟

— داوطلب شدم پیام بینم نظرت راجع به شهریار چیه؟

— نظری راجع بهش ندارم

— نمیشه ادم یا کسی رودوست داره یا نداره

— توچی؟ نظرت راجع به سپیده چیه؟

— حکایت احساس من به سپیده فرق میکنه

— حکایت احساس منم به شهریار فرق میکنه

— از کنایه هات سردر نمیارم نامهربون شدی

— نامهربونم کردن

— کیا؟

— همونایی که تو قلبم خونه داشتن اونایی که رفتن تا چشم رواز صفحه خیالشون

بشورن

— سحر؟!!!

متاسفم نظری راجع به شهریار ندارم

— سحر من مجبور شدم... که... مامان چند ماه رومخم بود که سپیده چنانکه

و چنانکه زیر بار نمیرفتم به گریه افتاد و با ترندهای مادرانش او کی رو ازم

گرفت. صد در صد مطمئن بودم که جواب سپیده منفیه. اون هیچ وقت بهم توجهی

نداشت برعکس تو... به مامان گفتم جواب منفی رو که از سپیده شنید باید دست

از سرم برداره تا وقتی که خودم بهش بگم کیو میخوام... سحرمن دوست داشتم
میدونستم که توهم دوسم داری، عشقی دوطرفه که قاعدتاً بی دردسرباید به هم
میرسیدیم اما دست قدرتمند تقدیر رو فراموش کرده بودم... وقتی سپیده جواب مثبت
داد دیگه نتونستم پاپس بکشم. نمیشد کل فامیل به هم میریخت. خیلی تلاش کردم
فراموش کنم. خواستم مراسم عروسی روزودتر راه بندازم. فکر میکردم شاید حضور
سپیده کنارم بتونه یاد تو رو از ذهن و روحم بشوره

بی اختیار گفتم: شست؟

از ذهنم تا حدودی ولی از قلبم... دیگه شبانه نیستم که بخوام به تو فکر کنم. بودن
سپیده منع از گناه می‌کنه. شهریار همراه خوبه که بتونی فراموشم کنی. من به سپیده
تعهداتی دارم که همیشه جلو اشکاتو بگیرم. خوب فکر کن...

رفت و منو تو بهت تنها گذاشت. چرا اینطور شد؟؟؟ وای خدا!!! مرتضی دوسم داشته. کاش
به زیبایی سپیده بودم تا خاله من رو برای مرتضی خواستگاری می کرد، برای اومین بار
به چهره سپیده حسودیم شد. ولی حق با مرتضی بود اون شوهر خواهرم بود باید از این
خواب بیدار می شدم. به سمت ساختمون ویلا راه افتادم و تصمیم خودم رو در عرض
کمتر از یک دقیقه گرفتم باید مرتضی رواز ذهنم پاک میکردم. وارد سالن که شدم همه
نگاه هابه سمت من چرخید. امانگاه من بی اراده روی مرتضی قفل شد. نگاه پریشونش
رواز من گرفت و دست سپیده رو تو دستش گرفت. هه میخواست بهم بفهمونه که به
کس دیگه ای تعلق داره. نگاهم به بابا افتاد. درپس نگرانش برق خاصی از رضایت
داشت. شهریار نگران و بیتاب بود. زنعمو بالبخند پررنگی نگاهم می کرد. روبه
بابا گفت: سهراب خان اگه اجازه بدید شهریار و سحر جان یه چند کلمه ای باهم صحبت
کنند. درسته که باهم بزرگ شدن ولی حالا قضیه فرق میکنه، رنگ نگاه ها، رنگ

صحبت های، به جهت دیگه به خودش گرفته. ..وای چه مراسم مزخرفی بود، اون لحظه دلم میخواست بمیرم ویا از اون کابوس بدبیدار بشم. شایدم دلم میخواست به حال خودم بزارنم تنهایی روبه شهریار ترجیح میدادم. همراه شهریار باز به اجبار از ویلا خارج شدم. بی هدف به سمت بیرون کشیده شدم. بدون اینکه روسری یا لباس مناسبی به تن داشته باشم. اصلاحوا سم نبود. شهریار هم بی حرف دنبال می اومد. ده دقه ای گذشت ک صدام زد: سحر؟

نگاهش کردم که حرفش روبزنه.

— چرا گریه کردی؟

دوباره بی حرف راه افتادم. روی همون تخته سنگ نشستم. فکر حرفای مرتضی نمیداشت روی شهریار کلیک کنم.

— سحر به من اعتماد کن. علاقه من به تو ضامن خوشبختی منم میشه.

خسته از هر فکری گفتم: باشه بهت اعتماد میکنم.

لبخند رضایت روی لباش نقش بست. بادست موهامو پشت گوشم جاداد و تو صورتم

خیره شد. وای خدا کمکم کن که نگاه های داغش روطاقت بیارم و دلم اشوب

نشه. وقتی دستم رو تو دستش گرفت و بوسید با ترس از جا پریدم. شاید این راه فراموشی

نبود. من به هیچ وجه امدادگی برخوردارهای جسمی رو نداشتم

— چی شد؟؟

— میشه تنهام بذاری میخوام فکر کنم.

— تو که گفتی بهم اعتماد داری؟

—تافردبزار فکر کنم

—باشه. ولی یادت باشه اگه جواب...جواب ردبهم بدی،سندمرگم رو

امضاکردی.منوباورکن سحربه خدای بالاسرت خیلی دوست دارم

سرم رو انداختم پایین:الانم نمیذارم اینجائنهابمونی

اشاره ای به موها ولباسم کردوگفت:بریم.

نفس عمیقی کشیدم.حق بااون بود چقد سربه هواشده بودم.کنارش توسکوت به ویلابرگشتم.سپیده ذوق زده به سمتم اومدوکنارگوشم گفت:خوشگل خانوم جوابت چیه؟

—میخواوم فکر کنم

—فکر کردن چی؟!کی از شهریاربهتر؟خوشگل،خوش تیپ،پولدار

به سمت اتاقم راه افتادم.دنبالم اومد.نظرت راجع بهش چیه؟

—نظری ندارم

—خوب پس خوبه.منم وقتی خاله برامرتضی خواستگاریم کردنظری نداشتم.ولی بدنشد.همیشه فکر میکردم بعدازدواج باید ازعلايقم دست بکشم وازادیم رواز دست میدم امابعد دیدم نه بابا بهترم شده.من هرکار دوست داشته باشم انجام میدم. مرتضی اصلا کاری به کارم نداره درصورتی که توخونه که بودم براهرکاری باید اوکی بابا ومامان رومیگرفتم.ازمن میشنوی ازدواج کن.

چقد مغزت کوچیکه سپیده خواهرم زندگی که همش ول کشتن نیست پس علاقه این وسط جاش کجاست؟ اون شب حتی برای شام هم به جمع ملحق نشدم.مایده

باردار بود و به خاطر همین سعید و زنش توان مسافرت همراهمون نیومده بودند. چقدر دوست داشتم با سعید صحبت کنم. سعید همیشه بهترین راهنمایی ها رو بهم میکرد. ساعت 12 رو گذشته بود که تقه ای به در اتاق خورد بابا بود. او مدتواتاق

_سلام بابا

_سلام دخترم خوابیدی؟

_نه خوابم نبرد

_به شهر یار فکر میکردی؟

_نه!!

لبخندی زد و گفت: شهر یار پسر خوب و خوش قلبیه. دوستش دارم. ولی میخواستم بهت بگم اگه جوابت منفیه بدون رودرباسی بگو اصلا هم ملاحظه من یا عمور نکن. توهنوز بچه ای پراز شور و شوق. برات هزار تا ارزو دارم. دلم میخواد بری دانشگاه درس بخونی برا خودت کسی بشی. باپشت کاری که درتوسراغ دارم میدونم که ایندت روشنه. اما اگه جوابت مثبت هم باشه من شرط و شروطی دارم اول اینکه تا دو سال حرف از عروسی به میون نیادت تا تو دیپلمت رو بگیری و بعدش هم اجازه شرکت در کنکور و دانشگاه رو داشته باشی که البته باشناختی که از شهر یار دارم میدونم که مانعی برای پیشرفت تو نیست. به هر حال بابا خوب فکر تا تو بکن تصمیم تو تصمیم ماست. بلند شد و بابو سه ای به پیشونیم رفت. اره اینطوری بهتر بود. دو سال فرصت خوبیه. دو مرتبه تقه ای به در خورد. فکر کردم باباست

-بیاتو بابا

مرتضی بود.چی از جونم میخواست امشب.درو باز کردم.برگه ای به دستم داد

—سحر چند خطی که برات نوشتم رو نمیتونستم چشم تو چشم برات بگم.منوببخش،به خاطر همه کوتاهیام.

اشکام سرازیر شدواون باسرعت ازم فاصله گرفت.

داخل اتاق شدم وتای برگه روباز کردم.

درکنج غم نصیب من از روی او

جز دردورنج وگریه ی بی اختیارنیست

دردا که باخبرازدل بیقرارمن

ان مایه ی قراردل بیقرارنیست

سحر عزیزم نمیدانم از کجاشروع شد.علاقه زیادی به شیرین زبانی هاوشعرهایی که باصوت میخواندی داشتم.صدایت ونوع بیانت،احساس خوبی رادرمن بوجود می آورد.دخترکم سن وسالی که تمام شعرهای حافظ را،سعدی را،سهراب را،فریدون را...اه فریدون...وقتی به شعرهای فریدون علاقه مندشدم که علاقه تورادیدم.باکنایه تمام احساسات رادرشعرهای فریدون برایم بیان می کردی.کم کم علایقت علایق من هم شد.از ان همه سرزندگی واشتیاق غرق لذت میشدم.به مرور زمان این علاقه به قلبم نفوذ کرد،دیدم عاشقم.شبهام پرازصدای توبود،پرازفریدون پرازسحر...کم سن وسالی و وجودخواهر بزرگتر باعث شد قفل سکوت به علاقه ام بزنم تا به وقتش...اماافسوس که دست تقدیر توانمندتراز عشق مابود...وقتی باسپیده پیمان زناشویی بستم سعی

کردم از یاد تو خالی شوم... دیدن نگاه پر غم تو عذابم میدهد. دل از من بکن، من لایق احساس پاک تو نبودم. این را تقدیر به من ثابت کرد. خواهش میکنم من رو برای همیشه از قلبت بیرون کن و به زندگی و آینده سلام کن. تا بد برای خوشبختی ات دعا میکنم سحر عزیزم

اشکهام رو پاک کردم. اون شب سخت ترین شب زندگیم بود حتی سخت تر از شب عروسی سپیده و مرتضی. صبح دیرتر از بقیه بیدار شدم. جوونا برای گردش رفته بودن و تا نزدیکای غروب خبری از شون نشد. غروب تو جمع رضایتم رو اعلام کردم و بابا شرایطش رو گفت. قرار شد وقتی به تهران برگشتیم صیغه محرمیتی بینمون خونده بشه و مراسم عقد و عروسی بمونه برا دوسال دیگه. زن عمو انگشتر قشنگ و پرنگینی رو که بعدا فهمیدم همون روز شهریار برا من خریده بود، به دست شهریار داد و از بابا کسب تکلیف کرد و شهریار کنارم روی مبل جا گرفت. گیج و منگ دستم رو به دستاش سپردم و انگشتر اسارت! زینت بخش دستم شد و بعد بوسه ای به دستم زد. به جای اینکه از شرم سربه زیر بشم سریع به مرتضی نگاه کردم و متوجه سرخی چشم و صورتش شدم. سرم رو پایی انداختم و فکر کردم به درک چطور خودش همش دست سپیده رو برای تاکید تو دست میگیره.

صدای دست زدن ها بلند شد. شهریار برای شام همه رو به رستوران دعوت کرد که البته چون مامان شام پخته بود بزرگتر اقبال نکردن و جوونا ترااهی شدیم. وقتی جلوی رستوران از ماشین پیاده شدم شهریار دستش رو تو دستم قفل کرد. حس بدی شدم. تب شهریار تند بود و مجالی به امدادگی احساس من نمیداد. همیشه ارضاع خودش و احساساتش تو اولویت قرار داشت. دلم میخواست خود دار تر باشه و مجالی هم به من و احساسم بده. اروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم. دلخور شد.

—شهریار خواهش میکنم اینجوری راحت ترم بزار موقعیتمون رودرک کنم.

—هنوز باورت نشده که همسر من شدی

—همسر کجا بود بابا. ماهنوز به هم محرم هم نیستیم.

باشیطنت گفت: اهان از اون لحاظ

بچه ها بهمون پیوستند و داخل رستوران شدیم. همه میگفتند و میخندیدند ولی من
هنوز سردرگم بودم

کلافه از اون همه شور و اشتیاق شهریار که ملاحظه ای هم در کارش نبود. نمیدونم
چرا وقتی جلود دیگران مخصوصاً مرتضی منو عزیزم عشقم سحرم زندگیم ..
صدامیزد لرزی سرد به تنم می افتاد و کلافه ام می کرد. اون شب شهریار برای همه
سنگ تموم گذاشت. البته از جیب پر پول عمو خودش که هنوز سرکار نمیرفت
و دانشجو بود. رشته اش کامپیوتر بود. وقتی گارسون دسر رو آورد سپیده جلوی بینیش
رو گرفت و گفت: وای چه بوگندی میدی.

بلند شد و به سرعت رستورانو ترک کرد. مرتضی بایه ببخشید دنبالش رفت. همگی
حسابی خورده بودند و بیخیال دسر شدند و رفتیم دنبالشون. وقتی کنارشون رسیدیم
سپیده بیحال به مرتضی تکیه داده بود. دلم ریش شد عاشق ابجیم بودم: سپیده ابجی
چی شدی پس؟؟

—قربونت برم شب تو خراب کردم. نمیدونم دوسه روزه بوی چیزای شیرین که به دماغم
میخوره اینجوری میشم.

وای مثل مایده نکنه بارداره.

خوشحال شدم!؟

_نکنه حامله ای سپیده؟

سریع از مرتضی کنده شد و بعد از یه فکر کوتاه داد زد: نه!! خدای من. وای مرتضی چرا خودم نفهمیدم. اره... وای نه خدا... مرتضی می کشمت من از بچه هامتنفرم.

به گریه افتاد همگی با تعجب نگاهش میکردیم. زیر لب با گریه گفت: فکر کن شکم اینقد بیاد جلو... مثل بشکه میشم

بعد با انزجار سرش رو چند بار به طرفین تگون داد. خواست از جمع جدا بشه که مرتضی سر راهش ایستاد: چت شده تو؟ اروم باش. از کجا اینقد مطمئنی؟

بالحن بدی گفت: اگه یه ذره مخ اک بندت رو به کار بندازی می فهمی. از اولشم به مامان و خاله گفتم نمیخوام شوهر کنم. حالا با این توله مزاحم چیکار کنم. به خدا یا خودمو میکشم یا بچتو.

صدای سپیده هر لحظه بالاتر میرفت. با جمله آخرش سیلی مرتضی تو صورت سپیده نشست. دلم خون شد هم برام مرتضی هم سپیده هم اون طفل معصوم از همه چی بی خبر. اما سپیده تو اولویت بود. مرتضی رو حول دادم و گفتم: چتونه؟

و سپیده رو تو بغلم گرفتم و برای اولین بار گریه معصومانه سپیده رو دیدم. مامان و عمه و خاله وزن عمو حسابی با سپیده حرف زدند و ارومش کردند. دور و ز بعد به تهران برگشتیم و با آزمایش معلوم شد حدسم درست بوده. من و شهریار هم تو جمع خانوادگی به هم محرم شدیم. از وقتی فهمیدم سپیده بارداره و مرتضی چقد خوشحاله به خودم قول دادم به طور کامل از ذهنم پاگش کنم و با شهریار هم گام بشم. البته اگه شهریار مجالی به احساساتم میداد و باهام راه می اومد تا منم بتونم به قلبم راهش

بدم... آخر شب بود که مهمونایکی پس از دیگری خونمون رو ترک کردن. وشهریابا اکراه
 واجبار بعداز بوسیدن صورتم وفشاری که به کمرم وارد کرد همراه عمو وزن
 عمورفت.یه نفس راحت کشیدم.تانزدیکیای صبح بیداربودم وروتختم غلط میزد
 وسعی می کردم شرایط جدیدم روهزم کنم.تازه چشمام گرم شده بودن که متوجه
 نوازش ملایمی روی صورتم شدم انقدخسته بودم که توجهی نکردم ودوباره بیهوش
 شدم.ولی باگرم شدن لبام باوحشت از جاپریدم.شهریارباعشق خندیدوگفت:ببخشید
 دست خودم نبود.بیدارت کردم.

ساعت هفت بود.بادلخوری گفتم شهریار اینجاچیکارمی کنی.

_اومدم ببینم فرشته خوشگلم توخواب چه شکلیه.

_دوتاشاخ روسرشه.میخواستی چه شکلی باشه.همونم به خدا فقط چشم بستس

_خوب همون که چشمات بستس رو میخواستم ببینم

بازشیطون شده بود.برای فرار گفتم:شهریاربه خدا ساعت چارصبح خوابم برده
 بذاربخوابم.

_کارت ندارم که عشقم بخواب

_شهریاااا!!

_چییه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

_چطوری بخوابم نصف تختم رواشغال کردی تازه من عادت ندارم وقتی کسی تو
 اتاقمه بخوابم.

_سحرمن هرکسم؟!!!تازه باید ازاین به بعد عادت کنی

_حالت خوبه؟ خوشمزه. آگه عادت هم باشه برای دوسال دیگس نه الان که فقط ده ساعت از نامزدی نصفه نیممون گذشته

دلخور گفت: منظورت از نصفه نیمه چیه؟

_هیچی بابا منظوری نداشتم فقط میگم انقد منو معذب نکن درضمن صیغه محرمیت به خاطراینه که رفت وامدهامون اشکال نداشته باشه نه اینکه...

_تو منو دوست نداری؟

_صادقانه بگم؟

_اره

_هنوز هیچ احساسی نسبت بهت ندارم. بهم فرصت بده.

دلخور بلند شد و به سمت در رفت اما به لحظه نکشید که پشیمون شد و برگشت. کنارم نشست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: کاری میکنم که یه لحظه هم نتونی دوریم رو تحمل کنی

صورتم رو بوسید و گفت: بخواب ساعت یازده برمیگردم تا باهم بریم اولین ناهار زندگی مشترکمون رو باهم بخوریم.

زندگی مشترک!!! خل شده بود. حرفی نزد و رفت. مثل بچه ها میموند که عروسک براش خریدن. به زور خوابم برد. ساعت 11 بود که با احساس نوازش لب ها و صورتم از جا پریدم.

_شهریااااا!!!

—جان دلم.ساعت یازدهه.

پووف بلندشدم.خواستم از اتاق خارج بشم تادستو صورتم رواب بزنم که دستم روگرفت و مانع شد.قدمی عقب گذاشتم خوردم به دیوار.نگاه تبادارش میترسوندتم.محکم بغلم کرد.مثل بید میلرزیدم.به زور گفتم:شهریار...خواهش می کنم. بوسه هاش کلافه ام کرده بود ونفسم روبنداورده بود.بالاخره وقتی متوجه لرزشم شد رضایت به جدایی داد.سریع از زیر دستش فرار کردم.دیوانگی کرده بودم.من هنوزامادگی ازدواج رو نداشتم.دوماهی گذشت ومن تقریبا به کارهاش عادت کردم.البته هیچ گونه احساسی رودرمن به وجودنمی آوردوبیشتر کلافه ام میکرد.شهریار فقط به نیاز جسمی اهمیت میداد.ماهیچ وقت راجع به علایق وخصوصیاتمون صحبت نمیکردیم.وقتی ام که حرف میزدبیشترمعذبم میکرد.میگفت همه حرکاتم از روی علاقس که بادیدنم بی طاقت میشه حالش خراب!!!! اون روزمایدہ رواز بیمارستان به خونه آورده بودیم.شب همگی دورمایدہ جمع شده بودیم.سعیدسراز پانمیشناخت.روبه مایدہ گفتم:چقد پسرت خوشگله.چی خوردی به سپیده ام بگو.

سپیده بالاخم ساختگی گفت:نه پفکیه دوست ندارم تازشم من دوست دارم بچم یه دختر ظریف باشه.

عمه پوران گفت:دلتوصابون زن عمه جون ازنشست وبرخواستت معلومه بچه تو هم پسره

—نخیر دختره خودم میدونم

شهریار گفت:حالا حرص نخور وقت واسه دختردارشدنم زیاده.مگه نه مرتضی؟

سپیده با حرص گفت: من غلط بکنم. همینم نفهمیدم. اصلاً دختر پسر چاق لاغر کچلم
باشه فقط همین یکی. یک سال فقط باید بکوب باشگاه برم که هیکلمو درست کنم

شهریار روبه مرتضی گفت: خوش به حالت والا این سحر 24 ساعته چسبیده به
کتاباش. انقد فیزیک خونده بعضی وقتا فکر میکنم روباتی ادم اهنی ای چیزیه. دریغ از یه
ذره ناز و ظرافت دخترونه.

تموم تنم یخ بست. اگه ولش میکردم تمام رفتارهای توخلو تمون رو پیش بقیه
میگفت. مشتی دلخور به بازویش زدم و گفتم: همینی که هست درضمن فردا هم امتحان
فیزیک دارم یک هفته دیگه ام هندسه

منظورت چیه؟

کنار گوشش گفتم: یعنی مواظب حرف زدنت باش تا جریمت نکردم

خندیدوبه حالت تسلیم دست هاش رو بالا گرفت و گفت: سحر من یه دونست.

اره جون عمت. یه هفته جریمش کردم و بس نشستم تواتاقم و راهش ندادم. اون حق
نداشت از من به مرتضی جلو همه بدبگه. مگه خودش نمیگفت که از سادگی من
خوشش میاد حالا چی شده که ظرافت زنانه براش مهم شده. یادمه بعد از یک هفته که
بالاخره تواتاق راهش دادم انقد احساساتی برخورد کرد که به غلط کردن افتادم.

سه روز تعطیلی پشت سرهم باعث شد که دو مرتبه برنامه مسافرت به شمال اینبار به
ویلای عمومحراب گذاشته بشه. بزرگتر و دلباز تر بود و بزرگترین حسنش ساحلی بودنش

بود. هوا خوب بود و هوس شنباه سرهمه زده بود. عجیب هوشش به سرمم زد که به اب بزمن.

ماده گفت: من که نمیام شنبالذنیستم

گفتم خیلی دور نمیریم منم بلدنیستم.

شیرین باشوق روبه شهریار گفت قول داده بودی یادم بدی رو آب بخوابم. امروز قتشه.

شهریار مثل همیشه بی ملاحظه دستش رودور کمرم حلقه کرد و منوبه خودش چسبوند و گفت: زنم شنبالذنیست باید یادش بدم.

ازش به زور جداشدم و دستشو تو دست شیرین گذاشتم و گفتم: خیر ببینی داداشت رو بردار ببر بزاریه نفس راحت بکشم

همه خندیدن. شهریار با سماجت گفت: اصلاً راه نداره من امروز باید شنارویادت بدم _ حالا فردا یادم میدی برو اولویت با خواهر شوهره

شیرین با خنده دست شهریار رو گرفت و برد بی اختیار از دهنم پرید: عجب گیری افتادم از دست این خل و چل آ.

بچه هازدن زیر خنده به جز مرتضی که دلخور نگاهم کرد. بدبینانه نگاهش رو به خاطر ناراحتی بابت شوخی هام باشهریار گذاشتم و تودلم گفتم: به توربطی نداره چطور رفتار کنم. من که دیگه کاری به تو ندارم.

سپیده شناگر ماهری بود بهم گفت: بامن بیامی ترسم مثل پیارسال موج قورتت بده. با خنده گفتم: قربون اون هیکل خوشگلتم برم یکی باید مواظب خودت باشه.

دلخور شد وزدبه دریا ومرتضی دنبالش راه افتاد:سپیده صبر کن حق باسحره
تونمیتونی سپیده??

همگی به دریازدیم.سعیددرحالی که دست مایده رو گرفته بودروبه من
گفت:سحربیاپیش ما میترسم باز اتفاقی بیفته
نه بابابزرگ شدم ازپس خودم برمیا م شما خوش باشید.

نگاهی به بچه ها کردم همه مشغول شنا یا اب بازی بودن.فکرکنم زیادی جلورفته
بودم خواستم برگردم که زیرپام خالی شد.وای بازم افتضاح این سومین باری بود که
تودریا اسیر بی استعدادیم تو شنامیشدم.بازسنگینی اب روی بدنم وتقلای بیخودم
برای نجات دادن خودم.دهانم رو که باز می کردم کمک بخوام اب ریه
هاموپرمیکرد...صحنه های تکراری.هرچه باداباد.بدنم روشل کردم و خودمو به دست
اب سپردم...اصلا بزارتموم بشه این زندگی پوچ وتو خالیم.

صدای سپیده روشنیدم که جیغ کشید.دوبارقبل سپیده نجاتم داده بود تو خونسردی
تمام.حالا لا بود چون باردار بود نمیتونست وجیغ می کشید.دیگه نفسام به شماره
افتاده بود که دستای مردونه ای از زیر اب بیرونم کشید.باچشای نیمه باز مرتضی
رو دیدم وتودلم گفتم:مرتضی کاش میذاشتی سومی به خیرنگذره.سپیده صورتم
رو غرق بوسه کردودیگه نفهمیدم...توساحل با فشار دستای مرتضی روی قفسه سینم
اب از بینی ودهانم زد بیرون وباسرفه بیدارشدم وشهریار منوباگریه توبغلش حل
کرد.علاقه شهریار بی حد و مرز بود.بعدا ازش شنیدم که وقتی جیغ کشیدم همه به
سمتم دویدن شهریار از همه دورتر بوده ومرتضی وسپیده از همه نزدیک تر.سپیده
شیرجه زده به سمتم امانتونسته شناکنه ومرتضی نجاتم داده.میگفت مدیون مرتضی
شده.

سپیده طفلک نیم ساعت به خاطر ناتوانیش برانجامم گریه کرد. فداش بشم ابجی لازم
رو.

اختلاف اصلی من وشهریار زمانی شروع شد که مامان وبابا برای سفر حج مشرف شدند
و من روبه شهریار سپردند...

شش ماه از نامزدیمون میگذشت. نزدیک عید بود و درس هامون سنگین. وقتی به خونه
برگشتم غروب بود ساک لباس هامو جمع کردم. واقعا از اینکه شب روتنها باشه یارباشم
می ترسیدم. هنوز کاملا آماده نشده بودم که درباز شد و دسته گل بزرگی میون چارچوب
در ظاهر شد.

_سلام بر عشق اهورایی من

خندم گرفت اینقدر که من بهش سخت میگرفتم و بی توجه بودم هر کس دیگه ای
بود میرفت و پشت سرش رو هم نگاه نمیکرد.

_علیک سلام. خوشمزه، شیرین، هنوز که بابا اینانیومدن دست گل به دست راه افتادی

_قربون اون زبون عین زهر تلخت برم این گلابرای عشق خودمه. حالا به موقعش چشم
براپدرزن ومادرزن عزیزم هم بهترین دسته گل شهر و میارم.

دسته گل روازش گرفتم چه بوی خوبی میدادن. _مرسی، مناسبتش چیه؟

صورتش رو لای موهام فرو کرد و گفت: به خاطر اینکه خیلی گلی، گل هم که میدونی
مال گله.

_زبون نریز من تورو شناسم اسمم سحر نیست

—اخ ببخشید حواسم نبود باجناب ادم به زنش محرم میشه

—چرت نگومنظورم این نبود

—توازن که شوهرتم فرارمی کنی بری خونه مرتضی؟

—خیلی خوب دادنزن به یه شرط

سرش رو بلند کرد و روبه اسمون گفت:خدایا واسه موندن کنار زنم باید شرط وشروط امضاکنم.خودت شاهدباش

کلافه رفتم سمت اشپزخونه .داشتم زیرسماورروروشن میکردم که ازپشت سر بغلم کرد و کنار گوشم گفت:قبول.دست از پا خطانمیکنم
قلقلکم دادومن باخنده اما حرص پابه فرار گذاشتم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که باشیطنت قفل دستاش رو دور کمرم سفت تر کرد و گفت:برنامه های تی وی ام که تموم شد بانو نمیخوان بخوابن؟؟

—شهریار؟!

—جون دلم.خواب تو چشات داره دادمیزنه دختر لجباز

—میت رسم ازت

خنده ای کرد و گفت نترس پاشو

دستم رو گرفت و کشید.تختم کوچیک بود با اسرارش به اتاق مامان و بابا رفتیم.ترسم بی مورد نبود.واقعا کنترل کار او احساساتش دست خودش نبود.

—چراچرند میگی شهریار؟

—زمنی خوب. چیز زیادی خواستم ازت؟

بعله خیلی هم زیاده. ماکه عقد و عروسی نکردیم

—محرم که هستیم

باحرص پیش زدم: لا بود منم زن صیغه ایتم؟؟؟

—چرا اینقدر سخت میگیری؟ دو سال میخواد بساط ماهمین باشه. من دیگه دارم قاطی

میکنم. اصلا چه لزومی داره دو سال کشش بدیم؟ من میخوام عقدت کنم و زود بریم

سرخونه و زندگیمون به قدو هیكلت نگاه کردی کی گفته بچه ای مامان من همسن

تو بود منو داشت

کلافه از حرفای بی منطقش خواستم بلند بشم که اسیر دستاش شدم داد زدم: ولم

کن.

دستش رو روی دهانم گذاشت و گفت: خیلی چموشی

—همینی که هست

بلند شدم و رفتم تواتاق خودم و در رو قفل کردم

—سحرجان باز کن درو. باشه مثل سیب زمینی میگیرم میخوابم باز کن

—برو خونتون شهریار حوصلتو ندارم.

—خیلی بی انصافی سحر. شش ماهه خودم روبه اب و اتیش زدم یکم نرمت کنم دریغ

ازیه نیم نگاه. از هیچ محبتی دریغ نکردم. بد خلقی هاتو، سرد بودن رو، ترش بودن

وکنایه هاتو زیرسیبیلی رد کردم. اصلا تو این شیش ماه یه بار بامحبت صدام زدی؟ بقیه چیزا پیش کش! بابابی انصاف منم ادم ام

Page | 41

— تو رفع نیاز جنسیتو بامحبت اشتباه گرفتی. من و تو هنوز زن و شوهر نیستیم. تو نمیفهمی

— چیکار کنم باور کنی؟

— مثل یه دوست باهام رفتار کن بزار به شناخت برسیم. به خدا کارات حس بدی رو بهم منتقل میکنه.

— منظورت همون جناب سیب زمینی؟؟

— شهریااااا

— اصلا یک کلمه دوسم داری؟

— نمیدونم!

مشت محکمی به در کوبید: اگه دوسم نداشتی پس چرا زخم شدی؟

— من که هنوز زنت نشدم

داد زد: یعنی چی؟

— یعنی با کارهای مسخرت که حس زنای بد رو بهم منتقل میکنه بینمون فاصله ننداز. من عروسک نیستم

— تو مخ تعطیله. کارهای من فاصله هارو بر میداره نفهم

— فاصله جسمی رو اره. الان وقت برداشتن این فاصله نیست تو نفهمی نه من

اون شب هم گذشت تقریبا هرشب همین بساطمون بود. هرچه قدر جسمم رو بیشتر تسخیر می کرد روحم ازش دور تر میشد یک شب که از حد گذروند باتنفری علنی داد زدم اگه رفتاراشو درست نکنه نامزدی رو به هم میزنم کمی کار ساز بود. بالاخره مامان و بابا اومدن و شب ها ارامش به تن خسته و روح رنجورم برگشت. چند روز بعد برای مراسم عروسی شکور و طاهره راهی اصفهان شدیم. مراسم ساده و به یاد موندنی ای داخل باغ داییه شکور گرفته بودند. کنار مرتضی و سپیده نشسته بودم. سپیده هفته های اخبار داریش بود. با این حال لباس حریر مشکی زرشکی شیکی پوشیده بود. سپیده ای که همش جاش وسط مجلس بود حالا نشسته داشت قرق می کرد. خندم گرفت و روبه مرتضی گفتم: چجوری تحملش میکنی تو خونه اینو؟؟ خندیدم. سپیده اخمی بالبخند به حرفم کرد. ولی مرتضی بابی قیدی جواب داد: خیلی سخت نیست قرق میکنه خسته میشه باز به حالت عادی بر میگردد و خنده هاش شروع میشه .

باز شهریار خودشو قاطی کرد. مثل لعنت به دهانی که بی موقع باز شود مختص دهان شهریار بود نمی فهمید که چه حرفی رو کجا باید بزنه یا نزنه و منو تحقیر و خجل نکنه. _خوش بحالت سحر که فقط بلده قرق کنه. خنده منده ام تو کارش نیست میترسه من روم زیادشه

با حرص گفتم: نکه خیلی ام کم رویی!!

سپیده با خنده گفت: شهریار خسته نشدی انقد ناز این خواهر منو خریدی؟ بابا فروشی نیست مگه زوره

_فروشه نخواستیم فقط دوسه شب امانت بده

باز دهنش باز شد. موزی رو که پوست کنده بودم داخل دهانش فرو کردم و گفتم: یکم استراحت بده به فکت

سپیده نشسته حرکات موزونی به دستها و شونه هاش میداد. مرتضی با ارامش نگاهش میکرد اما من از اون همه ظرافت خواهرم غرق لذت بودم. شهریار فرصت طلب گفت: نگاه کن یادگیر دوروزه زایمانشه. پاشو

دستم رو گرفت و بر دوسط مجلس به اجبار همراهش شدم سپیده با لذت برامون دست می زد. یکم که گذشت سبک بازی هاش شروع شد. از هر فرصتی استفاده میکرد. زمان و مکان که اصالتو نظرش پوچ و بی معنی بود وقتی گردن و صورتم رو بوسید دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. جلوی اون همه ادم، بابا، عمو، مرتضی و بقیه بعد از عروسی موقع برگشتن به سویت دهن باز کرد که حرف بزنه. انقدر فشار عصبی روم بود که از کوره در رفتم. تو یه ادم سبک سری که همیشه باعث خجالت و ازار منی و حرمت ادمای دور و بر من رو نگه نمیداری

— مگه چیکار کردم؟

— چیکار کردی؟! شهریار کم کم دارم به این نتیجه میرسم که تو یه ادم هوس باز و احمقی که اصلا معنای زندگی رو درک نکردی تو زن رو فقط برای...

ماشن رو کنار خیابون متوقف کرد به سمتم چرخید و گفت: اولا هوس باز اونیه که دنبال زنا مردم باشه نه زن خودش. بعدشم مگه بده پس مردهایی خوبن که زن رو فقط برای پختوپز بخوان؟

از اون همه درک پایینش به ستوه اومدم و بی اراده عقده های این چند ماهم رو بازدم سیلی ای به صورتش خالی کردم. اشتباه کرده بودم. روحیه و اخلاقای من و شهریار

خیلی متفاوت بود و هر دوبار و حیاتمون موجب ازار دیگری میشدیم. به سمت شیشه برگشتم و اشک هام جاری شد. شهریار بعد از چند دقیقه که مات و مبہوت نگاهم میکرد بی حرف به راه افتاد. چند وقتی سرسنگین شد باهام و همش توفکر بود تا اینکه شیرین به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد و خیلی زود همه کارهایشون رو ردیف کردند و مراسم باشکوهی گرفتند. اقوام همسرش انسان های بیقید و غرب زده ای بودند این از طرز پوشش و نوشیدنی هاشون که از ادانه روی میزها چیده بودند معلوم بود. اون شب هم من و شهریار با سپیده و مرتضی دور یک میز نشستیم. سپیده که خودش خیلی تو بند پوشش و این نبود اون هارو به باد انتقاد گرفته بود. پاهاش به خاطر ورم و وزن زیادش درد میکرد و قرمز زد. درحین که شهریار برای خوشامدگویی به مهمانها رفت صندلی اش روبه صندلی سپیده نزدیک کردم و گفتم: پاهاتو بزار رو این بهتر میشن.

باخنده گفت: زلزله دلت به حال من سوخته یا میخوای شهریار رودک کنی؟

به خدا! اصلاحوا صم نبود گرچه بدم ام نمیاد دکش کنم

چرا؟ اون که خیلی، دوست داره. به خدایه دونه از کارایی که شهریار برای تو انجام میده مرتضی برا من نمی کنه.

میخوام صد سال سیاه نکنه. از ادم های سبک و جلف بدم میاد

نگو بچه رو کجاش سبکه فقط زیادی عاشقه

توسرش بخوره

شهریار از پشت سرم سبز شد و خم شد و صورتم رو بو سید و گفت: قول میدم اون شی ای که ازش صحبت میکردید قراره بخوره تو سر من

_دقیقا!!!

_حالاچی بود؟

سپیده باخنده گفت:عشق بی حدومررتو

_اوه مای گاد.بالاخره سحربانو متوجه شد که کارهای من از عشقه نه هوس؟؟

_بسه شهریار شروع نکن بروبه مهمونابرس ناسلامتی برادرعروسی

_توهم زنداداش عروسی پاشو بریم وسط _لازم نکرده به اندازه کافی وسط سالن
مترسک داره.

_دست دردنکنه

_مگه دروغ میگم؟

_یعنی من تنهابرم؟

_چراتنها این همه ادم وسطن

_خودت خواستیابعداشاکی نشی؟

_نمیشم.تو دست ازسرمن بردارتازه ممنونتم میشم

_پس بااجازه.

_اجازه ماهم دست شماس بفرماید

هنوزایستاده بودنگاهش کردم تازه فهمیدم که گرفتن اجازه برای کوفت کردن اون
زهرماری بوده.وقتی باچشمکی ازم فاصله گرفت سرم رو روی میز گذاشتم تایکم به

اعصابم مسلط بشم. یک ربعی نگذشته بود که شهریارمجلس روبه دست گرفت. حال من از حرکاتش بهم میخورد. هیچگونه حس حسادتی در من زنده نشد و وقتی دیدم هر دقه بایکی دست تودستو جیک توجیکه برعکس اونهارو بیشتر برآزندش میدیدم. بالاخره مجلس تموم شد و به سمت اومد و دستش رو دور کمرم پیچید با انزجار خودم رو از بغلش دراورد و بین سپیده و مرتضی ایستادم.

_ نمیخواهی دنبال عروس بیای؟

_ نخیر دوستان به جای ما بفرماید

_ پس بالاخره احساسات رو شد

_ نخیر سخت در اشتباهی. تازه بیدار شدم و فهمیدم که بامن چقدر تو عذابی همون بهتر که بری دنبال هم فکرای خودت.

_ تندنرو سحر فقط میخواستم تو رو احساساتی کنم.

_ دیدی که نشدم. مردشور خودت و این روش های فوق العادت

سوییچ رواز دست مرتضی کشیدم و گفتم: تو ماشین منتظرم. لطفا منو برسونید خونه

بعد از اون شب شهریار بارها برام توضیح داد که فقط برای برانگیختن حس حسادت من اون طور رفتار کرده. میدونستم که راست میگه اما چه فایده به هر دلیلی باعث از آرو خجالت من شده بود و میشد.

پسر سپیده دنیا اومد. یه پسر خوشگل و ناز مملوطی از سپیده و مرتضی. از اونجاکه

سپیده دوست داشت بچه اش دختر باشه اسم پسر و نه انتخاب نکرده بود. همگی

تو بیمارستان دوره اش کرده بودیم. عمه پوران گفت: حالا اسم این خوشگل پسر چیه؟

—نمیدونم اگه دختر بود نفس اما اسم پسر و نه انتخاب نکردم. مرتضی نظر تو چیه؟

مرتضی بالذت به صورت پسرش خیره شد حرفی نزد گفتم: سپیده من بگم؟

—قربون خوشگلیات برم بگو سلیقت بیسته قبول دارم

—بنیامین قشنگه.

شهریار بالودگی گفت: فکر کردم الان میگی شهریار

—اتفاقا شهریارم اسم قشنگیه. سهراب شهریار نیما فریدون

—اه فریدون چیه؟ اسم پیرمرداس فکرشو بکن مرتضی به بچه یه روزش بگه بیا

فریدون بابا

همه به لحنش خندیدند.

—بی مزه اتفاقا خیلی ام قشنگه اگه پسر بودم اسم فریدون رو برای خودم میپسندیدم.

اون روز به طلافروشی رفتم و سفارش پلاکی با اسم بنیامین دادم و گفتم پشت پلاک

ریز اسم نفس رو حک کنند. با ان کارم میخواستم از انکه به انتخابم احترام گذاشته

تشکر کنم. شاید بچه بعدش دختر میشد و اسمش رو نفس میذاشت.

روز هفتم زایمان سپیده بود از صبح مشغول تمیزکاری بودیم اقوام نزدیک رو برای شام

و بعد نامگذاری بچه دعوت کرده بودیم. بعد از گردگیری رفتم دوش گرفتم و آماده

شدم. ساعت شیش بود که مهمونا از راه رسیدند اولن نفر شهریار بود. یه خرس بزرگ

پولیشی تو بغلش بود. بادیدن من، یه بوس ابدار از صورت خرس کرد که خندم گرفت.

—بخند خنده ام داره به تو که دست بزnm جیغ می زنی مجبورم دیگه

باز خرسوبوسید: واسه بنیامن خوشگله خریدم خوبه؟

اخ یاد هدیم افتادم زدم روسرم ونالیدم: وای شهریار کادوم رو یادم رفته بیارم

Page | 48

—مگه چی خریدی؟

—یه پلاک وزنجیر طلا

—اوه خوش به حال بعضیا

—لوس نشو چیکار کنم حالا

سرم روبوسید وگفت: این که غصه نداره چرامیزی توسرت ادرس بده برم بیارمش

—راست میگی؟

—معلومه.

—وای یه دنیا ممنون. تواتاقم تو کمدمه بگرد پیداش کن تو یه جعبه مخمل ابیه که یه

عروسک کوچولو روش چسبوندم

خرس روداد دستمو گفت: نیم ساعته اومدم. برای اولین بار به دردم خورد. اما انگار اشتباه

می کردم چرا که ساعت 11 شده بود ومهمونا رفته بودند وشهریار هنوز نیومده بود. زن

عمو نگرانش بود منم دروغ نگم یکم دلشورشو داشتم اما بیشتر عصبانی بودم از

دستش.

اون شبوهر گزیادم نمیره. مامان که پیش سپیده موندومن وباباراهی خونه

شدیم. باباهمون دم در اعلام کرد شدیدا خوابش میادورفت اتاقش. منم رفتم اتاقم در

روبستم و چراغ رو روشن کردم. از صحنه ای که دیدم وحشت کردم. شهریار پایین تختم

نشسته بود و از چشمای پف کردش خون میبارید و جعبه معرق کاری شده ای که مرتضی دو سال پیش شب تولدم بهم داده بود و محتویات داخلش که شامل سنجاق سرهای اهدایی از مرتضی و برگه های دست نوشته اش و اون نامه، همون که شب نامزدی تو شمال مرتضی بهم داد، روی تختم ولو بودن. اه از نهادم بلند شد. پس حالا از احساس بین من و مرتضی با خبر بود. ولی چرا حالا؟ حالا که مرتضی روبه کل از ذهنم پاک کردم. کنار دیوار سرخوردم و نشستم. با صدای دورگه وارومی گفت: باورم نمیشه سحر!!!

_متاسفم، باید قبل از نامزدیمون بهت میگفتم.

_تو عاشق مرتضی ای؟؟

_بودم

_هستی

_نه من به کل مرتضی رو فراموش کردم.

صداش اروم اما خشدار بود

_دروغ میگی. تو بامن بازی کردی. برای فراموش کردن اون زن من شدی. من چقدر احمق بودم. چرا هیچ وقت متوجه نشدم. تو با مرتضی طور دیگه ای بودی. مرتضی محرم بود نامحرم نبود. من خیلی احمقم سحر... تو عشق منو به خاطر عشق خودت پس می زدی. تو عشق رو از من نمی خواستی از مرتضی میخواستی، امان بود... شایدم بود از کجا معلوم توی دریا مرتضی زن حاملش رو که تو اب سکندری خورد رو ول کرد و برای نجات تو اومد. تو همیشه همراه سپیده و مرتضی بودی. سپیده؟؟ نه تو فقط کنار مرتضی بودن رومی خواستی

—داری اشتباه می کنی شهریار.

—بسه پنهون کاری بسه. تو منو دوست نداری چون نمیخواهی جای مرتضی

رو بگیرم. چرا بمن این کار رو کردی؟

—به خدا داری اشتباه میکنی. من همه تلاشمو کردم که بهت علاقه مند بشم.

—امانشدی

—تواصلا درکم نمیکردی. دیر نشده شهریار. کافیه پای حرفام بشینی وبخواهی

—بخوام که برات مرتضی دیگه ای بشم. فریدون بخونم برات؟؟ اه فریدون!!!! تو عاشق اسم

فریدون بودی. چون مرتضی دوست داره. چقد تو پستی سحر. توبه زندگی خواهرت

وشوهرش نظر داری

داد زدم: خفه شو چرند نگو بسه

—باشه خفه میشم و برای همیشه این ننگ رواز دلم بیرون می کنم

بلند شد و از اتاقم خارج شد. دنبالش دویدم. می ترسیدم نه از رفتنش، از دهنش که

همیشه بی موقع باز میشد. حالا که من مرتضی و یادش رو به دست خاطرات سپرده

بودم نباید اون نبش قبر احساسمو می کرد.

—شهریار و ایسا شهریار...

بابا از صدای ما بیرون اومد: چه خبر شده؟

به سمت بابا دویدم و تو اغوشش فرو رفتم. خدا خدایم کردم که حرفی نزنه ولی زیادم

امیدوار نبودم

—پرسیدم چی شده؟

شهریاربالحن سردی گفت: من وسحر تصمیم گرفتیم نامزدیمون رو به هم بنیم

—برای چی؟!؟

—من دارم میرم کانادا پیش داییم اما سحر حاضر نیست همراهم بیاد من هم بین ادامه تحصیل تو کانادا و سحر اولیش رو انتخاب کردم مثل سحر که بین وطنش و من اولیش رو انتخاب کرد.

کاردبه بابامی زدن خورش در نمی اومد. شهریار مردونگی رو در حقم تموم کرد. گرچه راجع بهم اشتباه میکرد. من همه تلاشم رو براش کردم من برای بریدن باهاش همراه نشده بودم میخواستم بدوزم خودم روبه شهریار اما امان از عدم تفاهم. روحیات کاملاً متفاوت من و شهریار روزه روز از هم دورتر مون کرد. و در آخر...

سیلی بابا رو صورت شهریار. دلم ریش شد

—تورو خدا بابا این تصمیم جفتمونه

کلمات عربی که همون فسخ صیغه بود با در دازدهان بابا خارج شد.

—برو عمو. تودیکه هیچ نسبتی با دختر من نداری

زانوهای شهریار خم شد و روی زمین زانوزد و از ته دل گریه کرد. میخواستم به سمتش برم و نذارم بره حالا که همه چی تموم شده بود هوس شروع به سرم زده بود. اما بابا نداشت.

سه روز تمام خودم رو تواتاقم حبس کردم زن عمو و عمو به خاطر تصمیم ناگهانی شهریار شرمنده بودن ولی بابا بخونسردی ذاتیش می گفت: شرمندگی نداره قسمت هم

نبودن بعد از سه روز گریه مثل دیوونه هاپاشدم و حرصم رو روی وسایل اتاق خالی کردم. هشت ماه تمام شهریار به اون اتاق می اومد و به روش خودش منو تحریک و ترقیب به عشق می کرد بی راهه ای که منو بیشتر از خودش دور کرد. با حرص پرده رو کشیدم، پرده همراه چوب پرده روی سرم فرود اومد. تیزی سر چوب پرده ساق پام رو پاره کرد و خون راه افتاد از در به خودم پیچیدم و زجه زدم. زجه به خاطر زندگی پوچم، به خاطر قلب یخ زدم، به خاطر در به دری شهریار که خودم رو مسببش می دونستم.

رو سری ای از روی زمین لابه لای لباس های به هم ریختم برداشتم و محکم دور ساق پام بستم تا خونش بند بیاد. در با ضربه ی محکمی باز شد و مرتضی تو چارچوب در ظاهر شد.

— تو رو خدا برو میخوام تنها باشم.

— این کار یعنی چی؟ سه روزه خودتو حبس کردی که چی؟؟

در روبروست و داخل شد و کنارم نشست و گفت: حالا تعریف کن موضوع چیه؟ شهریار که من می شناسم محاله به همین راحتی تو رو ترک کنه. راستشو بهم بگو سحر به گریه افتادم. دلم میخواست بایکی دردودل کنم و عقده این هشت ماه روبریزم بیرون و گره کور بغض لعنتی انتخاب اشتباهم رو باز کنم. با گریه گفتم: مرتضی اشتباه کردم شهریار نیمه گمشده من نبود. مرتضی به خداتو این چند ماه همه تلاشم رو کردم، ماهم دیگه رو درک نمی کردیم، تو باور کن مرتضی به خدا عذاب می کشیدم. من امادگی خواسته های شهریار رو نداشتم. مرتضی تو منو از خودم بیشتر می شناسی، اذیت میشدم باور کن تو رو خدا...

— هیس اروم باش سحر جان، میفهمم

— مرتضی، شهریار اون جعبه معرق کاری رودید با همه وسایلی توش

— نه؟!

— آره. اما باور نکرد که همش مال گذشته بوده.

— درستش میکنم، تواز گل پاک تری باید بفهمه

— نه تو رو خدا مرتضی ماجفت هم نبودیم نمیخوامش

پام رواز زیرم بیرون کشیدم. درد میکرد. بادیدن روسری پراز خون باترس پرسید: چی شده؟

— هیچی چوب پرده یکم زخمش کرد.

— یکم؟! خیلی بچه ای سحر

روسی روباز کرد. اخ چقدر عمیق بود. باختم نگاهم کرد و سپیده
رو صدا زد: سپیده... سپیده...

سپیده در روباز کرد و بادیدن پام زد تو سرش و با گریه گفت: چیکار کردی؟ رگتوزدی؟

خندم گرفت و گفتم: سپیده ادم برا خود کشی رگ مچشو میزنه نه ساق پاشو.

— پس چی شده؟ مرتضی پاشو ببریمش دکتر

— اروم باش سپیده پاشو برو یه پارچه تمیز بیا پاشو ببندیم بعد ببریمش اینجوری که
نمیشه.

بعد از بستن پام راهی بیمارستان شدیم. البته فقط مرتضی دنبال او آمد. سپیده طفلک دوست داشت بیاد اما مرتضی نداشت به هر حال تازه زایمان کرده بود و حالش بهتر از من نبود ماما هم که مراقب بنیامین بود. دکتر نسخه رو به دست مرتضی داد و گفت: باید بخیه بشه شما هم این انٹی بیوتیک ها رو برای همسرتون تهیه کنید احتمال عفونت هست.

از اشتباه دکتر هیچ حسی بهم دست نداد، تنها حسن شهریار این بود که فهمیدم که متعلق به کس دیگه ایم.

— همسرم نیستن خواهرم هستن.

— بعله، به هر حال این نسخه رو تهیه کنید.

لبخندی روی لبم نشست چرا که نه حالا که گذشته رو فراموش کردم مرتضی برادرم میشد.

شهریار ایران رو ترک کرد و به دنبال بختش رفت و من با عزمی راسخ به دنبال هدفی نودرسم رو دنبال کردم. توی فامیل دیگه خواهان و خواستگاری نداشتم چرا که شهریار خیلی تابلوم کرده بود البته برام هم مهم نبود با خودم عهد کرده بودم که تا زمانی که تو خودم نیازی حس نکردم ازدواج نکنم. با کمک سعید و گاهی مرتضی درسام رو خوندم و کنکور دادم و تورشته معماری دانشگاه تهران قبول شدم. دو سال گذشته بود باشور و روحیه ی گذاشته ام وارد دانشگاه شدم. خواستگاری زیادی داشتم اما قصد ازدواج نداشتم و با مطرح اینکه قبلا نامزد داشتم بیشترشون رو میپروندم. دو سالی از دانشگاهم گذشته بود که متوجه توجه غیرعادی یکی از پسره های ترم بالایی به خودم شدم اما توجهی نکردم تا اینکه بعد از شیش ماه موش و گربه بازی حرف دلش

روز داون روز بعد از اینکه نتیجه امتحاناتو روی برد دیدم. همراه دوستم ظریفه خواستم از دانشگاه خارج بشم که متوجه شدم باز داخل ماشینش داره زاغ سیاهموجوب میزنه. متوجه نگاهم که شد پیاده شدوبه طرفمون اومد. کاوه حق جو دانشجوی ترم اخر معماری. قد بلند و اندام ورزیده ای داشت. چهره اش هم خواستنی بود. در کل بدن بود.

_ببخشید خانوم تهرانی میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

_شرمنده من دیرم شده.

_میرسونمتون تورا حرف می زنیم. خواهش میکنم

_اچه..

_خواهش میکنم

به اجبار گفتم: اگه ممکنه تو همین محوطه دانشگاه حرفتون رو بنویس فکر نکنم پنج دقه تاخیرم مسئله ساز باشه.

خوشحال شد. ظریفه خدافظی کرد و رفت. وقتی روی نیمکت نشستیم باخنده گفت: مقدمه چینی نمیکنم چون فکر کنم برام تایم گرفتید.

خندم گرفت باهوش بود و خوب فهمیده بود.

_راستش یه مدته که نسبت به شما یه احساسایی پیدا کردم. میدونید که من اهل اینجانیستم تادو هفته دیگه ام باید خوابگاه رو ترک کنم. نمیدونم شناختی از من دارید یا نه. اما اگه بخوام یه بیوگرافی کلی بهتون از خودم بدم اینجوریه: اسمم کاوه ست کاوه حق جو 24 سالمه اصالتم کرده و کرمانشاه زندگی میکنم. دو خواهر و دو برادر دارم و یه پدر و مادر مسن. کوچیکترین عضو خانواده ام. یه خونه کوچیک دارم که البته پدرم

بنابه رسم خودش برام خریده همون طور که برای برادرهای دیگم خریده بود. یه ماشین و یه سرمایه اندک و یه قلب شوریده که اگه قابل بدونید پیش کش شما کردم.

از طرز خواستگاری کردنش خوشم اومد. به روش خودش گفتم: حالا من یه بیوگرافی از خودم بهتون میدم: اسمم سحره، سحر تهرانی. اهل تهرانم. روزگار مون بدنیست. یه برادرو یه خواهر دارم که قد دنیا دوششون دارم. یه پدر عاشق و یه مادر مهربون. به هیچ وجه هم حاضر نیستم شهرم و خانوادم رو ترک کنم. 15 سالم بود که با پسر عموم نامزد کردم ولی بعد از هشت ماه نامزدیمون بهم خورد دلیلش هم وراثتیه اصلاً باهم تفاهم نداشتیم علت اصلیش این بود که نامزد من نتونست تحمل کنه که من قبلاً توی دلم محبتی نسبت به پسر خاله ام داشتم.

بلند شدم و گفتم: حالا میتونید بهتر فکر کنید خواستگاریتون رو نادیده میگیرم، موفق باشید

لبخند دلنشینی روی صورت مردونش نقش بسته بود که بعد از سالها دلم رو کمی تگون داد جوابم رو باشعرداد: عشق برشانه ی هم چیدن چندین سنگ است، گاه می ماند و ناگاه به هم میریزد، آنچه راعقل به یک عمر به دست آورده، عشق یک لحظه کوتاه به هم میریزد _ الان داغید بهتره یکم به عقلتون فرصت بدید شاید به عشق پیروز شدو اون لبخند گوشه لبتون برای همیشه وقتی که بامن روبرو میشید از بین بره لبخندش غلیظ تر شد: من میدونستم که شما قبلاً نامزد داشتید. به خاطر همین هم درخواستم روشش ماه به تاخیر انداختم. میبینید من خوب فکر امو کردم. لبخندم هم به خاطر صداقت و جسارت وطنزی که موقع معرفی خودتون تو کلامتون داشتیده.

_ خوب پس بریم مرحله بعد. خانوادتون میدونند؟

بله

وقبولم کردند؟

باسه ماه کار روی عقل واحساسشون

خنده ام گرفته بود خیلی بانمک بود به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که پقی نزنم زیر خنده. شبیه بچه ها حرف میزد.

سحر خانوم، ماقرار خویش رادریق راری یافتیم، موج دریا طالب ارامش مرداب نیست

حالا اجازه میدید با خانواده خدمت خانواده محترمتون برسیم؟

من باید فکر کنم

اخه خانواده من الان تهرانند. اجازه بدید ما بیایم بعد هر چقدر دوست داشتید فکر کنید.

حس خوبی نسبت بهش داشتم. نفهمیدم چیشد که شماره خونه رو نوشتم و دادم بهش: میتونید با خانواده صحبت کنید

سریع از کنارش رد شدم. تموم بدنم عرق ریزه گرفته بود شاید همین شماره دادم جواب مثبتم بود. خیلی زود قرار خواستگاری گذاشته شد. پدرش مثل کاوه قد بلند و هیکلی بود اما مادرش ریزه میزه بود. اولش زیاد تحویلیم نگرفت اما بعدش یخش باز شد. فکر کنم علتش وجود شهریار تو گذشته ام بود. با کاوه رفتیم حیاط تا صحبت کنیم.

خانواده خونگرمی دارید همون طور که گفته بودید پدری عاشق و مادری

مهربان. فکر کنم اقامرتضی هم باجناب خوبی بشه.

چه زودم پسر خاله شد. پسر خاله، جرقه ای تو ذهنم زده شد که امتحانش کنم.

—بعله بعد از پدرم مرتضی رو توقایی خیلی قبول دارم. درضمن مرتضی پسر خالم هم هست.

نگاش کردم هنوز لبخند داشت. پس مثل شهریار بی منطق نیست البته بعدا فهمیدم که اصلا متوجه منظورم نشده بوده. کاوه و خانوادش مورد تایید قرار گرفتن و طی دوهفته مارسما به عقد هم در اومدیم و مراسم عروسی موکول شد به شش ماه بعد. کاوه همون طور که دوست داشتم پیش می رفت. و جاشو تو قلبم باز کرد.

با دوستاش یه شرکت کوچیک تاسیس کرده بودن و قرار بود توی تهران ساکن بشیم. کاوه مرد فرصت طلبی نبود با اینکه عقد کردش بودم اما هیچ وقت از حد و حدود خودش فراتر نمی رفت. حیای بیش از حدش من رو شیفته تر کرده بود. شب ها با اینکه بابامشکلی برای موندنش تواتاق من نداشت اما حرمت نگه میداشت و تنهاتو خونس میخوابید. بعدا بهم گفت که تا صبح بیدار میمونده و از دل تنگی من خوابش نمیبرده. کاوه مردی بود که ارزشو داشتم.

روز عروسی بعد از اتمام کار ارایشگر به کمک سپیده و شیرین لباسم رو پوشیدم و به اینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم. خودمو هیچ وقت با ارایش ندیده بودم.

شیرین با حسرت گفت: کوفت بشه کاوه زنداداش من

با احم گفتم: شیرین تو رو خدا جلوه کاوه اینجوری صدام نکنی

—نترس بابا عقلم کمه مگه؟!!!

کاوه بادیدنم تعجب کرد برای کنترل احساساتش لبش رو به دندون گرفت. سپیده
باخنده و چشمک گفت: راحت باشید ما از خودتونیم

کاوه لبخندی زد و بوسه ای گرم به پیشونیم زد. اون شب کنار کاوه خودم رو روی
ابرامیدیم. دستش دور کمرم بود و شانه به شانه بین مهمونامی چرخیدیم و خوش امد می
گفتیم، که صدای اشنایی از پشت سرمون مخاطب قرارداد: سحر بانو

قلبم فرو ریخت، برگشتم و چهره شهریار جلوی چشمام تار شد دست کاوه رو گرفتم
و فشردم. تای ابروش بالا رفت و گفت: چقد عوض شدی والبتہ زیبا، بسیار زیبا
به کاوه نگاه کردم رگ گردنش بیرون زده بود. اب دهنمو قورت دادم تا اروم بشم
_ کاوه جان، شهریار پسر عموی منه.

دستش رواز دستم ازاد کرد و باشهریار دست داد و احوالپرسی کرد.

_ بهتون تبریک میگم کاوه خان، سحر بانو از اون دسته دخترای چموشیه که دندونش
تو قلب مام فرورفت

نمی فهمیدم چرا بعد از پنج سال درست شب عروسی من برگشته و حرف از گذشته
میزنه. انگار از چهره رنگ پریده من و چهره برافروخته کاوه لذت می برد.
_ اوه ببخشید درست خودم رو معرفی نکردم. من همسر سابق سحر بانوام.

با اخم گفتم: کافیه شهریار

_ اوه تو هنوز نامهربونی؟

دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت: یکم مهربون تر دختر عمو

بی اراده وبه عادت ادب دستم جلو رفت وتودست شهریارقرارگرفت.بانگشت شصتش روی دستم رولمس کردوبه دختر قdblند وزیبای کنارش اشاره کردوگفت با الین نامزدم اشناشو.الین جان سحربانو دخترعموی عزیزم

کاوه دستم رواروم از دست شهریار جدا کردوتودستش گرفت.الین باهام دست داد وبالحجه گفت:اوه سحر شماييد؟عكستون روتوكيف شهریار دیدم ولی خودتون خیلی عالی ترید

فشار سریع دست کاوه رودستم نشون از ناراحتیش بود.تشکر کردم واز جمعشون خارج شدم.اون شب که بایدبهترین شب زندگیم میشد پراسترس ترین شب برام شد.نگاه کاوه لحظه ای از روم برداشته نمیشد وباعث ناراحتی کاوه شده بود.پاگشایی ها شروع شد.یک ماه اول که کرمانشاه بودیم وهرشب مهمون یکی از اقوام کاوه بودیم.اون یک ماه،ماه عسل ما حساب شد که برام پر خاطره ترین روزها بود...

اولین برخورد من با کاوه اون شب بود...همه اقوام نزدیک خونه عمو محراب جمع بودیم.مثلا پاگشایی من بود.اون جا هم شهریار تاتونست از هر فرصتی برای ازار من وتحریک کاوه استفاده کرد.سرمیزشام شهریار بشقابم روبافسنجون پر کردوگفت:یادمه عاشق فسنجون بودی اونم بدون برنج.

تشکری کردم وبشقاب رو کنار گذاشتم وگفتم:علايقم عوض شده.

کردها خیلی غیرتی اند.کاوه ام بدجوری روح ركات شهریار حساس شده بود.بعد از شام به پیشنهاد شیرین جوونتر رفتیم حیاط باصفاي عمو.

شهریار باپرویی وبی ملاحظه به بید مجنون اشاره کرد و گفت: توهمه این سالها بید مجنون جلوروم بود. یادش به خیر چه روزهایی داشتیم.

باحرص گفتم: چه روزایی داشتی! نه داشتیم!!!

مرتضی متوجه رفتار پرازکینه ی شهریار و ناراحتی کاوه شده بود. وقتی که شهریار از مخواست برایشون سه تار بزم گفتم: چند بار بگم که علایقم عوض شده پنج سالی میشه که دست به سه تار نزد.

بی پرده گفت: بله متوجه شدم همون پنج سال پیش که توفقط برای هنرنمایی برای بعضیا دست به سه تار می زدی

مرتضی دیگه طاقت نیاورد و دخالت کرد: با این کنایه ها و تیکه انداختن دنبال چی هستی شهریار. کل فامیل شاهد بودن که بهم خوردن نامزدی شما به خاطر بی علاقگی سحر به تو بود.

شهریار با کینه و سرخورده گفت: ولی خبر ندارن که بی علاقگیش به من به خاطر علاقش به تو بود

خدا رو شکر که به جز مرتضی و کاوه کسی متوجه بحثمون نشد. مرتضی روبه کاوه گفت: کاوه جان ببخش شهریار تعادل روانی نداره. قاط زده کاوه با خونسردی ساختگی گفت: مهم نیست.

روبه مرتضی گفتم: متاسفم مرتضی.

اون شب وقتی به خونه برگشتیم برخلاف همیشه کاوه بی توجه به من به اتاق رفت و تنها به در آوردن کتش اکتفا کرد و روی تخت ولو شد. ساق دستش رو حصار روی

چشم‌اش کرده بود. میدونستم بیداره. لباس هام رو بالباس خواب تعویض کردم و کنارش دراز کشیدم. اروم. دستش رواز روی صورتش کنار زدم گره ابرو هاش کورت‌تر شد. میخواستم ازدلش دربیارم که صورتش رو بوسیدم. بدون اینکه چشم‌اشوباز کنه گفت: ازاین کار برای شهریارم انجام میدادی خون تو رگام یخ بست. چشم‌اشوباز کرد و گفت: مثل اینکه خیلی خاطره ها باهم داشتید _ کاوه ماهشت ماه نامزد بودیم و تو خبر داشتی حالا چته؟

بدون توجه به حرفم گفت: انگار مرتضی بد جور سوزوندتش. توبه جای اینکه برای من متاسف باشی از مرتضی عذرخواهی می کنی؟
وای خداجون امدبه سرم از انچه می‌ترسیدم. چرا ول نمیکنن اینا علاقه چند ماهه منو به مرتضی؟؟؟

سه چهار روز تو اخم و تخم گذشت و کم کم باز زندگی به حال اول برگشت. اون روز تازه از دانشگاه برگشته بودم، کاوه دیر کرده بود و من نگران‌ش بودم که بالاخره بادوسه ساعت تاخیر اومد، از دیدن لبخندش نفس اسوده ای کشیدم. دو تا کارتون نسبتاً بزرگ دستش بود.

_سلام دیر کردی نگران‌ت شدم. اینا چین؟

_سلام. ببخشید رفتم خونه مامانت گفته بود برم اینارو بیارم برات وسایلاته

_مرسی. بزارشون تو اتاق بعدا یه نگاه میکنم بهشون ببینم چین

امتحانام شروع شده بودن واصلا وقت نداشتم که در کارتون هاروباز کنم.بعداز دادن اولین امتحان راهی خونه شدم.توراه سبزی خریدم بدجوری دلم میخواست.صدایی از اتاق خواب می اومد.کاوه بود.

_سلام اقا

_علیک خانوم.خسته نباشی

_فدات.چیکار میکنی؟

_داشتم یه نگاه به کارتون ها می کردم بایدجوابباشن دیگه،تنبیل خانوم که وقت ندارن

_افرین پسر زرنگ.پس منم برم سبزی هاروپاک کنم و یه ناهار توپ بذارم

داشتم سبزی هارو میشستم که کاوه توچارچوب درظاهرشد

_ایناچیه سحر؟؟

نگاهی به جعبه تودستش کردم .اه از نهادم بلندشد.بازاین جعبه وزندگی من.خونسردیم روحفظ کردم وگفتم:یه سری چرت وپرت بندازشون دور.

_پس چراتو این پنج شیش سال خودت این کارو نکردی؟؟

_کاوه خواهش میکنم شروع نکن.من صادقانه هرچی که توگذشته بود برات گفته بودم.

_گذشته اره اما حال نه...

_منظورت چیه؟

—سحر این جعبه توحاله نه گذشته

—بندازش توسطل زباله که نه پوخال باشه نه گذشته

جعبه رواز دستش گرفتم وداخل سطل انداختم.دلم بیشتر برای زندگیم میسوخت
تایه مشت خاطره

شب های جمعه معمولا شام خونه بابااینا بودیم.اون روزاص لاحال نداشتم.سرم گیج
می رفت.مانتوم روپوشیدم.برای برداشتن شال به سمت کمد میرفتم که سرم گیج
رفت سریع به دیوار چنگ زدم.کاوه نگران بغلم کردوگفت:چی شد؟

—خوبم خوبم،یه لحظه چشم سیاهی رفت

—بس که سرت توکتابه یکم به خودت برس

—نگران نباش چیزیم نیست

بعدازخوردن اب قندی که کاوه اوردحالم بهترشد.وراه افتادیم.اون شب هم
باباومرتضی شب شعر راه انداختن اوایل منم جزءشون بودم اما از وقتی حساسیت
کاوه رودیدم کناره گیری کردم.کاوه نمیفهمید که من عاشق شعرم ومرتضی برام یه
خاطره گنگ ودوره.

درحال جمع کردن میزشام بودیم که سرم گیج رفت ولیوان ها از دستم واژگون شد
وازحال رفتم.وقتی چشم بازکردم توبیمارستان بودم. ومعلوم شد که سرگیجم به
خاطربارداریم بوده.خیلی زودبودبرای بچه دارشدن اما کاوه ازخوشحالی
سرازپانمیشناخت وهمین برام کافی بود.به خواهش کاوه یک ترم مرخصی
ردکردم.کاوه خیلی خوب بود وتوان مدت خیلی هوام روداشت.. ازبخت بدمن پای

شهریار به ایران باز شده بود. شب نامگذاری بچم هم تو مهمونی حضور داشت. سزارین شده بودم و هنوز سالم خوب خوب نشده بود به خاطر همین تختم روبه سالن منتقل کرده بودند که راحت باشم. روی تخت نشسته بودم که شهریار هم کنارم نشست. صورت بچه رو نوازش کرد و گفت: خیلی نازه. سحر، فریدون اصلا به صورت خوشگل این بچه نمیاد.

کاوه متعجب نگاش کرد. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

_ بچه من دختره، درضمن کسی از تو نظر نخواست

_ نظر من نبود که، تو و مرتضی این اسم رو میپسندیدید. میل خودته چرانا راحت میشی؟

مثل دیوونه ها به بچه گفت فریدون وزد زیر خنده و رفت.

کاوه داغ کرده بود: منظورش چی بود؟

_ ولش کن جنون داره

اون شب تاتونست رو مخ کاوه رژه رفت. اسم دخترم رو نفس گذاشتم. خودم دوست داشتم اسم تو فروغ بذارم اما سپیده پیشدستی کرد و نفس رو پیشنهاد داد و منم با احترام و جبران گفتم باشه.

آخر شب که همه رفتن مامان و سپیده مشغول تمیز کردن خونه شدند و مردها تختم روبه اتاق منتقل کردن. تواتاق بودم که کاوه کنارم نشست: منظور شهریار چی بود که تو و مرتضی اسم فریدون رو برای بچه انتخاب کردید؟

_ پیاز داغ شوزیاد نکن. شهریار یه ادم سرخوردست که میخواد فقط زندگی من رو خراب کنه

_ادم که الکی حرف نمیزنه لابود یه چیزی بوده دیگه.

_داری شورش رودرمیاری.فریدون مشیری شاعر موردعلاقه من ومرتضی ست و هیچ ربطی هم به اسم بچه نداره.شهریار مرض داره.

_داره جالب میشه

_چی جالب میشه؟من چیزی پنهون ازتو ندارم که بخواد الان جالب بشه

_حماقت کردم

_منظورت چیه؟

_من یه مردم،غیرت دارم،دلم نمیخوادچشم کسی دنبال زنم باشه تاکی بایدسایه ی مرتضی وشهریار روسر زن وزندگیم باشه

_صداتو بیارپایین

_خسته شدم...از تو...ازشهریار...ازمرتضی...ازحرفای شهریار،تاکی باید ساکت باشم تا علاقه توبه مرتضی روتوسرمن بزنه وریشخندم کنه،ها؟؟؟
دراتاقوباز کردم.میخواستم تنهاتش بذارم شایداروم بشه.

اما...اب ریخته بود ودیگه فایده نداشت.مامان بابا سپیده مرتضی سعید مایده،همه پشت دربودن

مرتضی رنگش پریده بودگفت:مردمومن چرايه زنت تهمت میزنی؟شهریار ازسحرعقده داره،میخواد زندگیشوخراب کنه

شهریار پیروز شد. اون شب به حد کافی کاوه غیرتی رو عصبانی کرده بود. طوری که بادیدن و شنیدن حرفای مرتضی گفت: سحر تا همین چند وقت پیشا کادو هاودست نوشته هات رو نگه داشته بود

_چرا داد میزنی؟ اون فقط چندبیت شعر بود که همه از وجودشون خبرداشتن بیشترشون روتو حضور عمو نوشته بودم و داده بودم به سحر.

_اون نامه ی فدایت شوم رو چی؟؟؟

حال سپیده بهتر از من نبود کنار دیوار سرخورد و روی زمین نشست. داد زد دم: تور و خدایه طرفه به قاضی نرید. بذارید از خودم دفاع کنم. شروع کردم به تعریف کردن. به 14 سالگی برگشتم. از فریدون شروع کردم و به مرتضی رسیدم، از مرتضی گفتم و به سپیده رسیدم، از سپیده گفتم و به خودم رسیدم. از خودم گفتم و به شهریار رسیدم... کاوه از خونه زد بیرون، طاقت شنیدن نداشت. قاطی کرده بودم همه احساسم نسب به مرتضی رو گفتم، همه رفتارهای شهریار رو گفتم، عذاب کشیدن هامو گفتم... اما کسی باور نکرد که من همون روز که خاله سپیده رو برای مرتضی خواستگاری کرد دل ازش کردم.....

سه روز تک و تنها با توتوی خونه بودم تا اینکه کاوه اومد و منو شوکه کرد. ازم خواست برای اثبات حرفام و علاقم بهش همراهش به کرمانشاه برم و من قبول کردم چرا که دیگه طاقت نگاه کردن به چشمای پراز شک خانوادم رو نداشتم. روی نگاه کردن به چشمای سپیده

، مرتضی اون وسط مرتضی بی گناه ترین قربانی بود. فقط به دخترم فکرمی کردم به نفسم.

نه من نه مرتضی مرتکب هیچ گناهی نشده بودیم. هر دو تو دوران تجرد دل به هم داده بودیم و بابازی روزگار دل از هم کنده بودیم. من مستحق اون همه عذاب نبودم. کاوه به من بد کرد، خیلی بد... دیگه هیچ چی مثل سابق نمیشد... اون شب هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. دلم از کاوه چکین بود فقط وجود تو منو به اون زندگی ترغیب کرد. کاوه هم دیگه اون کاوه گذشته نشد. پشیمون بود غرور و غیرت مردونش باعث شده بود اون ظلم هارود رحقم بکنه. و باعث شد که دیگه هرگز سراغی از خانوادم نگیرم...

شیرم خشک شد. عمه پریت شنتیار و شیرمیداد چند روزی بهت شیر داد تا به شیر خشک عادت کنی. دانشگاه رو که به کل از یاد بردم. باباتم جواب کنجکاوای خانوادشو که چرا خانواده من بهم سر نمیزنند رو اینطور جواب داد: همشون از ایران رفتن برای همیشه. هر بار که از دلتنگی به گریه می افتادم حاصلش عصبانیت کاوه بود و مشاجره هامون و به هم ریختن آرامش هممون. مخصوصاً تو، هفت سالت بود اما هنوز شب ادراری داشتی، وقتی بردمت پیش مشاوره گفت به خاطر مشکلات خانوادگی من و من همونجا تصمیم گرفتم که دیگه هرگز حرفی از خانوادم و جفای کاوه نزنم و به خاطر تو دلتنگیامو طاقت بیارم.

وقتی صبح هامی اومدم و جاتو خشک میدیدم توی تصمیم ام مصرتم میشدم. اما ترس از تاریکی رو نتونستم هیچ وقت ازت دور کنم.

اشکاش رو پاک کرد و به ساعت نگاه کرد: سه ساعته دارم برات حرف می زنم پاشو الانا بابات دیگه میاد.

جمعه بود و مثل هر جمعه میخواستیم بریم خونه عزیز جون.

تحت تاثیر زندگی غم انگیز ماما گفتم: دلتون براشون تنگ نشده؟

من تشنه دیدنشونم اما خوب...

خوب چی؟ بابا با صحبت کنید حالا 17 سال گذشته حتما فراموش کرده

نه عزیزم فراموش نکرده، یه جورایی روی برگشتن نداره و ندارم. همون سال های اول

کاوه بهم گفت که اگه خانوادم میخواستن خیلی راحت میتونستن از روی پرونده

دانشگاهیم پیدام کنن، راست میگفت اون هاهم به این جدایی راضی بودن

عکساشونو داری؟

اره دارم. پاشو برو آماده شو یک ساعت دیگه بابامیاد دنبالمون اگه زود آماده بشی

نشونت میدم.

سریع دویدم تو اتاقو آماده شدم سه دقیقه هم طول نکشید که باعث خنده ماما

شد. البوم نسبتا قدیمی ای از کمدش بیرون آورد، ورق میزد و یکی یکی معرفی می کرد

این مامانه.

چه خوشگله

اوهوم حالا صبر کن سپیده و پسرش روبین... این سپیدست

وای چقد شبیه منه

اره خالته دیگه. این بنیامینه. اینجاسه سالشه

وای چقد خوشمزس ادم دوست داره لپاشو گاز بگیره

این سعیده. اینم مایده

عکس بقیه فامیلشم نشونم داد

_مامان از مرتضی عکس نداری

_نه گلم ندارم. حواست باشه جلو بابات حرفی نزن

دلم براش ریش شد. بابا با تعصب بیجاوی منطقش اون روسال ها از دیدن خانوادش محروم کرده بود

_الهی بمیرم برات مامان، خیلی سخته؟ _میدونی نفس، میگن صبر کوچیکه خداسی ساله. از روزی که غم خونه دلم شد 25 سال میگذره، از کجا معلوم شاید پنج سال دیگه خدا تقاصمواز روزگار بگیره.

صدای بازوبسته شدن در سالن بهم فهموند که بابا اومده.

_پاشو برو یه چای به بابات بده تا من آماده بشم و پیام

صورت قشنگش رو بالذت بوسیدم و برای استقبال بابا رفتم

_سلام باباجون

_سلام خانوم خانوما

_به دستور مامان میرم براتون چای بیارم

_نمیخواد بابا. الان میریم خونه عزیز میبندتمون به شیرسماور

بلند خندیدم

_تو آماده ای؟

بله

چه ساده وبی ارایش!!!

ا بابا دیگه یه ریمل ورژ که این متلکارو نداره درضمن من خودم خوشگلم احتیاج نبود به ارایش

برمنکرش مشت ولگد

ریزخندیدم:مثل مامان ساده وبی شیشه پيله

شیشه پيله چه ربطی به خوشگلی داشت این اصطلاح برای ذات ادماس نه ظاهر

وای بابامنظورتون اینه ذات مامان شیشه پيله داره

مامانت تنهاکسیه که من روسادگی وذات مهربونش قسم میخورم.

تودلم گفتم به خاطر همین این طورموردظلم غرورتون قرارش دادید

چی شدی؟رفتی تو فکر

داشتم فکر میکردم چشماموبارکنم هروقت خواستم شوهرکنم خوب انتخابش کنم،مثل شما،هنوزم بعداز این همه سال اینقدرعاشقونه ازمامان میگیرد.

بچه پررو.بدومامانتوصدا بزن بیادبریم.

به سمتم خیزبرداشت که پابه فرارگذاشتم.

خونه عزیزجون قدیمی ساخت بود.حیات نسبتابزرگی داشت که دورتادورش رو اتاق های کوچیک وبزرگ دربرگرفته بودن.حوض کوچیکی وسط حیات بودو گوشه حیات چندتادرخت سیب و گل وگیاه قرار داشت.به نظرمن صفای خونه عزیز رو هیچ

جانداشت. یک سال بعد از فوت اقاجون، شوهر عمه پری هم بر اثر سانحه تصادف از دنیارفت و عمه پری و شنتیابه خاطر تنهایی خودشون و عزیز جون به این خونه نقل مکان کردن. من و شنتیابه جورهایی خواهر و برادر بودیم. من شیر عمه رو خورده بودم و شرعاً به شنتیامحرم بودم. به خاطر علاقه ای که بینمون وجود داشت زیاد به خونشون میرفتم. شنتیا یک سال ونیم بزرگ تر از من بود. لاغر و قد بلند بود. به پدرش کشیده بود اما همیشه میگفت: چون تو سهم شیرم رو خوردی من گوشت نگر فتم و لاغرم

شوخی میکرد. شنتیا از اون دسته مردهایی بود که زوش اصلاً پیر نمیشد. شوخ و سرزننده. شنتیا خلاً تک فرزندی و نداشتن خواهر و برادر رو برام پرمیکرد. وابستگی من به هم باعث شده بود کپی هم بشیم. هر دو کاراته کار بودیم و دربدو دیدارمون برای هم گارد می گرفتیم. تا رسیدیم کیفمواندا ختم رومبل و دنبال شنتیا گشتم. امان بود. _سلام عزیز جونم

_علیک سلام. میذاشتی نیم ساعت دیگه ام میگذشت بعدمی اومدی سراغم صورتش رو بوسیدم و گفتم: عزیز جون!!!!

_مگه دروغ میگم. نیم ساعته خونه رو گذاشتی روسرت هی شنتیا، شنتیا

_ا خوب شد یادم انداختی کجاس داداشم؟؟

چشم قره بانمکی بهم رفت. سامان نزدیکمون اومد.

سامان پسر عموعلی، عموبزرگمه. بیست و چار سالش بود. نوه ی ارشد عزیز، قد بلند و اندام ورزیده ای داشت ورزشکار نبود و اندامش رو مدیون اصالت کردیش بود. قیافشم خوب

بود. زیاد قاطی مابچه هانمیشد و همش توجمع بزرگتر بود. یه وقتایی مهربون بود اما اکثرا سرد بود. زیاد درگیرش نبودم و درکش نمی کردم.

— سلام دکتر

— سلام تو باز خونه رو گذاشتی روسرت؟ لا بود باز هوس کشتی کردی؟

— کشتی نه!! کاراته

نگاهش سرد شد: حالا

خود درگیری داری خو چرانگات یخ بست بیخیال گفتم: دکتری میدونی که بیش فعالم باید تخلیه انرژی کنم. حالا کجاس داداش قشنگم عزیز گفت: رفته نونوایی.

سامان: یه چای دار چین برام میاری

— البته دکتری ولی چای زیادیش خوب نیست اخودت دکتری بهتر میدونی

— چای دار چین خیلی ام خوبه. برای اعصاب خورد پادزهره

— الهی عمت بمیره برات سامان تو دیگه چرابی اعصابی

با خنده گفت: از دست تو لیوان چای دار چین رو برداشتم و براش بردم. گوشه ای، از سالن روی تک صندلی کنار تلفن نشسته بود و جدول حل می کرد

— بفرمایید اینم پادزهر

— خودتم بخور برای بیش فعالیت خوبه

به جدولش نگاه کرد و گفت: پادزهر؟

از خنده ریشه رفتم و گفتم: چای دار چین

سامان هم خندش گرفته بود که صدای شنتی باعث شد سامان رو فراموش کنم و به سمت در رفتم. پشتش به من بود و داشت نون هارو روی میزمیذاشت. پس گردنی ای نثارش کردم و پابه فرار گذاشت م وسط سالن یقه لباسم رو گرفت و نگهم داشت. لقمه بزرگی از نون سنگک داخل دهانش بود. همون طور که میخندیدم گفتم قبول نیست اقا تو دوپینگ کردی.

تیکه نون تو دستشو فرو کرد تو دهنم و گفت: مساوی حرف و حدیث عمه پروین به همراه شوهرش اقارضا و بچه هاش پیمان و پرینا به جمعمون پیوستند. پیمان 21 سالش بود. پسر شوخ و دلچکی بود. پرینا 14 ساله و برعکس پیمان خجالتی بود. پیام هم یک سالی کوچیکتر از سامان بود و دانشجوی اصفهان بود. عمو امیر هم همراه زن عموزری و دخترش شراره و شیدا و مدن. شیدانا مزد بود و به زودی مراسم عروسی ای در پیش داشتیم. شراره سه ماه بزرگتر از من بود و هر دو در حال آماده شدن برای کنکور. شنتیا هم پشت کنکوری بود سال قبل رتبش باب میلش نبود و تعیین رشته نکرد. هدفش برق شریف تهران بود. پشت سرشونم عمو علی وزن عمو بهار باسام برادر سامان از راه رسیدن. سام بایک سال تفاوت سنی با سامان کارگردانی خونده بود. اما چهره و اندام خوبی نداشت. به دایی هاش رفته بود. ریز بود و کم مو. همیشه فکرمی کردم اگه قیافه و اندام سامان رو داشت به جای کارگردانی، بازیگری میخوند. سامان شب گذشته شیفت بود و از بیمارستان مستقیم اومده بود خونه عزیز. همیشه همینطور بود.

جمعمون جمع شده بود. تواتاق پذیرایی بزرگ عزیز دور هم روی دودست مبلمان متفاوت عزیز نشسته بودیم. و هر کس مشغول خوش و بش با کناریش بود. شراره کتاب

تستش بایه مداد که یار همیشگیش شده بودند مشغول بود. شنتیادسته مبل رو
تودستش گرفت و خودش روبه سمت شراره کشوند وبا دوانگشت بزرگترپاش کتاب رو
گرفت و کشید و شلیک خندمون هوارفت

_مسخره مگه کرمک داری داشتیم به جواب می رسیدم

_حالایه جمعه روبیخیال شو فردا با اولین پرواز خودتو به جواب برسون

_مگه من مثل توام با خیال راحت جابندازم پشت کنکور

_می ترسی شوهربری گودبای دانش بشی؟؟ خنگول دختریا قبل کنکور شوهرمیره
بیخیال دانشگاه میشه یامیره دانشگاه که شوهر پیدا کنه دیگه اینقد خر زدن نداره که
یا ان وربوم یا اون وربوم. نکنه شوهر پیدا نشده به تقلا افتادی؟؟

_اها ن نکنه تو میخوای بری که بخت دخترارو باز کنی
چقد حرص میخورد شراره مرده بودیم از خنده.

_اه اصلا بده ببینم کتابمو

_خاک به سرت چی پرید؟ چی زدی؟

شراره خودش خندش گرفته بود. کتاب رو از دست شنتیا کشید و گفت: امسالم جات
پشت کنکوره بیچاره حالا هی نمک بریز.

وازم جمع خارج شد. شنتیاروبه زن عمو گفت: انجوری نمیشه باید به فکریه شوهر خوب
براش باشیم

_از دست توشنتیا. سربه سربچم نذار.

غصه نخور زن عمو دانشگاه پره از مردای خرکه دنبال دختر خوشگلن زمینش
 روداره. یه خورده ابرو هاش دستکاری لازم داره که اون باپیمان. خودم ام یه سری
 لوازم واجب براش میخرم، خلاصه حله

مرده بودیم از خنده پیمان باجدیت گفت: زیادم نباید به چشاش فشار بیاره عینکی بشه
 خرج رودستمون گذاشته

انقد خندیده بودم که مهره های کمرم تیر می کشید و پیمان همینطور خونسرد و جدی
 ادامه میداد: دانشگاه ازاد حسنش به اینه که ادم رو عینکی نمیکنه، درضمن
 شوهر پولدار گیرش میاد دانشگاه دولتی واسه ما بدبخت بیچاره هاست دختر تو الکی
 بدبخت نکن بفرستش دانشگاه ازاد

بغل شنتیا از خنده بی هوش شده بودم که به پیمان تشر زد: خفه شو دیگه ابجیم از
 دست رفت

تاشب کلی از دست شنتیا و پیمان خندیدیم. بعد از شام ام مجبور شون کردیم توحیات
 ظرفارو بشورن. شنتیا روبه عزیز گفت: عزیز جون یه امشب و ابروداری می کردی، من که
 هر روز ظرفارو رخت چرکاتو میشورم. به جون عمه هام دانشگاه قبول نشدن من همش
 به خاطر چرک بودن شماس. کم رخت چرک کن خوب پدرم دراومد تو این خونه. بی
 پدر گیر اوردی؟!

عزیز گفت: برو بیشرف من چرکم یا تو دهن منوباز نکن

شنتیا با خنده تسلیم شد و گفت: نگي عزیزا

مردیم از خنده. شنتیا و پیمان که برای شستن ظروف رفتن ارامش به خونه برگشت
 و خیلی زود هر کس با بغل دستیش مشغول حرف شد. شراره رو که در حال تست زدن

دیدم یاد سوال فیزیکی که از دیشب فکرم رو مشغول کرده بود افتادم. کتاب به دست رفتم سراغ سامان

—سامان اعصاب در چه حاله؟

لبخندی زد و گفت: به لطف شما

—سامان یه سوال از دیروز درگیرشم میشه راهنماییم کنی؟

کتاب رو گرفت و در کمتر از یک دقیقه حلش کرد

—دمت گرم سامان چه سریع. چقدرم روش حلت بامن فرق داره

—رشتت چیه؟ تجربی؟

اره

—به چه رشته ای علاقه داری؟

—پزشکی تو اولویته. اگه نشد مامایی ام خیلی دوست دارم. بعدشم تخصص زنان زایمان بگیرم. اشتباه کردم کلاس کنکور ثبت نام نکردم. شراره خیلی از من جلوتره.

—الان که دیگه کلاس فایده نداره وقت زیادی نداری. از مون ها روش شرکت کن. منم یه برنامه برات مینویسم طبق اون پیش برو. و کمکم هم حساب کن البته فقط سه شنبه ها و جمعه ها بیکارم.

سامان چه مهربون شده. عجایبه!!!!

سام روبهم گفت: کنکور هنر شرکت نمیکنی؟

—نه دوست ندارم

— چرا؟؟؟ به نظر من اگه بازیگر بشی موفقیت رو ساخته. هم استعدادش و جسارتش روداری هم چهره فوق العاده. الانم که توایران بیشتر چهره هنرپیشه مهمه تا بقیه چیزا

سامان با اخم گفت: دیشب چی بهت گفتم؟

— خیلی خوب بابا دکتر بشه.

سام رو که تنها گیر آوردم پرسیدم: قضیه چی بود سامان گفت دیشب بهت گفته؟؟

— دارم روی یه فیلمنامه کار میکنم. با هنرپیشه های خوبی ام قرارداد بستم به سامان گفتم تو رو تواین فیلم به عنوان نقش اول زن معرفی کنم که سگ شد پاچم رو گرفت — چرا؟؟؟؟!!!

— عاقلان داند شاید هم عاشقان

خندید!!!! بی مزه. صبح ساعت 8 صدای زنگ پیامم بیدارم کرد. گوشیم دقیقاً زیر گوشم بود. ای بر پدر و مادر مخترع صلوات. یه چشمی بازش کردم با دیدن اسم سامان جفت چشم باز شد. حتما اشتباه پیام داده.

— سلام. صبح به خیر. یه برنامه ریزی فشرده برات نوشتم که از همین امروز شروع

میشه. وقت کردی بیا بیمارستان بگیرش. اگه سخته باپیک بفرستم؟

بلند شدم و رو تخت نشستم. کی وقت کرده برنامه ریزی کنه برام. چه سختگیرم هست از امروز شروع میشه!!

نوشتم: سلام. صبح شما بخیر. ممنون تو زحمت افتادی. تایک ساعت دیگه اونجا ام.

رفتم تو اشپزخونه

_سلام بابا

بوس

_سلام مامان

بوس

بابا با شیطنت گفت: چه خوبه هر روز سحر خیز باشی تا از محبت صبحگاهیت بی نصیب
نمونم

_میتونی از سامان تشکر کنی

_سامان!!

_برام برنامه ریزی کرده. از امروز به مدت سه ماه باید بکوب درس بخونم. میتونی
دلتو برای بوسای لپ کشانیم سر میز صبحونه صابون بزنی.

_چه خوب. موفق باشی. سحر داریم پیر میشیما دخترمون به زودی میره دانشگاه

_تازه فهمیدی نگاه به موهای شقیقت بکن سفید شدن

_اه اول صبحی موج منفی نفرست دیگه. حالا من یه چی گفتم

موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم. جلوی موهامو کج ریختم یه طرف
پیشونیم. ست لباس مشکی قرمزی پوشیدم و رفتم بیرون.

_مامان سوییچ

_آخر کار دستم میدی

— مواظبم به خدا.یه چند تا ازاون دعاهاست بخون فوت کن بهم برم

سویچ رو برداشتم وبوسش کردم:فدای مامانم

— مواظب باش

— چشم

وارد بیمارستان شدم

— خانوم کجا؟وقت ملاقات نیست

— باد کترحق جو کار دارم

— بفرمایید اون سالن داخل مطبشونن

تقه ای به در زدم ووارد شدم.اوه گند زدم مریض داشت

— سلام

— سلام نفس بشین

مریضش باچشای گردشش نگام کرد.خندم گرفت.اسمم غلط انداز بود.عین این بود

که به یکی بگی جیگر.خخ

انگار سامان هم فهمید دفترچه مریضش روداد.به صورتم نگاه کرد داشتم

ریزریزمیخندیدم.لبخندی زد وگفت:اسمت دردسرسازه

خندیدم وروی صندلی بیمارنشستم:نسخه منم بیچ برم

نسخه تورودیشب پیچیدم چندبرگه اچار از داخل کیفش درآورد و شروع به توضیح کرد. و در آخر گفت: امیدوارم به زودی تو لباس سفید پزشکی ببینمت

یاد عزیز افتادم و گفتم: این لباس سفیدم داستانیه برای خودشا عزیزهم همش می‌گه ایشالا تو لباس سفید ببینمت

لبخندی به شیطنتم زد و به صندلیش تکیه داد و خیره شد بهم. اولین بار بود که از نگاه خیره کسی روم معذب می‌شدم. صندلی هامون خیلی به هم نزدیک بود بلند شدم و گفتم: ممنون سامان پس من دیگه برم
بلند شد: به عمو وزن عمو سلام برسون.
باهاش دست دادم و به سمت در رفتم. به محض باز شدن در بیمار بعدی سریع داخل شد.

نفس؟

بیمارش زوم کرد روم. خندم گرفت

سویچم روبه سمتم گرفت: بیشتر حواستو جمع کن

چشم دکتر راستی شنتیا اینجور وقتا اکسیژن صدام میزنه که چشازوم نشه.

نگاهش سرد شد و به بیمارش نگاه کرد. خدافظی کردم و او دم بیرون

طبق برنامه ریزی دقیق سامان شروع به خوندن درساکردم. سه شنبه بود کلی سوال داشتم. مونده بودم از سامان کمک بگیرم یانه که صدای پیامک گوشیم اومد

خودش بود: سلام به اشکالی برنخوردی؟

درحینی که تعجب کرده بودم خوشحالم شدم. جواب دادم: اتفاقاً دوجین سوال دارم فقط نمیخواستم مزاحم بشم

—مزاحم نیستی منتظرتم

بولیزسفیدجذبی روباشلوارجین ابی روشن پوشیدم ومانتو وروسریم رو برداشتم و سوال ها و جزوه هاموداخل کوله پشتیم گذاشتم وراه افتادم. ماشین مامانوپارک کردم. زنگ روفشردم وبابازشدنش داخل شدم. بعدازسلام واحوال پرسی بازن عمو سامان هم اومد. شلوارورزشی مشکی باتیشرت مشکی پوشیده بود. جالب بود که تاحالا سامانو بالباس خونه ندیده بودم. بعدارسلام واحوالپرسی باراهنمایش داخل اتاقش رفتیم. اتاقش بیشترشبيه خونه مجردی بود. به جز تخت وکمدوکامپیوترش، یخچال وتی وی هم تواتاقش بود.

—واسامان برای چی تواتاقت یخچال داری؟

—برای اینکه برای برداشتن یه لیوان اب کلی راه تا پایین نرم

از دهنم پرید: چه تنبل

لبخندی زدوگفت: توخیلی رکی

—ببخشید از دهنم پرید

—اشکالی نداره کلی گفتم، بشین چرا ایستادی؟

اون وقتاکه مثل توبرای کنکورمیخوندم وقت برام حکم طلاروداشت، به خاطر همین این یخچالو اوردم اینجا.

مانتو و روسریم رود راوردم و به اطراف نگاه کردم از ذهنم گذشت خویه میخ به دیوار
 بزن حداقل به سمتش برگشتم که نگاهش رو غافلگیر کردم. خونسرد به سمت کمد
 اشاره کرد و من لباسمو تو کمدش اویزون کردم.

_ گواهینامه داری؟

_ نه

_ پس چرا رانندگی میکنی؟

_ بلدم، میکنم

چشاش باز شد. والا!

اون روز تا غروب باهم درس خونديم و اشکالاتم رو رفع کرد. سه ماه رفت و امدم به اتاق
 سامان باعث شد اون فاصله ای که همیشه بینمون بود برداشته بشه البته رفتار سامان
 طوری نبود که بخوام باهاش مثل پیمان و شنتیا رفتار کنم. بالاخره روز امتحان
 فرارسید. بایستکاری که داشتم و البته کمک های سامان تونستم راحت جواب
 سوالا رو بدم. با خوشحالی جلسه رو ترک کردم مداد او پاک کنم رو پرت کردم هوا و پریدم
 بغل مامان و بوسیدمش بعدشم بی فکر پریدم سامان و بغل کردم و گفتم: عالی بود سامان
 از سامان جدا شدم. مامان مشغول صحبت بایه خانومه که احتمالا از مادرای کنکوری
 هابود، بود.

سامان گفت: نفس این اخلاقت خیلی بده

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اینکه وقتی ذوق می کنی دیگه درست و غلط بودن
 کاری رو که انجام میدی رو در نظر نمی گیری

دلخور شدم. من که قصد بدی نداشتم ذوق زده بودم خوب باید یه جوری تخلیه میشدم.

لپم رو کشید و گفت: دلخور نشو، به خاطر خودت تذکر دادم، جلوکس دیگه ای این طور ذوق زده نشو با سامان خدا حافظی کردیم و سوار ماشین مامان شدیم.

_ چیه چرا دمقی؟

_ هوم؟

_ میگم چرا یهواز این روبه اون روشدی؟

_ هیچی

_ کارت اشتباه بود

_ چی؟

_ اینکه سامانو...

_ خیلی خوب فهمیدم. منظوری نداشتم تو که منومیشناسی مامان، تازه سامان که غریبه نیست الکی جبهه گرفت برام

_ نامحرم که هست، تازه سامان منظور دیگه ای داشت، راستم میگه عادت بدیه دیگه بزرگ شدی

_ مامان؟

_ جان

_ سامان یه جوریه.

—چه جوریه؟

—یه دقه مهربونه، یه دقه سرده، ایرادگیره، مشوقه، نمیدونم انگار ثبات شخصیت نداره

باشیپنتت گفت: بذار درستشو من بگم، یه دقه باهات مهربونه

یه وقتایی سردمیشه، بعضی وقتا ازت تعریف میکنه، اشتباهاتتم بهت گوشزد می
کنه.اره؟

—امامان

—خیلی خوب. اما من یه احساس عمیق تو نگاه سا مان به تو می بینم، اگه یه وقت
حس کردی عاشق شدی ساده ازش نگذر. پسر خوبیه. بعضی وقتا متانتش منو یاد
مرتضی میندازه

(اما افسوس که مامان اشتباه می کردو آینده ی من به دست همین ادم متین ...)

عشق چه کلمه غریبی. هزمش برام سخت بود

—عشق رو نمیشناسم ولی...

—ولی چی؟

—از توجهش به خودم حس خوبی میشم... میفهمی مامان

—پس مبارکه

—ولی من...

—سامان به زودی از تو خواستگاری میکنه

واقعا؟ روجه حسابی اینومیگی؟

عموت به بابات گفته گلوی پسرش پیش نفس گیر کرده، گوشزد کرده که خواستگار تو خونه راه ندیم.

لبخند بی اختیاری زدم _ چه قندی ام تودلش اب شد، بلاش دیا!

-مامان؟

_جانم

_من نمیدونم باید چیکار کنم. میترسم

_از چی؟

_از اینکه سامان مرتضی نباشه، کاوه باشه، شهریار باشه

_چی میگی عزیزم، تو نباید ترسی، سامان پسر عموی تویه و این بزرگترین حسن سامانه. اون هیچوقت تورو نمیتونه ازارنده و از عزیزات و خانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت در اشتباه بود)

چقدر بغض تو صدای مامان بود، چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود، چقدر غریب شده بود برام این اشنای دوست داشتنی. آگه یه روز نمی دیدمش می مردم. باتموم احساسم گفتم: دوست دارم مامان

_منم دوست دارم همه کسم، نفسم

جمعه طبق قرار دیرنمون باز خونه عزیز بودیم. شنتیا و پیمان توحیات زیلوپهن کرده
بودن و برابچه ها معرکه راه انداخته بودن و صدای خنده بچه ها رو درآورده بودن
اما سامان باز تنها تواتاق بود. قبل از اینکه برم حیاط، برایش چای دارچین ریختم و رفتم
کنارش.

— چی میخونی؟

— یه کتاب راجع به واکسن ها

— نمیای حیاط؟

— فعلا که درگیر اینم، چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

— چه به موقع

از کیفم کتاب شعر فریدون مشیری رو که برای تشکر برایش خریده بودم برداشتم و دادم
بهش

روی جلد روخوند: مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند: برای سامان عزیز به خاطر تمام خوبی هایش

تای ابروش بالا پرید: برای من گرفتیش؟

— اوهوم، امیدوارم خوشت بیاد

— البته که خوشم میاد. هرچه از دوست رسد نیکوست

— چه خوب که خوشت اومد. من میرم حیاط پیش بچه ها اگه دوست داشتی بیا

__باشه

داخل حیاط که شدم شنتیاداشت قرار گردش میداشت

Page | 88

__بچه ها بعدازیک سال خر زدن دیگه وقت گردش،این هفته یه گردش اساسی خارج از شهر به حساب خودم،هفته بعدش نفس،هفته بعدشم شرار

هوراکشیدیم.پیمان گفت:جمعه رو که حرفشو نزنید عزیز شاکی میشه،دوشنبه ها خوبه

گفتم:نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شایدپایه باشه بیاد

صدای سامان ازپشت سرم اومد:مرسی که به یادمی

__خواهش بابادکی

پیمان گفت:بابادکترخبرمیدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم رنجه

فرمودین محفل مابچه به دردنخورارو نورانی کردی

شنتیاباخنده گفت:نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم:روانپزشکه مگه تورو ویزیت کنه

بچه هازدن زیرخنده وشنتیادنبالم دوید باخنده پابه فرار گذاشتم،یه چوب از باغچه

برداشت:بگیرمت فلکت کردم چش سفید

باخنده گفتم:شنتی جنبه داشته باش به خدااگه لبه اون چوب بهم بخوره ولت نمی

کنم

پشت سامان سنگر گرفتم و بایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در اومد. یه تیکه چوب نازک کف دستم فرو رفته بود. روی زمین نشستم. بچه ها هم دورم. سامان دستم رو گرفت و به کفش نگاه کرد.

_چقد بچه اید شماها، ببینید نتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشید بیرون که همزمان خورش در اومد بادستمالی که شیدا بهم داد خورشوپاک کردم. شنتیا دستشو دورشونم حلقه کرد و گفت: فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم رو بوسید و گفت: خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کن

چهره سامان منقبض شد و باز من اشتباه تعبیر کردم که به خاطر خاری بوده که به دست من رفته. چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون. شنتیا و سامان و سهیل (نامزدشیدا) ماشین آورده بودن. پیمان و پریناسوار ماشین شنتیا شدن. شراره و شیدا سوار ماشین سهیل، سام نبود برای فیلم برداری رفته بود تهران به خاطر همین سامان تنها بود. شنتیا از ماشینش پیاده شد و اومد سمتم: بیا تو ماشین من

_سامان تنها س گناه داره

_پرینا و پیمان و میفرستم پیشش، باید باهاش حرف بزنم، مهمه

_خوب اس کن برام یا بعدا بگو، من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد. باکف دستم زدم وسط پیشونیش و خندیدم: چپ چپ نگام نکن

به سمت ماشین سامان رفتم. خودمو مدیون کمک هاش میدونستم، نمیدونم شاید قسمتم سامان بوده و عذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع به یه چیز مهم باهام حرف بزنه، ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم کاش میذاشتم حرفشو بزنه و روشنم کنه، و راه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیاو سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن و حسابی کوک بودن.

_سامان توام پخشتو بزن

_من از اینجورا هنگاندارم

_اونش بامن

فلشمو زدم به پخش و صداش روزیاد کردم و از شیشه بیرونو نگاه کردم پیمان و سهیل در حال کری خوندن بودن. کمی که از شهر خارج شدیم. پیمان داد زد: نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش رو کمی خم کرد و به پیمان گفت: خطرناکه

_خیابونش که خلوته نترس

_باشه برو

_سامان من بشینم پشت فرمون

_نه فقط کمربندت رو ببند

مسابقه توپی بود پرازهیجان و کلی بابچه هاجیغ و داد کردیم و حسابی تخلیه شدیم و

ودراخرما اول شدیم.دستم روباذوق گرفتم سمت سامان واون هم کوبیدکف دستم
وپیاده شدیم _شنتیا سامان سوسکت کرد

_نه خوشگله احترام بزرگتربودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت:نه ماتموم سعیمون روکردیم اما سوسکمون کرد

زدیم زیرخنده وپیمان وشنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت:بچه هاچه رودخونه باحالیه،فکرکنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا:اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعدازصندوق عقب بسته ماهی ها وجوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید.زیلو هاروپهن

کردیم وپسرابساط کباب وچای زغالی رو راه انداختن وبعدازکلی مسخره بازی اماده

شد.شیدادرحال مزه مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب

رشته توشهرستانای دیگه روازباباگرفتی؟

_اره کلی رومخش راه رفتم تا اوکی روداد.توچی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلابابابایناراجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت:دلتوصابون نزن دایی کاوه عمرا هزاره نفسش بیشترازیک کیلومترآزش

فاصله بگیره.خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و... (ادای

خفه شدن رودراورد)

کفشم رو به سمتش پرتاب کردم.خوردبه شکمش.

سامان گفت: به نظر من هم اگه امکانش توشهر خودادم باشه و تحصیل کنه بهتره
تاشهر غریب مخصوصا برای خانوما، توجامعه ما یه مقدار سخته

گفتم: اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور
دیگه. واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست و خوش گذروندن مجردیه -
اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت: اره حرفیه اما دایی کاوه نمیداره
شنتیابه قیافه پکرم نگاه کرد و گفت: حالا اخماتو واکن باخودم میبرمت تهران خودم
پشتتم. من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهش
پیمان پس گردنی ای بهش زد و گفت: حالا ببین خودت روتهران راه میدن بعدا بجیتو
ردخودت کن

چشمم افتاد به سامان که حسابی تو فکر بود و دمق شده بود. تا غروبم تو فکر موند.
بحث و عوض کردیم و حسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه سامان که
ساکت بود گفتم: سامان تو فکر چی ای؟

_ راستش تو فکر تو

_ من؟!!!!

_ میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلا بلدهم نیستم. از طرفی هم زدن
حرفم یکم برام مشکله. ولی امروز متوجه شدم که نباید دست دست کنم. من... مدتی
که دارم به ازدواج با تو فکر می کنم میخوام که نفسم بشه

کنار خیابون نگه داشت و دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: شنیده بودم سخته
اما فکر نمی کردم اینقد خندم گرفت: چی؟

— اعتراف دیگه

— قافله گیر شدم

— ریلکسی که، قاعدتا باید الان شو که شده باشی یا دستوپاتو گم کنی

— اخه میدونستم همچین روزی درپیشه

— از کجا؟

— عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیر کرده

— که اینطور، اما عموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش در چه حاله؟؟

به تته پته افتادم. خندید و گفت: چی شد تو که ریلکس بودی؟

— خوب فکر اعتراف خودمو نکرده بودم که

با صدا خندید: حالا فکر کن

— اوم، خوب فکر کنم گلوی نفسم دست کمی از سامان نداشته باشه.

سربه زیر شدم

— چقد این حالت قشنگه نفس، تا حالا ندیده بودم که سربه زیر بشی و خجالت

بکشی، کاش دنیا تو همین لحظه وایسه تا من خوب نگات کنم

وای بلا شده سامانا، از این حرفا ام بلده. رفتم تو جلد خودمو خجالت مجالتو کنار گذاشتم.

امشب بابایینا حرف میزنم برای قرارمدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن و پرسیدن پس کجا موندیم. حرکت کردیم و به بچه ها رسیدیم و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیزسبز یشمی جرب باشلوارکتان کرم ست کردم. از دامن پوشیدن متنفر بودم و به حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بیوشم رسمیتره. از پله هاسرازیرشدم و بلند گفتم: باچای موافقید؟
بابا بالبخند گفت: نیکي و پرسش؟

تواشپزخونه بودم که صدای مامان روشنیدم. بابغض گفت: چقدر حالت راه رفتن و حرف زدنش و چهره اش شبیه سپیده شده، دلم بر اش پرمیکشه
و بعد سکوت خونه رو دربرگرفت. تو تموم سال هایی که به یاد داشتم هرگز نشده بود مامان این حرفا رو بزنه. فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دور از دعاهاشون یادمه که سهم من نشستن تواتاق تاریکم و گریه کردن بود. حالا بعد از سالها مامان باز بغضش و طاقت نیاورده بود و به حرف او مده بود گرچه کوتاه و مختصر... گفتوگوهای گنگی از گذشته تو گوشم صدا میکرد، دلتنگیای بی حد مامان و فریاد بابا که اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هر کس با کمی دقت تو چشم هاش پی بهش میبرد. اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود. خودمو که جاش میذاشتم قلبم از جاکنده میشد.

سینی چای رو بردم داخل سالن. حواسشون به من نبود. بابا سر مامان روبه سینه اش فشرده و گفت: به خاطر همه بدی هام منو ببخش. متاسفم سحر، عاشق شروع کردم اما عاشقی نکردم برات، دل تنگت رو تنگ تر کردم و دم نزدی. حلالم کن

لبم روبه دندون گرفتم تا اشکام بیرون نریزن چای رو روی میز گذاشتم مامان اروم از بابا فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد. بعد از نوشیدن چای ها یکم جو عوض شد و لبخند به لب هاشون برگشت.

بابا روبه من گفت: این جور که بوش میاد عروس خانوم راضیه، اره؟

به یاد حرف مامان افتادم که میگفت: بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیله و از خانواده و عزیزات دورت نمیکنه. بی اراده فکرم روبه زبون اوردم. لبخند بابا محو شد اشکام که جاری شدن بلند شدم و جمع سه نفرمون رو ترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. اضطراب داشتم. سامان خوب بود دوش داشتم اما خوب میدونستم که دوچار عشق نشدم چرا که میدونستم عشق تب تند خواستن و داشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم و بزرگترین و شاید تنها دلیل رضایتم حسن سامان بود و احساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان... شاید بعدا عاشق میشدم

با ورود عمو و زعمو عزیز جون و سامان جو سنگین حاکم به خونه از بین رفت. از همون بدو ورودشون پیششون بودم چرا که غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپز خونه حبس

کنم. داشتم چای دورمیگردوندم ، به سامان که رسیدم عمو گفت: عمو مرسومه که الان دستات بلرزو وسینی چای روروی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زد اما من از خنده رفتم روویبره سینی لرزیدو سامان به موقع از دستم گرفتش. عمو گفت :اینه

کنار عزیزنشستمو خندم روجمع کردم ودلخورگفتم: عمو!!

_عمو نه پدرشوهر

ژستی گرفت وگفت:جذبه رو دریاب

خندیدیم، عمو روبه باباگفت: میدونی کاوه همیشه باخودم تمرین می کردم که شب خواستگاری سامان جمله معروفه رو چطور بگم، بگم تودلم نمونه؟

بابا باخنده گفت: بگو

سینشو صاف کرد وگفت: خوب دیگه بریم سراصل مطلب
صدای خندمون بلندشد. جای پیمان و شنتیا خالی بود.

_جدی از شوخی بگذریم پسرمن که از دست رفته، عمو چون تودرچه حالی؟ انگار روبه راهی بی رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالا بیاد.

به سامان نگاه کردم که منتظر بود. خوب چی بگم من؟؟ عزیزبه دادم
رسید وگفت: پاشو برو پیش سامان بشین تا نفسش بالا بیاد. مبارکه.

هنوز بلند نشده بودم که صدای زنگ اف اف اومد. پاشدم ودکمه در باز کن روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها و عمو و خانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش رواز عمه گرفت و عمه گفت بادوستاش رفته شمال، بی معرفت....

دو مرتبه سینی چای رودور گردوندم. جانمونده بود برام بلا تکلیف ایستاده بودم که عزیز به کنار سامان اشاره کرد و گفت: از این به بعد جات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم و سربه زیر کنار سامان نشستم. زن عمو انگشتی رواز قابش در آورد و گفت: پس با اجازه ی کاوه خان، سامان انگشتنشون رودست نفس جان بکنه

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه پیمان گفت: زن دایی ز رنگی!! هنوز که شیربهاو مهریه رو تعیین نکردیم همگی خندیدن که عمو گفت: کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفا چیه داداش. مهریه دخترم مهر پسرته. وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد: میخوام نفس رو روی تخم چشمت بذاری سامان، چرا که همیشه رو تخم چشم جاش بوده وهست. عاشق شروع کردی، عاشق بمون وعاشقی کن. بدست آوردن اصل نیست، ساده ترین و راحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه. مرحله سختش بله نگه داشتن خاطر عشقته. مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی، مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخند گفت: قول میدم عمو، که نفس نفسم بشه

همگی دست زد. پیمان گفت: خوب این از مهریه حالا بریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان با خنده گفت: شیربها نمیخواد. من که شیربه نفس ندادم که بهاش رو بخوام

پیمان بالودگی گفت: پس بهاشوبدیم به خاله پری، فدات شم خاله رودرباسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کرد و گفت: بچه یه دقه زبون به دهن بگیر، دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته با اشاره عمه پری سامان دستم رو تو دستش گرفت وانگشتر رو توانگشتم انداخت.

پیمان گفت: سامان الان باید دستشو بوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت: پاستوریزه، نگاه اینجوری

بعد دست اقارضارو که کنارش نشسته بود رو گرفت و باژست خاصی بوسید و صدای خنده به هوارفت. همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبود گرچه لب هاش میخندید. چقدر غریب بود بین ما به خاطر من میخندید و گرنه روزگار بد جور با هاش تا کرده بود

قرار عقد و عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشتن. پیمان با خنده گفت: بابایه ماه دیگه که سامان فنا شده. حداقل یه صیغه براشون بخونید، شاید خواست یه ماچی، بوسی موسی چیزی ...

عمورضا با خنده زد پس گردنشو گفت: پسر حیا کن

پیمان بلند شد و پشت سر سامان ایستاد و گفت: پس گردنی رو باید به این زد که قند تو دلش اب شد

بعد در حالی که کتش رومی پوشید گفت: یه رفیق دارم باباش محضر داره سه صوته
اینجاس. باباسویچیو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقارضا با خنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت. خیلی راحت من محرم
سامان شدم

-مامان؟

-جانم

-من نمیدونم باید چیکار کنم. میتروسم

-از چی؟

-از اینکه سامان مرتضی نباشه، کاوه باشه، شهریار باشه

-چی میگی عزیزم، تو نباید ترسی، سامان پسر عموی تویه و این بزرگترین حسن
سامانه. اون هیچوقت تورو نمیتونه از اریده واز عزیزات و خانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت در اشتباه بود)

چقدر بغض تو صدای مامان بود، چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود، چقدر غریب شده
بود برام این اشنای دوست داشتنی. آگه یه روز نمی دیدمش می مردم. با تموم احساسم
گفتم: دوست دارم مامان

-منم دوست دارم همه کسم، نفسم

جمعه طبق قرار دیرنمون باز خونه عزیز بودیم. شنتیا و پیمان توحیات زیلوپهن کرده
بودن و برابچه ها معرکه راه انداخته بودن و صدای خنده بچه ها رو درآورده بودن
اما سامان باز تنها تواتاق بود. قبل از اینکه برم حیاط، برایش چای دارچین ریختم و رفتم
کنارش.

— چی میخونی؟

— یه کتاب راجع به واکسن ها

— نمیای حیاط؟

— فعلا که درگیر اینم، چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

— چه به موقع

از کیفم کتاب شعر فریدون مشیری رو که برای تشکر برایش خریده بودم برداشتم و دادم
بهش

روی جلد روخوند: مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند: برای سامان عزیز به خاطر تمام خوبی هایش

تای ابروش بالا پرید: برای من گرفتیش؟

— اوهوم، امیدوارم خوشت بیاد

— البته که خوشم میاد. هرچه از دوست رسد نیکوست

— چه خوب که خوشت اومد. من میرم حیاط پیش بچه ها اگه دوست داشتی بیا

__باشه

داخل حیاط که شدم شنتیاداشت قرار گردش میداشت

Page | 101

__بچه ها بعدازیک سال خر زدن دیگه وقت گردش،این هفته یه گردش اساسی خارج از شهر به حساب خودم،هفته بعدش نفس،هفته بعدشم شرار

هوراکشیدیم.پیمان گفت:جمعه رو که حرفشو ننزید عزیز شاکی میشه،دوشنبه ها خوبه

گفتم:نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شایدپایه باشه بیاد

صدای سامان ازپشت سرم اومد:مرسی که به یادمی

__خواهش ببادکی

پیمان گفت:بابادکترخبرمیدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم رنجه

فرمودین محفل مابچه به دردنخورارو نورانی کردی

شنتیاباخنده گفت:نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم:روانپزشکه مگه تورو ویزیت کنه

بچه هازدن زیرخنده وشنتیادنبالم دوید باخنده پابه فرار گذاشتم،یه چوب از باغچه

برداشت:بگیرمت فلکت کردم چش سفید

باخنده گفتم:شنتی جنبه داشته باش به خدااگه لبه اون چوب بهم بخوره ولت نمی

کنم

پشت سامان سنگر گرفتم و بایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در اومد. یه تیکه چوب نازک کف دستم فرورفته بود. روی زمین نشستم. بچه ها هم دورم. سامان دستم رو گرفت و به کفش نگاه کرد.

_چقد بچه اید شماها، ببینید نتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشید بیرون که همزمان خورش در اومد بادستمالی که شیدا بهم داد خورشوپاک کردم. شنتیا دستشو دورشونم حلقه کرد و گفت: فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم رو بوسید و گفت: خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کن

چهره سامان منقبض شد و باز من اشتباه تعبیر کردم که به خاطر خاری بوده که به دست من رفته. چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون. شنتیا و سامان و سهیل (نامزدشیدا) ماشین آورده بودن. پیمان و پریناسوار ماشین شنتیا شدن. شراره و شیدا سوار ماشین سهیل، سام نبود برای فیلم برداری رفته بود تهران به خاطر همین سامان تنها بود. شنتیا از ماشینش پیاده شد و اومد سمتم: بیا تو ماشین من

_سامان تنها س گناه داره

_پرینا و پیمان و میفرستم پیشش، باید باهاش حرف بزنم، مهمه

_خوب اس کن برام یا بعدا بگو، من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد. باکف دستم زدم وسط پیشونیش و خندیدم: چپ چپ نگام نکن

به سمت ماشین سامان رفتم. خودمو مدیون کمک هاش میدونستم، نمیدونم شاید قسمتم سامان بوده و عذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع به یه چیز مهم باهام حرف بزنه، ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم کاش میذاشتم حرفشو بزنه و روشنم کنه، و راه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیاو سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن و حسابی کوک بودن.

_سامان توام پخشتو بزن

_من از این جور اهنگاندارم

_اونش بامن

فلشمو زدم به پخش و صداش روزیاد کردم و از شیشه بیرونو نگاه کردم پیمان و سهیل در حال کری خوندن بودن. کمی که از شهر خارج شدیم. پیمان داد زد: نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش رو کمی خم کرد و به پیمان گفت: خطرناکه

_خیابونش که خلوته نترس

_باشه برو

_سامان من بشینم پشت فرمون

_نه فقط کمربندت رو ببند

مسابقه توپی بود پرازهیجان و کلی بابچه هاجیغ و داد کردیم و حسابی تخلیه شدیم و

ودراخرما اول شدیم.دستم روباذوق گرفتم سمت سامان واون هم کوبیدکف دستم
وپیاده شدیم _شنتیا سامان سوسکت کرد

_نه خوشگله احترام بزرگتربودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت:نه ماتموم سعیمون روکردیم اما سوسکمون کرد

زدیم زیرخنده وپیمان وشنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت:بچه هاچه رودخونه باحالیه،فکرکنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا:اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعدازصندوق عقب بسته ماهی ها وجوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید.زیلو هاروپهن
کردیم وپسرابساط کباب وچای زغالی رو راه انداختن وبعدازکلی مسخره بازی اماده
شد.شیدادرحال مزه مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب
رشته توشهرستانای دیگه روازباباگرفتی؟

_اره کلی رومخش راه رفتم تا اوکی روداد.توچی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلا بابا ایناراجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت:دلتوصابون نزن دایی کاوه عمرا هزاره نفسش بیشترازیک کیلومترآزش
فاصله بگیره.خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و... (ادای
خفه شدن رودراورد)

کفشم رو به سمتش پرتاب کردم.خوردبه شکمش.

سامان گفت: به نظر من هم اگه امکانش توشهر خودادم باشه و تحصیل کنه بهتره
تاشهر غریب مخصوصا برای خانوما، توجامعه ما یه مقدار سخته

گفتم: اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور
دیگه. واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست و خوش گذروندن مجردیه -
اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت: اره حرفیه اما دایی کاوه نمیداره
شنتیابه قیافه پکرم نگاه کرد و گفت: حالا اخماتو واکن باخودم میبرمت تهران خودم
پشتتم. من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهش
پیمان پس گردنی ای بهش زد و گفت: حالا ببین خودت روتهران راه میدن بعدا بجیتو
ردخودت کن

چشمم افتاد به سامان که حسابی تو فکر بودو دمی شده بود. تا غروبم تو فکر موند.
بحثو عوض کردیم و حسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه سامان که
ساکت بود گفتم: سامان تو فکر چی ای؟

_ راستش تو فکر تو

_ من؟!!!!

_ میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلا بلدهم نیستم. از طرفی هم زدن
حرفم یکم برام مشکله. ولی امروز متوجه شدم که نباید دست دست کنم. من... مدتی
که دارم به ازدواج با تو فکر می کنم میخوام که نفسم بشی

کنار خیابون نگه داشت و دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: شنیده بودم سخته
اما فکر نمی کردم اینقد خندم گرفت: چی؟

— اعتراف دیگه

— قافلگیر شدم

— ریلکسی که، قاعدتا باید الان شو که شده باشی یا دستوپاتو گم کنی

— اخه میدونستم همچین روزی درپیشه

— از کجا؟

— عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیر کرده

— که اینطور، اما عموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش در چه حاله؟؟

به تته پته افتادم. خندید و گفت: چی شد تو که ریلکس بودی؟

— خوب فکر اعتراف خودمو نکرده بودم که

با صدا خندید: حالا فکر کن

— اوم، خوب فکر کنم گلوی نفسم دست کمی از سامان نداشته باشه.

سربه زیر شدم

— چقد این حالت قشنگه نفس، تا حالا ندیده بودم که سربه زیر بشی و خجالت

بکشی، کاش دنیا تو همین لحظه وایسه تا من خوب نگات کنم

وای بلا شده سامانا، از این حرفا ام بلده. رفتم تو جلد خودمو خجالت مجالتو کنار گذاشتم.

امشب بابایینا حرف میزنم برای قرارمدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن و پرسیدن پس کجا موندیم. حرکت کردیم و به بچه ها رسیدیم و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیزسبز یشمی جزیب باشلوارکتان کرم ست کردم. از دامن پوشیدن متنفر بودم و به حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بیوشم رسمیتره. از پله هاسرازیرشدم و بلند گفتم: باچای موافقید؟
بابا بالبخند گفت: نیکي و پرسش؟

تواشپزخونه بودم که صدای مامان روشنیدم. بابغض گفت: چقدر حالت راه رفتن و حرف زدنش و چهره اش شبیه سپیده شده، دلم بر اش پرمیکشه
وبعد سکوت خونه رو دربرگرفت. تو تموم سال هایی که به یاد داشتم هرگز نشده بود مامان این حرفا رو بزنه. فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دور از دعاهاشون یادمه که سهم من نشستن تواتاق تاریکم و گریه کردن بود. حالا بعد از سالها مامان باز بغضش و طاقت نیاورده بود و به حرف او مده بود گرچه کوتاه و مختصر... گفتوگوهای گنگی از گذشته تو گوشم صدا میکرد، دلتنگیای بی حد مامان و فریاد بابا که اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هر کس با کمی دقت تو چشم هاش پی بهش میبرد. اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود. خودمو که جاش میذاشتم قلبم از جاکنده میشد.

سینی چای رو بردم داخل سالن. حواسشون به من نبود. بابا سر مامان روبه سینه اش فشرده و گفت: به خاطر همه بدی هام منو ببخش. متاسفم سحر، عاشق شروع کردم اما عاشقی نکردم برات، دل تنگت رو تنگ تر کردم و دم نزدی. حلالم کن لبم روبه دندون گرفتم تا اشکام بیرون نریزن چای رو روی میز گذاشتم مامان اروم از بابا فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد. بعد از نوشیدن چای ها یکم جو عوض شد و لبخند به لب هاشون برگشت.

بابا روبه من گفت: این جور که بوش میاد عروس خانوم راضیه، اره؟

به یاد حرف مامان افتادم که میگفت: بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیله و از خانواده و عزیزات دورت نمیکنه. بی اراده فکرم روبه زبون اوردم. لبخند بابا محوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم و جمع سه نفرمون رو ترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. اضطراب داشتم. سامان خوب بود دوش داشتم اما خوب میدونستم که دوچار عشق نشدم چرا که میدونستم عشق تب تند خواستن و داشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم و بزرگترین و شاید تنها دلیل رضایتم حسن سامان بود و احساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان... شاید بعدا عاشق میشدم

با ورود عمو و زعمو عزیز جون و سامان جو سنگین حاکم به خونه از بین رفت. از همون بدو ورودشون پیششون بودم چرا که غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپزخونه حبس

کنم. داشتم چای دورمیگردوندم ، به سامان که رسیدم عمو گفت: عمو مرسومه که الان دستات بلرزو وسینی چای روروی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زد اما من از خنده رفتم روویبره سینی لرزیدو سامان به موقع از دستم گرفتش. عمو گفت :اینه

کنار عزیزنشستمو خندم روجمع کردم ودلخورگفتم: عمو!!

_عمو نه پدرشوهر

ژستی گرفت وگفت: جذبه رو دریاب

خندیدیم، عمو روبه باباگفت: میدونی کاوه همیشه باخودم تمرین می کردم که شب خواستگاری سامان جمله معروفه رو چطور بگم، بگم تودلم نمونه؟

بابا باخنده گفت: بگو

سینشو صاف کرد وگفت: خوب دیگه بریم سراصل مطلب
صدای خندمون بلندشد. جای پیمان و شنتیا خالی بود.

_جدی از شوخی بگذریم پسرمن که از دست رفته، عمو چون تودرچه حالی؟ انگار روبه راهی بی رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالا بیاد.

به سامان نگاه کردم که منتظر بود. خوب چی بگم من؟؟ عزیزبه دادم
رسید وگفت: پاشو برو پیش سامان بشین تا نفسش بالا بیاد. مبارکه.

هنوز بلند نشده بودم که صدای زنگ اف اف اومد. پاشدم ودکمه در باز کن روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها و عمو و خانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش رواز عمه گرفت و عمه گفت بادوستاش رفته شمال، بی معرفت....

دو مرتبه سینی چای رودور گردوندم. جانمونده بود برام بلا تکلیف ایستاده بودم که عزیز به کنار سامان اشاره کرد و گفت: از این به بعد جات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم و سربه زیر کنار سامان نشستم. زن عمو انگشتی رواز قابش در آورد و گفت: پس با اجازه ی کاوه خان، سامان انگشتنشون رودست نفس جان بکنه

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه پیمان گفت: زن دایی ز رنگی!! هنوز که شیربهاو مهریه رو تعیین نکردیم همگی خندیدن که عمو گفت: کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفا چیه داداش. مهریه دخترم مهرپسره. وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد: میخوام نفس رو روی تخم چشمت بذاری سامان، چرا که همیشه رو تخم چشم جاش بوده وهست. عاشق شروع کردی، عاشق بمون وعاشقی کن. بدست آوردن اصل نیست، ساده ترین و راحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه. مرحله سختش بله نگه داشتن خاطر عشقته. مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی، مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخند گفت: قول میدم عمو، که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن. پیمان گفت: خوب این از مهریه حالا بریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان با خنده گفت: شیربها نمیخواد. من که شیربه نفس ندادم که بهاش رو بخوام

پیمان بالودگی گفت: پس بهاشوبدیم به خاله پری، فدات شم خاله رودرباسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کرد و گفت: بچه یه دقه زبون به دهن بگیر، دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته با اشاره عمه پری سامان دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو توانگشتم انداخت.

پیمان گفت: سامان الان باید دستشو بوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت: پاستوریزه، نگاه اینجوری

بعد دست اقرار ضارو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با ژست خاصی بوسید و صدای خنده به هوارفت. همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبود گرچه لب هاش میخندید. چقدر غریب بود بین ما به خاطر من میخندید و گر نه روزگار بد جور با هاش تا کرده بود

قرار عقد و عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشتن. پیمان با خنده گفت: بابایه ماه دیگه که سامان فنا شده. حداقل یه صیغه براشون بخونید، شاید خواست یه ماچی، بوسی موسی چیزی ...

عمو رضا با خنده زد پس گردنشو گفت: پسر حیا کن

پیمان بلند شد و پشت سر سامان ایستاد و گفت: پس گردنی رو باید به این زد که قند تو دلش اب شد

بعد در حالی که کتش رومی پوشید گفت: یه رفیق دارم باباش محضر داره سه صوته
اینجاس. باباسویچیو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقارضا با خنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت. خیلی راحت من محرم
سامان شدم

ماشین رودم در کنار دیوار پارک کرد. همیشه فراموش می کرد قبل از پارک کردن
ماشینو نگه داره تا پیاده بشم بعدش باید چارچنگولی از سمت راننده پیاده
میشدم. اون شبم وقتی پیاده شدم کلی خندیدیم. داخل حیاط شدیم.

_وای شنتیا عزیز خوابه من میام سمت شما

_اگه مهمون نخوام چی؟

_لوس نشو

_نه نفس. صبح سامان بیاد تورو تو خونه ما ببینه خوب نیست

_گمشو تو داداشمیا

_بحث نکن برو تواتاق سامان بخواب

_اچه چراغا خا موشه میترسم

_خوب روشن کن عزیز من

_شنتیا تو چقد عوض شدی

_نشدم

—چراشدی همش حس می کنم ازم دوری می کنی. به خاطر سامانه؟ توداداشمی
محرمی بهم، چته؟

—نیستم نفس نیستم. محرم نیستم

بابهت نگاش کردم که گفت: حالابرو

—تو... چی گفتی؟

کلافه دستم روگرفت وروی تخت کنارحوض نشوند. خودش هم روبروم نشست: لازمه
که بدونی، مابه هم محرم نیستیم و اینو فقط سامان می دونه
—یعنی چی؟

—یه دقه هیچی نگوبزاربینم چطورباید حالت کنم

—باشه

—توچند روزت بود که شیر مامانت خشک شد بعد مامان من چند روز به تو شیر
داد. همین قضیه باعث شد که همه بگن ما باهم خواهروبرادریم. این تو ذهن ها
موندچراکه نباید فراموش میشدچون با این حساب من و تو هیچ وقت نباید احساسی
ورای حس خواهربرادری به هم داشته باشیم، میفهمی چی میگم
باسرتایید کردم.

ادامه داد: من این باورغلط رو باورداشتم به خداتوخواهرم بودی و هستی وهرگز تو
برخوردای صمیمیمون هیچ نظری جز حس برادری نداشتم و ندارم... تا اینکه
تولد 16 سالگیت... یادته؟ من برات یه گیتارخریدم و تو از ذوقت پریدی و بغلم کردی

ومثل صدها بار دیگه چند بار صورت موبوسیدی، منم که ابجیم بوسم کرده بود برادرانه
کیف کردم... یادته سامان برات چی خریده بود؟

_ فکر کنم یه عطر بود

_اره هدیشوداد توام تشکر کردی، بعدش اومد کنار من نشست، من داشتم کیکم رو
میخوردم که باحرف سامان به سرفه افتادم ...بی مقدمه گفت: شنتیا میدونی عمه پری
چند روز به نفس شیر داده؟

به سرفه افتادم، حرفش برام هیچ مفهومی نداشت: چه میدونم

همون موقع سرو صدا بلند شد بیخیال سامان اومدم ببینم چه خبره، پیمان دوباره
مسخره بازیش گرفته بود، یادته یه شکلات انداخته بود تو پیرهنش والکی سوسک
سوسک می کرد و توجیع می کشیدی منم که اصلا طاقت ترس تو رو نداشتم اومدم
شکلات رو دریارم، به روح بابام نفس تو خواهرم بودی و هستی، اون روزم همین حس
رو داشتم، دست کردم تو یقه لباس تا شکلاتو درش بیارم که سامان مچم رو گرفت
و مانع شد بعدشم پایین لباس تو کشید و شکلات افتاد زمین. اون شب سامان بهم گفت:
مامانت دوسه روز به نفس شیر داده اونم فقط روزی دوسه بار چرا که نفس شیر خشک
هم میخورده و ان باور غلطیه که شما به هم محرمید از مامان پرسیدم چقد بهت شیر
داده و بایه تحقیق کوچولو فهمیدم که تو انقدر سهم شیر منو نخوردی که محرم ام
بشی، ولی برام مهم نبود چرا که در اصل قضیه هیچ تفاوتی نکرده بود. من و تو اگه شرعا
خواهر و برادر نبودیم قلبا که بودیم. انکه تو خواهرمی تو اون 16 سال با گوشت و پوستم
عجین شده بود و عوض نمیشد، ترجیح دادم به کسی نگم و تو رو خواهر خودم نگه
دارم. همین هم باعث شد که سامان از من بدش بیاد حواسم بود که تموم حرکات مارو
زیر نظر داره. فهمیده بودم که عاشقت شده اما دوست نداشتم زنش بشی... ولش کن

نمیخواهم حساس بشی، توان زن سامانی و برای حفظ زندگی باید هرکاری بکنی، این حرفا روبهت گفتم که خواست به فاصله بینمون باشه، من پسر عمه توام و تو دختر دایی من

با آخرین جملش از کوره در رفتم: تو منکر خواهر و برادریمونی شنتیا؟ یعنی سامان با وزن کردن قدارشیر عمه بهت ثابت کرد که وجود خواهر تو منکر بشی؟

—هیس اروم باش نفس، به خاطر خودت و زندگی میگم و گرنه من گوبخورم منکر نسبتم باتوبشم که عزیزترینمی. سامان باور نداره؟
—سامان غلط...

به گریه افتادم و گفتم: ولی تو داداشمی شنتیا نمیتونی منکر بشی، ما باهم بزرگ شدیم، خیلی بدی به خدا. من دوست دارم داداشی...

سرم روبه سینش چسبوند: منم دوست دارم خواهر کوچولوم
—پس دیگه نگو پسر عممی، باشه؟

—باشه تو فقط گریه نکن

کمی که اروم شدم سرم رو از سینش جدا کرد و گفت: دیروقت پاشو بریم چراغ اتاق سامانو روشن کنم بگیر بخواب تو عمق نگاهش فاصله بینمون رو حس کردم و تنم از آن فاصله اجباری لرزید بلند شدم و دنبالش راه افتادم. حس ادمی رو داشتم که بعد از هجده سال بهش بگن تو بچه سر راهی هستی و کسایی که هجده سال عاشقانه و خالصانه دوستشون داشتی نسبتی باهات ندارن، اما با آن حال هم هیچ وقت احساس

نسبت بهشون تغییر نمی کنه، گرچه هم خنشون هم نباشی چراکه عشق و محبتی که
نثارت کردن و کردی روحت رو تسخیر کرده.

نمی دونم چطور خوابم برده بود که باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و دكمه
اتصال روزدم

_علو نفس کجایی تو؟

_سامان تویی؟

_بهت میگم کجای؟

_خونه عزیز

_اونجا چیکار می کنی؟ من اومدم خونه خودمون

_دیشب داشتم از ترس می مردم، بهت که گفتم جدی نگرفتی

_حالا چرا اینقدر سرد حرف می زنی؟

_چون تو ادم بی مسولیتی هستی

قطع کردم. پتورو روی سرم کشیدم اما دیگه خوابم نبرد. بیست دقه بعد صدای باز
وبسته شدن در اتاق بهم فهموند سامان اومده. چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب
زدم. حوصلش رو نداشتم. سامان باعث فاصله من و داداشم شده بود. پتو رو کنار زد.

_نفس؟ نفس؟

جواب ندادم. بادست صورتم رو لمس کرد و گفت: اشتباه من بود ببخشید، میدونم
بیداری

—سامان حرف نزن میخوام بخوابم

—چه جالب منم میخوام بخوابم

کنارم دراز کشید و بغلم کرد و پرسید: راستی باکی اومدی

—داداش شنیتیم

دستاش شل شدن از دورم

می دونستم دلخوریشو پشت سکوتش پنهون می کنه اما دوست داشتم حرفی بزنه
تا همین اول کاری تکلیف رابطه ام رو با اطرافیانم مخصوصا شنیتیا معلوم کنم اما
برخلاف تصورم سکوت نکرد و خیلی خشک و سرد گفت: باشنیتیا اومدی؟

—اره پس فکر کردی نصفه شب خودم راه افتادم تو خیابون

—چرا به خودم زنگ نزدی؟

—به شنیتیا ام من زنگ نزدم خودش چون میدهست تو شیفتی و من توخونه میترسم
تنهایی زنگ زد بهم، نگرانم بود برعکس تو که با خیال راحت مشغول کارت بودی
و فراموش کردی که من تک و تنها توخونه جدا از ترسم ممکنه اتفاقی بیفته برام
سکوت و نگاه دلخورش اعصابم رو بهم ریخته بود و باعث شده بود کلمات رو گم
کنم، دلم خیلی پر بود دوست داشتم خودم و دق و دلیمو سرش خالی کنم، سامان و
بددلیشو مسبب سردی شنیتیا می دونستم. شنیتیا دو سال بود که میدونست به من محرم
نیست اما رفتارش با گذشته فرقی نکرده بود. احساسم بهم می گفت به خاطر سامان
و اخلاق بدش ازم فاصله میگیره. ترسی به دلم چنگ میزد، که اشتباه کرده باشم

وسامان، کاوه ی دیگه ای باشه واون حسن بزرگش که باعث شد احساساتی جواب مثبت به خواستگاریش بدم یه خیال بوده باشه.

دیگه حرفی نزد وطاق باز خوابید. بغض داشت خفه ام می کرد. پشتم روبهش کردم. تاظهر هیچ کدوم حرفی یا حرکتی نکردیم. باشنیدن صدای عزیزجون بلندشدم که
صدام زد: نفس

نگاش کردم تا حرفشوبزنه

__بابت دیشب متاسفم یه فکری برای پنجشنبه ها می کنم که تنهانباشی.

نرم شدم، خر که شاخ ودم نداره، باز اروم شدم باحرفش

عزیزجون روبوسیدم وباصدای بلند صبح بخیر گفتم. عمه ام با ظرف حاوی مواد کتلت
اوامد

__سلام عمه خوشگلم، ای جان کتلت

__به خاطر تو عمه تصمیم گرفتم برات کتلت درست کنم

__فدای تو. راستی داداش شنتیام کوش؟ نکنه باز داداش مظلومم روفرستادید نون بخره

__یکی تو مظلومی یکی داداشت نه جونم خوابه. دیشب بد خواب شده بود. تاصبح چند

دفعه رفت بیرون واومد. صبح که گفت نفس اینجاست فهمیدم که فقط وقتی انجوری

بی خواب میشه که نگهبانی خواهر ترسوش رومیده

خندیدم واز ته دل گفتم: قربون داداشم برم ماهه

حواسم بود سامان اخماش روبه زور جمع کرده تا ظاهرنش.

—سلام صبح بخیر

همگی به سمت درنگاه کردیم شنتیابود.صورت عزیزوبوسید وباسامان دست داد وبه من گفت:شنگولی؟!خوب خوابیدی ابجی خانوم؟

—خوبه خوب.توچی؟

—من؟با اینکه همه چراغاروشن بود اما ازتاریکی پشت پلکم میترسیدم.نتونستم تاصبح پلک رو هم بزارم

حرف های منو به خودم برمی گردوند.خندم گرفت دمپاییمو به سمتش پرت کردم :خودتو مسخره کن کصافط

بعدازخوردن ناهار سروکله پیمان پیدا شد وبعدبلافاصله شراره وشیدا وسهیل اومدن. روبه پیمان گفتم:چی شده امروز زود اومدید؟

بالحن همیشه شنگولش گفت:یک شمارش فصول ها دوبه توجه خونه عزیزمه سه دلم برات تنگ شده بود امارگرفتم فهمیدم اینجاى چار اومدم یکم بهت بخندم.دیدن داری توچادر رنگی گل درشت موقع بشور بساب خونه

—هرهر رواب بخندی

—دست پختت خوردن داره

بعد هر هر خندید. به سامان نگاه کردم تا بلکه ازم دفاع کنه که بععله اقا باز اخماش رفته بود تو هم. قبل از اینکه علتش رو ریشه یابی کنم شیداگفت: حالا اقا پیمان بذار ببینیم زن تو چی از اب درمیاد البته اکه بهت زن بدن

برای پیمان زبون دراوردم و به شیداگفتم: دهنت طلا

سامان بالحن جدی گفت: نفس پاشو مجله های منواز تو کیفم بیار

ای بمیری سامان که از صداتم غرور و سردی می باره. پاشدم و مجله هاشو اوردم

پیمان باخنده گفت: بابازن زندگی، بابا حرف گوش کن

سهیل گفت: مگه نمیدونی پسر که میره خواستگاری، بابای عروس میگه دخترم کنیز شماست

زدن زیر خنده که شیدا با حرص گفت: پس کیه هی میگه غلامم، غلامم؟؟؟؟

بعد دختر از دیدم زیر خنده

شنتیا گفت: نبینم کسی سربه سر ابجیم بزاره، بامن طرفه، ابجیم خود نفسه

حس کردم شنتیا میخواد بهم بفهمونه پشتمه برادرانه.

عزیز جون گفت: پیمان خان نرو تو جلد شیطان، نه زن کنیزه نه مرد غلام. زن خانومی میکنه و لطف به شوهر مردم اقایی و محبت و احترام به زن خونه.

پیمان: بزن دست قشنگه رو به افتخار مادر بزرگ عروس و داماد

بعد از خنده و دست زدن جمع پیمان و لوم صداش رو آورد پایین و گفت: حالا پاشو یه

نبرد جانانه با شنتیا برو ببینم کرک و پرت تو کارای طاقت فرسای کنیزی نریخته

حرصم گرفت بلند شدم و گفتم: پیمان ا گه ببرم که می برم یه فس کتک جانانه بهت
میزنما

— جهنم قبول گرچه بازنده ای. واون موقعس که ما یه فس سامان رومی زنیم. جاشنتیا
من کتک بخورم پس جای توام سامان، کاملاً عادلانه

همگی خندیدن سامان که بابیت به پیمان نگاه میکرد. اخه هیچ وقت تو جمع ما نمی
اومد و دیوونه بازی های مارو ندیده بود

گفتم: مگه از روی جنازه من رد بشید

همو برام هو کشیدن و من باحالت لوس خودم براشون دست تکون دادم.

— شنتی پاشو

— بیخیال حسش نیست

— ترسیدی؟؟؟

— اره، اخه پیمان دستاش سنگینه می ترسم از روجنازت ردشه بخوره به سامان

— خیال خام جانم. بهتره از مشتای من به پیمان بترسی

بالحن شوخ گفت: بشن دخترگنده شوهرکردی دیگه بزرگ شو

اهان پس علت مخالفتش سامان بود. یه لحظه باخوش بینی خواستم ببینم سامان

هیچ حساسیتی نسبت به شنتیا نداره. گفتم: سامان ادم وقتی شوهرکنه همه علایقش
رو باید کنار بزاره؟

سردتر از همیشه نگاهم کرد و جوابی نداد.

داشتم دیوونه میشدم

روبه شنتیا گفتم: اقا شنتی شوهر کردن اصلا به این معنی نیست که بری تو اشپزخونه
و فقط به فکر بشور و پز باشی. پس خود ادم چی؟ پس علایق ادم چی میشه؟ من
همش 18 سالمه توقع ندارید که چون ازدواج کردم دیگه جوونی نکنم و مثل مامان یا
عمه برخورد و زندگی کنم. حالا ام پاشو تا امپرم بیشتر از این بالا نرفته
شراره گفت: راست میگه دیگه پاشو شنتیا. خونه عزیزه و کشتی گرفتن شما دوتا
_ کشتی نه کاراته

_ حالا هرچی. همینکه مثل خروس جنگی به هم حمله می کنید ته خنده و هیجانه
گفتم: خروس جنگی خودتی

شنتی گفت: ببین چی بهمون گفت، بیا بشین

_ گمشو از اب گلالود ماهی نگیر

با تردید و اجبار بلند شد. کلی خندیدیم و بانامردی من برنده شدم. به بچه ها اشاره کردم
و افتادیم به جون پیمان. انقد توسرو کله هم زدیم و خندیدیم که صدای عزیز
دراومد. بعدشام هم طبق معمول قرعه انداختیم که کیا ظرفا رو بشورن و از شانس چیز
مرغی من به اسم من و پیمان افتاد.

پامو کوبیدم زمین و گفتم: اقا نامردیه من کم شانسم شما سوء استفاده میکنید

سامان کنارم ایستاد و گفت: راست میگه این راهش نیست دوبه دو بشید هر هفته یه
گروه بشورن الان چند هفتس که نفس داره ظرف میشوره. فکر کنم سهیل وشیدا
خوب قسر در رفتن چند هفته نوبت اوناس

—ایول به سامان.شوهر داشتن هم خوبه آ

خندیدم وبایمان زدیم کف دست هم.پیمان دستکشاشو داد دست سهیل

وگفت:پوستت خراب نشه

وزد زیرخنده. سامان روبه من گفت:نفس آماده شوبریم دیگه،من خیلی خسته ام

باجمع خداحافظی کردیم.توماشین سکوت که طولانی شد برای شکستنش

گفتم:روزخوبی بود

—مزخرف بود

—چی؟چرا؟

—تو 18سالته نفس اما مثل بچه های12ساله رفتار می کنی

—منظورت چیه؟

—بالا پایین میپری،مسخره بازی درمیاری،باهمه شوخی می کنی،تولباس پوشیدن

رعایت نمی کنی...

باناباوری گفتم:سامان؟

کلافه گفت:تو الان یه زن متاهلی،بایدبانیای بچگیت خدافظی کنی وباوقار

برخوردکنی

—سامان

—حرفم روقطع نکن اعتراضتو بزاربعدازتموم شدن حرفام

—نه سامان تومیگی من سبکم؟

—حرف تو دهن من نذار

—نه دیگه باوقار بشم یعنی الان سبکم

—نه منظورم اینه که رفتارات بچگونست. مثل لباسات که همش عکس انگری برد و تام و جری و اینا روشه

—سامان

—هیس. یه دقه گوش کن. من دوست دارم تو خانومانه تر رفتار کنی، باپسراشوخی نکنی، توسروکله هم ننزید، دوست ندارم باهاشون بگی بخندی یا جلوشون لباس راحت بپوشی، روسری چرا سر نمی کنی؟ دامن چشه که نمی پوشی؟

—وای سامان باورم نمیشه این حرفای تو باشه، تو که غریبه نبودی، همیشه پیشم بودی، دیدی من چطور لباس میپوشم یا چطور با اطرافیانم برخورد میکنم، ما یه خانواده ایم واز بچگی باهم اینطور بزرگ شدیم، توازمن میخوای باخانوادمون سرد بشم؟؟ بگو که شوخی می کنی؟

—شوخی ای درکار نیست.

—سامان، من وشیدا و شرار از بچگی با شنتی و پیمان و پیام بزرگ شدیم. توازمن چی میخوای؟ توازچی من خوشت اومد که بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟ تو حتی یگی از رفتارهای منو نمیپسندی

—نفس چرا اینجوری برداشت میکنی؟ من میگم....

—تومی گی مثل خودت ازبچه ها فاصله بگیرم وبیام بشینم پیش عزیز وعمه ومامان
وزنعمو اره؟؟؟پس دلم چی که پیش شیداس پیش شراره شنتیاپیمان...اونا خانواده
منن خانواده توان چجور نادیده بگیرمشون؟ تو به شنتیا گفتی که داداش من
نیست؟ اره؟

—اره چون نیست

—هست

—دادنزن اون پسر عمته.همین من تحمل شوخی هاتون،قربون صدقه رفتناتون،کاراته
بازیتون رو ندارم

—توبرخوردای مارو دیده بودی دوس نداشتی نامه نداده بودم بیای خواستگاریم.شنتیا
برادرمه چه دوس داشته باشی چه نداشته باشی

—تو یه بچه ای که شنتیا داره از بچگی وسادگیت سوءاستفاده میکنه

وای خدای من کمک کن زنمش بمیره،این چه فکری راجع به داداش پاک من
کرده.....؟

—خفه شو سامان.من تموم کودکیموباشنتیا توی یه اتاق صبح کردم.اون وقتا که
زندگی مامان وبابام پرازمشکل بود،پراز دلتنگی،پراز خلا،شما کجابودید؟شبایی که تو
تاریکی وتنهایی ازترس به خودم می لرزیدم وصدای دعوای مامان وبابام قلبمو تیکه
تیکه می کرد کجابودی؟شنتیابود،همیشه،همه جا.شنتیا تو بدترین شرایط زندگی
برادریشو بهم ثابت کرد.توچی میگی؟توفکرت بیماره سامان.به خودت بیا،ما یه
خانواده ایم.توغریبه نیستی که بهت زمان بدم ادمای دوروبرم روبشناسی،ادمای
دوروبرمن از گوشت واستخون خودتن.برات متاسفم

چند روزی تو قهر گذشت و هر دوباهم سرسنگین شدیم. هر روز که میگذشت احساس میکردم بیشتر و بیشتر از سامان دورم و چقدر باهم فرق داریم و پی به عدم تفاهم من می بردم. همه اقوام یک به یک مهمونی پاگشایی برامون ترتیب میدادن.

اون روز عمو علی پاگشامون کرده بود ساعت چهار بود که گوشیم زنگ خورد. سامان تازه رفته بود مطبخ و خودمو با تی وی سرگرم کرده بودم. پیمان بود

_علو سلام پیمان

_سلام نفسی. چطور مطوری؟ خونه رو جارو کردی؟ بر فارو پارو کردی؟ ظرفانهارو

شستی؟ یخ حوضو شکوندی؟

_باز تو ترمز بریدی! کی ادم میشی تو؟؟

_اساعه اقدام میکنم

_لوس نشو کارتوبگو

_پیام اومده

_اره!!!! بهش بگو خیلی گوسفندی چه وقت اومدنه عروسیم منتظرش بودم

_خودش صورتشو شطرنجی کرده شناسی

_بی خود کرده دستم بهش برسه جنازه فرض کن

_اوخ اوخ داداشم

_مرض

_داریم میریم خونه دایی علی. میای؟ بچه ها همه پایه ان

—اره که هستم

—پس آماده باش یک ربعه بپر دم در

—باشه.پس فعلا

تاگوشی رو قطع کردم دومرتبه زنگ خورد.سامان بود

—بله

—دوساعته پشت خطم باکی حرف میزدی؟؟

—باپیمان .خوب زنگ میزدی خونه.دارن میرن خونه بابات میان دنبال من.

سکوت....

—سامان؟؟؟

—کی میاد دنبالت؟

—پیمان وبچه ها

صداش یخ زدوگفت:برو

—توکی میای

احتمالا هشت.خداافظ

قطع کرد.وای خدا قلبم تیرکشید چقدر پشیمون بودم ورفتار سامان هرلحظه حسم
رو تشدید می کرد.درحالی که لباس میپوشیدم فکر کردم شیدا راست میگه دوران
مجردی دوران طلایی زندگيه،ولی همه که مثل سامان نیستن...

آماده شدم وبا اسانسور پایین رفتم.دم درمنتظرم بودن.پیام دلکک جلوروم گاردگرفت
وگفت:جلو نیا

بی تفاوت از کنارش رد شدم وگفتم:you؟؟

صاف ایستاد وگفت:??what

خندم گرفت.بادیدن خندم جدی وشرمنده گفت:به خدا نشد که پیام.کلاس پشت
کلاس ۱ امتحان پشت امتحان.ببخش شرمندتم

_باش فکراموکنم خبرت می کنم.باپیمان وپرنیاهم سلام واحوالپرسی کردم وسوار
شدیم .بقیه بچه ها هم خونه عمو بودن.زن عمو بامحبت صورتم روبوسیدواحوال پسر
عنقش روپرسید.جمعمون جمع شده بود.وحسابی صدای خندمون ساختمون
روبرداشته بود.گوشی پیام زنگ خورد.ردتماس دادوشروع کرد اس دادن.شنتیا
توگوشیش سرک گشیدوباعث شد پیام گوشیشو کج کنه.شنتی گفت

_مشکوک میزنی پیام.سروگوشت چیزیش شده؟

پیمان ام سرک کشید وگفت:بدمشکوکی

_گم شید گوشیاخودتون مورد داره

شنتیاگوشیش رواز جیبش دراورد وگفت:گوشی من حداقل 300از گوشی تو گرون
تره.با محتویات توش طاق بزیم؟؟

همگی کنجکاوشده بودیم و هی اسرار که طاق بز.واسش پیام اومد باخوندنش زد
زیرخنده .پیمان وشنتیا وسام با یه چشمک هماهنگ شدن وپریدن روش وبا خنده
وزوروبین تشویق های ما گوشیشو قاپ زدن.پیمان بی شعور شروع کرد خوندن پیام

هاش. انقد پیام هاش جوک و کرکر خنده بود مرده بودیم از خنده. دیگه خود پیام ام داشت می خندید. هشت تایی ولوشده بودیم رو زمین و داشتیم میترکیدیم از خنده که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سامان بود. دست به سینه خیره شده بود بهم. به زور خندم رو جمع کردم و رفتم طرفش

_سلام، زود اومدی؟

_مزاحم هروکرتون شدم برم؟؟

انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن. دیگه سعی کردم کمتر تو جمع بچه ها پیام و رفتم و به زن عمو کمک کردم. رفتارهای بی ادبانه سامان و این بددلی های بیش از حدش روز به روز فاصلمون رو بیشتر می کز. جالب اینجا بود که بعد از یکی دو روز قهر بدون اینکه عذرخواهی کنه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و تو خونمون مهربون میشد اما دیگه باورش نداشتم انقدر که خوردم کرده بود و شخصیتم رو زیر سوال برده بود مونده بودم به مامان بگم یانه؟؟

روزپاگشایی خونه مامانینا بهم تشر زد که حرف تو گوشت نمیره لباسات ناجوره. حالا از منی که از بچگی روسری سرنکردم و از اون بدتر تو خانواده ای ام که از کوچیک تا بزرگ همه بدون روسری اند، میخواست روسری بپوشم... حرفش گرچه شرعا درست بود اما تو فرهنگ فامیل مانمی گنجید جواب کنکور ها اومد. ربطه سه تامون هم خوب بود اما شنتیا انتخاب رشته نکرد گفت: برای رشته و دانشگاه مورد نظرش کافی نیست. انتخاب رشته من رو هم سامان انجام داد. صد درصد قبول بودم چون رتبه خوب بود. فقط شهر خودمون انتخاب رشته کرد سامان. اما اشاره ازادانه چند شهر روان انتخاب کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم سامان خواب بود رفتم و میز صبحونه رو چیدم

_سلام برهمسر گرام

_سلام صبح بخیر بیدار شدی؟

_اره چه کردی بانو؟

چقد خوب بود که سامان همیشه اینجور بود ا ما افسوس....

_ناهار بریم بیرون

_راس میگی سامان؟

_چرا که نه بعدشم میریم خونه عزیز

جمعه بود.بعد از صبحونه آماده شدم.اولین ضد حال!!پاک کردن ارایش

با خودم گفتم عیب نداره دوست نداره دیگه!....

بعدش هم توهین هاش!...

سرتو بنداز پایین...چرا سرو گوشت میجنه هی؟...نخند...بشین...سنگین باش....

خلاصه نهارو کوفتم کرد.داشتم به این نتیجه می رسیدم که سامان بیمار و ترس

تک تک سلول های بدنم رو دربر گرفته بود...

خلاصه رفتیم خونه عزیز.رفتم داخل اتاق و مانتو شلوارم رو با بولیز و دامن عوض کردم

حوصله حرف شنیدن نداشتم دیگه.چقد از تیپم بدم اومد.داشتم تغییر می کردم

وباب میل سامان میشدم. حتی رنگ لباس هام هم دیگه به خواسته اون بود، طوسی، مشکی، قهوه ای..

تو فکر لباسم از اتاق زدم بیرون که صدای جیغ بچه ها بلند شد

_ای مرگ ترسیدم چه خبر تونه روانیا؟

پیمان گفت: چه خانوم شدی بابا

لبام به زهر خندی کج شد

شیدا: خیلی ناز شدی

شراره: بالاخره به حرفم رسیدی نفس. انقدر از اون لباس که عکس انگریب ردز روش بود بدم می اومد

پیام: اما اونجوری بانمک تر بودی. مخصوصا باشلوار پیش بندی گوله نمک بودی

به شنتیا نگاه کردم. زهر خندی زد. فقط اون بود که میدونست نفس به خواسته خودش تغییر نکرده.

چقدر دوست داشتم خودم باشم و داد بزنم

من نفسم

پیمان در حالی که گوشیش رو، به سمتم تنظیم میکرد گفت: وایسا یه عکس بگیرم ازت

_گمشو عمتو سوژه کن. حالا چرا قیافت شبیه عزادار است؟؟

به سامان نگاه کردم اخماش تو هم بود!!! چرا؟ من که باب میلش لباس پوشیدم!!!

بی توجه به علت اخمش گفتم: میرم چای بریزم کسی نمیخواه

صداها بلند شد

—من

—نیکی و پرسش

—لب سوز

—داغ

—دیشلمه

—قندپهلو

—پررنگ

—کمرنگ

گفتم: مرگ، امر دیگه ای باشه

سامان گفت: دارچینی

بچه ها زدن زیرخنده فقط خودم فهمیدم که چای دارچین یعنی پادزهر!.....

سینی چای رو روی میز گذاشتم و چای سامان رو برداشتم و به دستش دادم

—حالا لازم بود اینقدر جلب توجه کنی؟

باتعجب نگاهش کردم خدایا باز چی شده. منظورش چیه؟ چه جلب توجهی؟!!

—راجع به چی حرف می زنی؟

_لباس هات

_خودت گفתי اینجور باشم!!!

سکوت کرد. زمزمه کردم: نمی دونم به چه سازهت برقصم؟ پیمان که برای برداشتن چای خم شده بود شنید و گفت: بچه ها اهنگ بذارید نفس میخواد برقصه

شیدا باذوق از چاپرید فلشش رو به دستگاه وصل کرد و گفت: اتفاقا یه اهنگ دارم خورا که خودتونه. پایه هاش بلند بشن.

بعد خودش دست سهیلو گرفت و کشید وسط.

چند ثانیه هم نکشید که همگی ریختن وسط مسخره بازی. دو دقه یه بارم به من میگفتن: پاشو دیگه

اما سامان در گوشم گفته بود: از جات تکنون نخور

بچه ها شادی می کردن و من فقط لبخند می زدم. چقدر این بیت مناسب حال من بود

خنده تلخ من از گریه غم انگیز تراست

کارم از گریه گذشته به ان می خندم

یه ساعتی به مسخره بازی بچه ها گذشت. بعدشم هر کسی خسته و کوفته یه طرف افتاد و دراز کشیدن. میخواستم روی راحتی ولوشم که سامان گفت: آگه میخوای استراحت کنی برو تواتاق.

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

نشستم و با حرص گفتم: نخیل خسته نیستم. اینجا راحت.

با احم نگاهم کرد و رفت

شیدا کنارم نشست و گفت: انگار امروز حوصله نداری. چیزی شده؟

نه خوبم

با سامان حرفت شده؟

سامان خیلی گیرمیده. دیوونم کرده

درکت میکنم، سهیل هم گیره

ما که ندیدیم سهیل بیچاره به تو گیرده، راحت می گردی، میگی، میخندی، مثل

گذشته ای

اینجا اینطورم. اصلا دوست نداره با دوستای مجردم بگردم

سامان حتی دوست نداره من اینجا باشم ها راحت باشم

چی میگی؟ ما که یه خانواده ایم

منم درکش نمیکنم. واقعا نمیفهمم چطور فکر می کنه. کلافه ام شیدا

عزیزم!!!

شیدا مثل چی پشیمونم کرده به خدامثل یه برده باهام حرف میزنه

و رفتار میکنه. میگه باشتیا و پیمان و بقیه شوخی نکن، حرف نزن، نخند، دوست دوست

که کلا تعطیل، حتی خونه شماهام نمیذاره پیام، خونه باباش، عزیز جون، هیچ جا....

بابهت نگاهم می کرداشکام جاری شدن پاشدم تا کسی متوجه نشده رفتم
 حیا ط. دنبالم اومد: از سامان بعیده، اخیه ما که خانوادتیم چه اشکالی داره؟؟!!!!!!

از همه چیزم ایراد می گیره، لباس پوشیدنم، حالت راه رفتنم، صدام، چی بگم شیدا
 از همه چی

خیلی بددله، یعنی چی؟ مگه کور بوده این همه سال نمیدیده تورو!!!!

میگی چیکار کنم، دارم دیوونه میشم کارها و حرف ها حتی طرز نگاه کردنش بعضی
 وقتا می ترسونتم. هنوز سه ماه هم از ازدواجمون نگذشته

نمیدونم والا، مامانم میگه اولش مردا همین طورن حس مالکیت خفشون کرده بعد
 یه مدت عادی میشه براشون

زیر لب بانا امیدی گفتم: امیدوارم

خدا بزرگه، یه مدت طول میکشه باهم به تفاهم برسید

داشتم فکر میکردم من و سامان

از اولش هم باهم تفاهم نداشتیم. انقدر به اطرافم بی توجه و دختر بی تجربه ای بودم که
 نفهمیدم. من همیشه تو جمع جوونا بودم و سامان یا تنه بود یا پیش بزرگترها. هیچ وقت
 پایه گشتن و سفر رفتن نبود در صورتی که من خودم پایه گذار همه سفرهای دسته
 جمعی بودم. بزرگتری و واضح ترینش که من کور ندیدم این بود که من از تنه های
 متنفر بودم و اون عاشق سکوت و تنهایی...

چقدر احمق بودم منی که هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم فقط به خاطر حرف ها
و گذشته تلخ مامان تصمیم گرفتم به سامان جواب مثبت بدم میترسیدم یکی مثل
بابابباد و منواز خانوادم جدا کنه!!!! هه...نگو اون یه نفر خود سامان بوده.

با اومدن مامان و بابا سریع اشکم رویاک کردم و سعی کردم غمم رو پنهون کنم
و پیششون خوش باشم

شنیتیا با لب تاپش داخل اتاق شد

_ نفس، شراره بیاید جواب تعیین رشته ها رو گذاشتن تو سایت بدوید ببینم
چیکار کردید.

با شراره دو طرف شنیتیا نشستیم.

_ صبر کنید از بزرگ به کوچیک، خوب من که هیچ تکلیفم معلومه

صداش ناراحت بود. لپش رو کشیدم و گفتم: قربونت برم غصه نخور یا ایشالا سال دیگه
برق شریف

سامان احم کرد اهمیتی ندادم شنیتی داداشم بودوبه اون ربطی نداشت.

_ شراره حق جو پرستاری اصفهان

همگی براش دست زدیم

_ حق جو... زیبا، فاطمه... نداریم نفس نیست تو لیست

لب تاپ رواز دستش گرفتم: مگه میشه؟ رتبم که خیلی خوب بود صد درصد قبول بودم

اسمم نبود خدا جونم. امکان نداره. به خاطر فشار عصبی ای که از صبح تحمل کرده بودم و این شوک وحشتناک زدم زیر گریه. سامان کنارم نشست و گفت: فکرشو نکن ایشالا سال دیگه

نگاش کردم. نمیدونم درست دیدم... برق خوشحالی بود تو چشم های سامان... حسی تو وجودم پیچید که سامان از قصد بدترین انتخاب رو برام انجام داده

بعد از شام فکرم روبه شنتیا گفتم: باور کن شنتی حسم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه، میتونی ته توشو برام دراری؟ _ چرا اینطوری فکر میکنی؟

_ نمیدونم، فقط کمکم کن

_ باشه

_ مرسی داداشی

_ نفس

_ جان

_ از زندگیت با سامان راضی ای؟

_ بددله شکاکه

سرم رو پایین انداختم. حقیقت این بود که راضی نبودم، دلم برای نفس خودم تنگ شده بود، نفسی که سامان میخواست داشت از ارم میداد

اون شب هم بحثمون شد انقدر از دستش عصبانی بودم که وقتی گفت: چرا لپ شنتیارو کشیدی؟

گفتم: دوست داشتم داداشمه نمیفهمی؟؟؟

بحشمون بالا گرفت و همه دلخوری هاشو بیرون ریخت. از برخورد های پیمان خیلی
لجش گرفته بود انزجارش رو نسبت به اسمم گفت، اینکه چقدر بدش میاد که همه
منو نفس صدامی کنن و...

خونه سامان دیگه برام خونه بخت نبود، جهنم بود.

دوروز سخت گذشت.

بیحوصله تر از همیشه نشسته بودم که زنگ خونه رو زدن. شنتیا بود. با ذوق در
رو باز کردم و به انتظارش ایستادم از اسانسور که پیاده شد از ذوق پریدم بالا پایین.

دستم رو گرفت و داخل اپارتمان برد و در رو بست

_دختره ی گنده ان چه وضع دم دراومدنه

_کسی نبود که، ذوق کردم اومدی. چه عجب از این ورا.

_با اون اخلاقی که سامان داره ادم هر دقه دوست داره بیاد بهت سربزنه

دلم گرفت. لبخندی زد و گفت: شوخی کردم. حالا پاشو برو لباساتو عوض کن یهو سامان
بیاد شاکی میشه

چقدر خوب سامان رو می شناخت باغمی که تو صدام بود گفتم: تو داداشمی

_باشه داداشتم اما پاشو برو حرفمو گوش کن

بی حرف دیگه ای رفتم وتیشرت و شلوار کم رو با تونیک وشلوار عوض کردم. برای دم کردن چای داخل اشپزخونه شدم.پشت سرم اومد:خوب نفس تعریف کن

_توبگو. کار سامان بوده اره؟

سکوت کرد گفتم نترس کارم از این حرفا گذشته

_اره،فقط یک انتخاب داشتی،پزشکی دانشکده پزشکی تهران.هه،که صددرصد ردبودی

لیوان از دستم افتاد وشکست،انگار که دلم شکست.روی زمین نشستم وزدم زیر گریه ومیون گریه هرچی تو دلم بود گفتم دستم روگرفت وبلندم کردو نشوند رو صندلی ویک لیوان اب داد دستم

_ببخش شنتیانمیخواستم ناراحتت کنم

_به من نگاه کن نفس،توچطور فکر کردی که من غم تو نگاهت رو نمیبینم؟!حالا فهمیدی چرا وقتی فهمیدم زن سامان شدی چرا بهم ریختم

_شیدامیگه درست میشه!!!!

_کی؟چی درست میشه؟اره درست میشه،در صورتی که پاتو از غار سامان بیرون نداری وتو تنهایی بیوسی

_مامان وبابا هم چند سال باهم مشکل داشتن اما حالاخوبن.متاسفم شنتیا نمیخواستم تورودرگیر خودم کنم

_توغم تو نگاه مامانتو نمی بینی؟چی خوب شده؟به چه قیمت؟طلاقتو بگیرنفس

—چی؟!! سامان پسر عمومه شنتیا. فامیل از هم میپاشه

—تواز هم بیاشی که فامیل نپاشه

—صبر میکنم

—من برم سامان الان میاد میترسم نتونم خود دارباشم بزنم گردنشو بشکنم... فقط

—فقط چی؟

سرشوانداخت پایین: فقط مواظب باش اسیر بچه نشی. دوسه ماه بهش فرصت بده. که درست نشد دیگه نمیدارم عذاب بکشی.

رفت و محکم درب روبه هم کوبید

قلبم فرو ریخت. شنتیا زندگی من روتوم شده می دونست. نمیتونستم باور کنم که شکست خوردم. روی زمین وارفتم. واقعا کجا ایستاده بودم؟. چیکار باید میکردم؟ چطور به فکر ازدواج افتاده بودم؟ سامان همه چیزم روازم گرفت. دیگه اون نفس سابق نبودم. پس مگه نگفت که عاشقم شده؟؟ چیه من جذبش کرده بود؟؟ پس چرا ایراد میگرفت و میخواست تغییر کنم؟ مگه نه اینکه ادما ازدواج میکنند که به آرامش برسند؟ خدایا پس کوش اون آرامش؟ چقدر احساس خلاء و تنهایی می کنم. چقدر دلتنگم خدا. پس آرامش کجای این خونست که پیداش نمیکنم؟ چرا سامان داره از ارم میده؟ چرا منو اینجور که هستم نمیخواد؟ چرا فکر می کنه همه مشکل اخلاقی دارن؟ چرا این کاروا اینده من کرد؟ نمیتونستم راحت دانشگاه قبول بشم، پیشرفت کنم، برای خودم، برای ایندم، برای جامعه ام مفید باشم. خدایا من انزوایی که سامان میخواد توش اسیرم کنه رودوست ندارم، من می پوسم تو تنهایی خدا. قلب منو خودت به وسعت دریا توسینه ام گذاشتی

تا ادمای دوروبرم رو دوست داشته باشم. حالا چطور ندید بگیرمشون؟ سامان.....چه اسم غریبی! انگار اصلا نمیشناسمش!!! چرا؟؟ چرا سامان؟؟

عقربه های ساعت به سرعت ازهم سبقت می گرفتن ومن دوست نداشتم به 9 برسند. دلم پرازچرک بود. دوست نداشتم ببینمش. اون حق نداشت اینده من رو خراب کنه. من کلی زحمت کشیده بودم. شبهای زیادی رو بیدار بودم و درس میخوندم. انقدر گریه کردم وباخدا حرف زدم که صدام گرفت وچشام دوکاسه خون شد. ساعت یک ربع به 9 بود. نمیخواستم ببینمش. لباس پوشیدم وزدم بیرون. بی هدف راه افتادم. انقدر قدم زدم که کمی اروم شدم. به خودم که اومدم کوچه عزیزجون بودم. در زدم

__کیه؟

__منم عزیزجون

__تویی نفس؟ حالت خوبه؟ کجا بودی تودختر؟ می دونی ساعت چنده؟

دربازشد وداخل حیاط رفتم، عزیزوعمه به سمتم اومدن.

__خدا روشکر که سالمی. تو که همه رو نصفه جون کردی

__چراچشات این قدر قرمزمن؟ چیزی شده؟

__نه بابا خوبم

__پری مادر برو یه زنگ به بقیه بزن خیالشون راحت بشه

—چشم

روی تخت نشستم و توحوض صورتم روشستم

—کجا رفته بودی مادر؟

—دلم گرفته بود باید باخودم خلوت می کردم

—دختر خوب چرا به کسی نگفتی پس. سامان مثل اسفند رواتیش شده بود.

شنتیا و مامان و بابا وارد حیاط شدن. باز سوال های تکراری و جواب های تکراری من

اروم که شدن بابا پرسید: حالا برای چی دلت گرفته بود؟

—به خاطر به هدر رفتن یک سال شب بیداری و خر زدنم. بابا ببخشید باید اطلاع

میدادم بعد می رفتم. شما که میدونید من باید راه برم و فکر کنم تا اروم شم.

—چیزی نشده که انشا... سال دیگه بابا. ولی باید به سامان میگفتی

—نمیشد دنبال راه می افتاد. میخواستم تنها باشم.

در حیاط رو کوبیدن. شنتیافت و در روباز کرد. از دیدنش وحشت کردم، رگ گردنش باد

کرده بود و صورتش از عصبانیت کبود شده بود. بلند شدم و ایستادم. انگار به جز من

کسی رو نمیدید. به سمتم اومد و بی هوا سیلی محکمی به صورتم زد که برق از سرم

پرید. همگی به سمتمون دویدن

—کدوم گوری بودی؟؟؟

عزیز گفت: سامان اروم باش خجالت بکش

—میگم کدوم گوری بودی؟

عمه گفت: دلش پر بوده که چرا کنکور قبول نشده رفته یه بادبه سرش بخوره اروم بشه. حیا کن جلو عمو کاوه

__ به جهنم که قبول نشده. هر کس که کنکور قبول نشد باید راه بیفته ولگردی تو خیابونا؟؟؟

داد زد: اره همه اونایی که شوهراشون با کلک و نامردی براشون تعیین رشته میکنن تا قبول نشن باید سربه بیابون بزارن.

همه با تعجب نگاه کردن. سامان هم لال شد ادامه داد: توحق نداشتی با آینده من بازی کنی. من خودم عقل دارم شخصیت دارم خودم میتونم برای ایندم تصمیم بگیرم. چرا میخوای باب میل تو تغییر کنم؟ مگه ندیده بودی منو؟

روبه بقیه ادامه داد: خوب گوش کنید پسر تحصیل کردتون از اینکه زنش توجامعه ظاهر بشه بدش میاد. از اینکه زنش درس بخونه و برا خودش کسی بشه بدش میاد. سامان توان انتخاب رشته من بدترین گزینه روزد پا قبول نشم که مبادا برم دانشگاه و کسی چشمش به من بیفته یا برعکس فکر کرده من چه جوریم! اها؟؟؟

کیفم رو برداشتم وبه سمت در رفتم. شنتیا جلوم سد شد

__ برو کنار

__ اروم باش نفس. خوب گردو خاک کردی شاید ادم بشه. برو تواتاق عزیز

لبخندی زد که کمی اروم شدم. همه ساکت بودن. سامان فرار رو برقرار ترجیح داد. اما عزیز نداشت و گفت: دست زنتو بگیر ببر خونتو از دلش در بیار
سامان ام باپر رویی گفت: نفس داره اشتباه میکنه. باور کنید

عزیزم به طعنه گفت: من و بقیه نباید باور کنیم. باید یه کاری کنی که زنت باور کنه
و دیگه به اشتباه نیفته

به زور عزیز دنبال سامان راه افتادم. در روکه میبستم صدای پردردبام رو
شنیدم: پسره ی نمک شناس بی حیا

تا صبح فکر کردم. سامان هم به نوعی مثل شهریار به من فرصت عاشق شدن نداد. پس
چرامیگن عشق بعد از ازدواج پایدار تره؟ اره پایدار تره اگر بوجود بیاد. من هیچ عشقی
نسبت به سامان نداشتم. هر وقت بهش امیدوار می شدم و میخواستم به سمتش برم
باتوهین هاش صد قدم از خودش دورم می کرد. کنار سامان
پراز ترس بودم. ترس از تهمت هاش. همش نگاهش به صورتم بود تا ببینه نگاهم به
کجاست؟

چه حرف ها و تهمت ها و توهین ها که ازش شنیدم و دم نزدم. سامان بیمار بود...
تا ساعت دو ظهر خوابیدم. پس چرا سامان نیومده براناها؟ دلشوره گرفتم. تازگی ها
همش دوچار دلشوره میشدم. همش فکر می کردم قراره یه اتفاق بد بیفته. نمیدونم
شاید از اعصابم بود. ساعت ده شب شد و خبری از سامان نشد
زنگ زدم به بابا خاموش بود. ماما جواب نداد. شنتیا جواب داد: سلام خوبی؟

_سلام شنتیا چرا صدات یه جوریه

_چیزی نیست. آماده شو بیام دنبالت.

— برای چی؟

— بابات یکم حالش بد شده بیمارستانیم

جیغ و داد کردم: بابام چی شده؟

— چیزیش نیست به خدا آماده شو شبه می ترسی تنها بیام دنبالت

— باشه بیازودبیا

سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین. تاشنتیا بیاد یک عمر برام گذشت. سریع سوار شدم

— بریم

— باشه بابا. اروم باش. گریه نکن

— برو دیگه

راه افتاد

— چش شده بابام؟

— نترس خطری نیست. دیشب با عرق ریزه از خواب پرید و حالش بد شد بردیمش

بیمارستان الانم خوبه خوبه با گریه گفتم: الهی بمیرم راحت بشن همه. حتما به

خاطر من اینطور شده

— خوب حالا اگه عجوزه بازی در بیاری نمیرم تا

خندید که حرصم رو بیشتر کن. بعد جدی گفت: دکترش گفته سخته رو رد کرده

خدا رو شکر اما اصلا نباید استرس داشته باشه، براش سمه. حالا جلوبابات با سامان

قهقهه لباش تا ببینیم چی میشه.

ازش متنفرم، تقصیر سامان بود که بابام اینطور شد

تقصیر توام بوده

تقصیر من؟؟؟ شنتیا خیلی بی شعوری. من یا سامان؟ دیوونم کرده. سرم روبلندمی کنم می‌گه کجارونگاه می کنی؟ انگار بهم شک داره. حتی تو تی وی ام از یه هنرپیشه تعریف کنم قاطی می کنه. مشکل داره به خدا. باعمو ها حتی بابای خودش و خودم روبوسی می کنم بدش میاد. دیدی چطور ایندم و یک سال تلاشم رو بانامردی حروم کرد. مگه بدبخت شدن فقط به اینه که شوهرادم معتاد باشه. به خدا بد اخلاقی و جنگ اعصاب از هر چیزی بدتره. داره باتوهین هاش روانیم می کنه. باز بگو تقصیر منه

اره تقصیر توس. مثل احمق ها تصمیم به ازدواج با سامان رو گرفتی. چی باخودت فکر کردی؟ ها؟ چیش به تو میخورد؟ یادت نیست چقدر از مون به خاطر خنده و شوخی هامون ایراد می گرفت؟ چطور ندیدی که سامان از یه دنیای دیگست و تو از یه دنیای دیگه. مثل ماه و خورشید. میشه باهم باشن؟؟؟ حق باشنتی بود من و سامان روز و شب بودیم...

باگریه و التماس رفتم اتاق بابا. از دیدن رنگ پریدش روی تخت بیمارستان قلبم مچاله شد. سامان کنار گوشم گفت: گریه نکن نباید ناراحتش کنیم. تازه از اتاق عمل آوردنش.

بابای جوون و قشنگم از غصه من اینجور شده بود. اگه به خاطر بابا نبود عمرا اگه باز باهاش حرف میزد اما به خاطر بابا سرم رو تکیه دادم و اشک هام رو پاک کردم. کنار بابا ایستادم و گفتم: بابایی دورت بگردم همش تقصیر من بود نه؟

شمرده شمرده واروم گفت: نه، باباجون کی گفته

—منوببخش بابا

—برای چی نفسم؟

—به خاطر حرفای بچگونه دیشبم که شما روبه این روزانداخته

به سامان نگاه کرد و گفت: هنوز پای قولی که بهم دادی هستی؟

—بله عمو. همیشه بودم و هستم.

(اره جون عمت)

دستاشو دورشونم حلقه کرد. به خودم قول دادم به خاطر بابا همه بداخلاقی ها و توهین های سامان رو تحمل کنم و دم نزنم. قولی که می دونستم پایبند موندن بهش از پادرم میاره... اون شب با اسرار موندم بیمارستان، سامان هم موند. برای استراحت به مطب سامان تو بیمارستان رفتم. سامان هم رفت برام غذا بگیره. مهر نظام پزشکیو که دیدم داغ دلم تازه شد. یه برگه نسخه برداشتمو شروع کردم به تجویز دارو.

استامینوفون —رانیتیدین —الپرازلام —قرص سرماخوردگی

دیگه داروی دیگه ای یادم نیومد. امضا کردم و مهر رو کوبیدم پای نسخه

چقدر لذت بخش بود برام. حتی بازیش. سامان نامرد تا اخر عمرم نمی بخشمت...

سامان غدارو روی میز گذاشت و نسخه ای که پیچیده بودم رو خوند و با صدای بلند

خندید و گفت: برای کی اینجوری نسخه پیچیدی؟ هیچ کس از نسخش نمیفهمه

چشه!!!

– سامان؟؟

– جانم

– چرا؟؟

– چی چرا؟

– چرا بهم کلک زدی؟

– دوست نداشتم رشته ابکی قبول بشی، امسال خودم کمکت میکنم از اول بخون

داشت دروغ میگفت. حاضر بودم قسم بخورم

– توام که کم نداشتی. ابرو مو جلو همه بردی

(حقته)

– تو زدی تو گوشم به اون در

– دستم بشکنه. خوبه؟ نگران شده بودم

– که کدوم گوری رفته بودم؟

– چرت نگو

– سامان من زنتم اما باهات احساس غریبگی میکنم، حس میکنم خیلی از هم دوریم

– ولی من تو روجزئی از وجود خودم میدونم

– پس چرا ازارم میدی؟

– کی؟ من؟

نه عمه ی بابای من!!!

خندید.

گفتم که کمکت می کنم.

بی اعتمادیت چی؟

من بهت اعتماد دارم

حالا تو داری چرت میگی

چرت نمیگم به تو اعتماد دارم به مردم اعتماد ندارم

ماجزعی از همین مردم ایم. تو حتی با بابای خودتم مشکل داری!!!!بریم تو غار

زندگی کنیم

اخ اگه میشد چه خوب بود

متنفرم از طرزفکرت

شوخی کردم،شامتو بخور

تو خوردی؟

اوه مامانمینا،مگه برات مهمه؟

نه اصلا!!

برای اینکه حالشو بگیرم شروع کردم به خوردن.چی میشد اگه سامان همیشه خوب

بود؟؟؟؟!!!!

اما افسوس..... .

روزهای گذشت. حال بابا بهتر شده بود. طبق قولی که به خودم داده بودم سعی می کردم بیشتر باب میل سامان رفتار کنم تا تشنجی پیش نیاد. دلم برای قدم زدن تو هوای ازاد و پاک پارک تنگ شده بود، ولی به نگاه کردن به عابرای پیاده از پنجره اتاقم بسنده میکردم. دلم برای رفتن به خونه عموها و عمه ها و خلوت کردن باشیداوشراره تنگ شده بود اما سامان اجازه نمی داد تنها برم خودش هم که کلا اهل شب نشینی رفتن نبود. فقط جمعه ها پامو از قفس سامان بیرون میگذاشتم اون هم رفتن به خونه عزیز بود. میخندیدم اما دلم گریون بود. گاهی دو ساعت می بردتم خونه بابا اینا که کوفتم می کرد. دو دقیقه یک بار تماس می گرفت: کجایی؟ کی اونجاست؟ جایی نری. چیکار میکنی؟!!!!

از تو داغون بودم اما به روی خودم نمی اوردم. مراسم عروسی شیدا نزدیک بود. مامان و عمه ها وزن عموها با دخترا قرار گذاشته بودند باهم برای خرید لباس برند. خیلی به سامان اسرار کردم اما بابی ادبی گفت: چه معنی داره چند تازن راه بیفتن کف پاساژ؟؟ اون روز دلم خیلی گرفت و کلی گریه کردم اما سامان حرفش یکی بود. به شراره اس دادم سامان دوست داره لباسمو خودش انتخاب کنه اسرار کرد که همینطوری باهاشون برم فقط نظر بدم اما پیچوندمش و گفتم: بعد از خرید بیاید ببینم لباساتونو

اما کل روز رو گریه کردم...

شب اومدن خونمون. کلی از روزشون تعریف کردن و خندیدیم. چقد از ته دل شاد بودن و من.....

چقدر دوست داشتم همیشه تو جمعشون باشم مثل گذشته اما سامان شیطان رو درس می داد. کلی کتاب برام گرفته بود که بشینم پای درس خوندن و بهونه گیری نکنم.

با خود سامان رفتیم برای خرید لباس. لباسای مدنظر من بیشتر پیراهن بودن که سامان بابی ادبی از همشون ایراد می گرفت. در اخر هم یه کت و دامن بلند عسلی انتخاب کرد
_ سامان این خیلی رسمیه. بیشتر مناسب سن مامانمه تا من!!
_ خیلی ام قشنگه

پس اون لباسای گل منگولی که تو انتخاب میکردی قشنگن،اره؟
به اجبار تنم کردم. تنخورش قشنگ بود. اما خوب زیادی بزرگم کرده بود
یقاش زیادی باز بود و باید حتما زیرش تاپ می پوشیدم
در اتاق پرو رو باز کردم

_ قشنگه فقط زیرکت باید یه چیزی بپوشی
باحرص گفتم: خودم عقل دارم میدونم
بی شعور گفتم: جدی!!!!؟ شک دارم
دلم میخواست آینه ی اتاق پرو رو بشکونم. اومدم بیرون و لباس رو روی میز گذاشتم
_ همین شد خانوم؟

_ بله خوبه

انتخابتون حرف نداره مخصوصا به قد بلندتون کاملا برازندست

اخم های سامان گره خورد باچشم اشاره داد برم بیرون

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

روبه فروشنده گفتم: ممنون خدا حافظ

روبه سامان گفتم: بیرون منتظرم

سامان باپاکت لباس ازمغازه خارج شد وراهشو کشیدو رفت. منم دنبالش راه افتادم. بیشعور خیرسرش دکتر مملکت. مثل خرسرش رو میندازه پایین و میره. انگار نه انگار من هم همراهشم. داخل ماشین نشستم. پاکت رو انداخت روی پام.

مبارکم باشه

حالا واجب بود بافروشنده دل بدی قلوه بگیری؟؟؟

سامان خجالت بکش دیگه شورشو دراوردیا

واس چی باش خدافضلی کردی؟

یعنی چی؟ پس مثل خر سرمو بندازم پایین برم؟ نمیگه چقدر یابو بود!!!؟

بگن چه اهمیتی داره؟

سامان

بغض نداشت ادامه بدم. حرف زدن باهش هم بی فایده بود. سرم رو برگردوندم طرف

شیشه

—درست بشین

به گریه افتادم.خدایا چقدر دیگه میتونستم توهیناشو تاب بیارم روزعروسی همه خانوما رفتن ارایشگاه اما سامان اجازه نداد من هم برم.گفتم:سامان تو رو خدا دوست دارم موهامو رنگ کنم

—من دوست ندارم

—چرا؟من دوس دارم

—اگه به خاطر منه که دارم میگم دوست ندارم اگه برا جلب توجه دیگرانه که خوب اون یه حرف دیگست

ازتوفروریختم اما سکوت کردم.دلم نمیخواست شبم رو خراب تر از این بکنه.

—سامان بیابشین نگاه کن ارایشم باب میلِت باشه بعدا مجبورنشم پاکش کنم

—خوبه خودت میدونی چقدر باید ارایش کنی که پاکش نکنم

باتلاش برای گریه نکردن ارایش مختصری کردم.یه خط چشم باریک،یه برس ریمل،یه رژ ملایم.خوشگل بودم اما خوب تازه عروس بودم و داشتیم می رفتیم عروسی دوست داشتم سنگ تموم بذارم.

نتونست ازم ایراد بگیره.انگار حرصش گرفته بود.گفت:خوبه راه بیفت

از این راه بیفت گفتنش متنفر بودم.انگار باگوسفند حرف میزد.

داخل باغ که شدیم باچشم دنبال بچه ها میگشتم که پیمان برام دست تگون دادوبلند گفت:به افتخار عروس و داماد سابق

همگی برامون هورا کشیدن و دست زدن

سامان زیر لب زمزمه کرد: کرگدن احمق

باتعجب نگاهش کردم که گفت: قاطی لودگی هاشون نمیشیا

تهدیدش قلبم رو نشونه گرفت.

بچه ها او من سمتمون

پیام سوتی زدو گفت: عجب تیپی زدی بابا خانوم دکترشدی

—چاکریم

فشار دست سامان روی کمرم بهم فهموند درست صحبت کنم یا صمیمی

نشم، شایدم خفه شم

به شراره گفتم: مامانم کجاست؟

—بیا دنبالم اونجاست

قبل از اینکه سامان بخواد اعتراض کنه جیم زدم. یک ساعتی خودمو گم و گور کردم

که سامان رونبینم حرص بخورم. نمیدونم از کجا پیداش شد باصورت کبود

از عصبانیت: کدوم گوری رفتی؟ یک ساعته دنبالتم. از کنارم جم بخورتو ببین چطور

قلم پاتو میشکونم

بابهت نگاش کردم. روزبه روز داشت بدتر می شد. بچه ها هرچی اسرار کردن باهاشون

برقصم سرگیجه رو بهونه کردم. واقعا هم سرگیجه داشتم اخر سرم موقع بلند شدن

برای رفتن به سرویس بهداشتی افتادم زمین

همه نگرانم شده بودن. آخر سر هم طبق تشخیص عمه پری باردارازاب دراومدم....
 چقدر شوکه شدم. اعصابم بهم ریخته بود. گاهی ناراحت بودم و گاهی حضوراین بچه
 ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم. چه میدونم میگن بچه زندگی روشیرین می
 کنه!!!!!! اما

یاد دیشب و حرف ها و توهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم روازاین
 زندگی خلاص کنم و برگردم خونه بابا.

از سامان خواستم ببرتم خونه بابا. دلم براشون تنگ شده بود. حالم ام اشفته بود باید
 بامامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت و طبق معمول جمله نفرت انگیز تکراریش رو گفت: جایی نریا
 خودخوری کردم و گفتم: باشه

داخل خونه شدم. بابا و مامان در حال خوردن صبحانه بودن. صورت هردور و بوسیدم

_ای جان حلیم

_بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_تقویت چیه مامان!!! از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_حالا چاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن برعکس خودم.

بابا گفت: سامان خوبه؟

_اره رفت مطب

— نه از اون لحاظ. اخلاقش؟؟

باشادی ساختگی گفتم: مثل شما خوبه خوب

— مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت: کاوه بازم از این حرف هازدی

— جدی میگم سحر من بد کردم، بیا و حرف گوش کن

گفتم: رمزی حرف نزنید. قضیه چیه؟

— بهش میگم بره تهران دیدن خانوادش قبول نمیکنه

بازوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم: اینکه عالیه. قبول کن مامان. مگه دلتنگشون

نبودی؟

— می ترسم، اخه اون ها هیچ وقت سراغ منو نگرفتن. شاید دیگه منو نخوان. نمیدونم

اگه برگردم برخورد مامان و بابام چطوره؟ از همه بدتر نگران برخورد سپیده ام. اصلا

نفهمیدم بعد از اون شب چی شد؟. تو نگاه اونا من خانم...

— مامانم چرا اینجور فکر میکنی؟ 18 سال گذشته. چرا سخت می گیری؟

— سخت نمیگیرم. سخت هست.

— تو اونا رو ترک کردی مامان نه اونا. پس تو باید برگردی. شاید اونا ام فکرای تورو میکنن

— شاید حق باتو باشه

— باباشما ام یه چیربگو

— من یک ماهه که میگم برو. از همون شب که تو اون حرفارو زدی، انگار تازه بیدار شدم
و حرفای نگفته مامانت روشنیدم

— بره یعنی چی؟ شما نمیرید؟

— روم نمیشه. کاری که من کردم قابل بخشش نیست

— تونیای منم نمیرم

— اگه پیام چی؟

— نمیخوام اذیت بشی وزوری بیای

— نه. خوب که فکر میکنم میبینم باید پیام و حلالیت بگیرم

دست زدم و گفتم: پس حله. منم میام

یک لحظه ذهنم سمت سامان رفت. یعنی اجازه میداد. قرار شد سه شب دیگه راه
بیفتیم. اون شب شام خوشمزه ای درست کردم و باکلی مقدمه چینی و ناز کردن
و ناز کشیدن خلاصه زندگی مامان روبه سامان گفتم.

— سامان مامان میگه منم باهاشون برم

— تو کجا؟

— یعنی...

— لازم نکرده. تو که هیچ کدومشونو نمیشناسی

— خوب میرم میشناسم دیگه. اونا بامنم فامیلن دیگه

— نمیخواود همین فامیلای این طرف واسه هفت پشتم بسن

— سامان تورو خدا

— بحث نکن. تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تاصبح اشک ریختم. میخواستم پلاک بنیامین روبه مامان بدم. اما نمیدونم اون پلاک چی بود و چی داشت که منواز بازگویی داشتنش باز میداشت. مامانیناشب برای خدا حافظی اومدن خونم. نتونستم خوددار باشم وزدم زیر گریه. چقدر دوست داشتم باهاشون برم. داشتم تو قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

چقدر شو که شدم. اعصابم بهم ریخته بود. گاهی ناراحت بودم و گاهی حضوراین بچه ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم. چه میدونم میگن بچه زندگی روشیرین می کنه!!!!!! اما

یاد دیشب و حرف ها و توهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم روازاین زندگی خلاص کنم و برگردم خونه بابا.

از سامان خواستم ببرتم خونه بابا. دلم براشون تنگ شده بود. حالم ام اشفته بود باید بامامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت و طبق معمول جمله نفرت انگیز تکراریش رو گفت: جایی نریا خودخوری کردم و گفتم: باشه

داخل خونه شدم. بابا و مامان در حال خوردن صبحانه بودن. صورت هردو رو بوسیدم

— ای جان حلیم

— بخور قربونت برم باید تقویت بشی

– تقویت چیه مامان!!! از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

– حالا چاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن برعکس خودم.

بابا گفت: سامان خوبه؟

– اره رفت مطب

– نه از اون لحاظ. اخلاقش؟؟

باشادی ساختگی گفتم: مثل شما خوبه خوب

– مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت: کاوه بازم از این حرف هازدی

– جدی میگم سحر. من بد کردم، بیا و حرف گوش کن

گفتم: رمزی حرف نزنید. قضیه چیه؟

– بهش میگم بره تهران دیدن خانوادش قبول نمیکنه

بازوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم: اینکه عالیه. قبول کن مامان. مگه دلتنگشون نبود؟

– می ترسم، اخه اون ها هیچ وقت سراغ منو نگرفتن. شاید دیگه منو نخوان. نمیدونم

اگه برگردم برخورد مامان و بابام چطوره؟ از همه بدتر نگران برخورد سپیده ام. اصلا

نفهمیدم بعد از اون شب چی شد؟. تو نگاه اونا من خانم...

—مامانم چرا اینجور فکرمیکنی؟ 18 سال گذشته چرا سخت می گیری؟

—سخت نمیگیرم. سخت هست.

—تو اونارو ترک کردی مامان نه اونا. پس تو باید برگردی. شاید اوناام فکرای تورو میکنن
—شاید حق باتوباشه

—باباشما ام یه چیربگو

—من یک ماهه که میگم برو. ازهمون شب که تو اون حرفاروزدی، انگارتازه بیدارشدم
و حرفای نگفته مامانت روشنیدم

—بره یعنی چی؟ شما نمیرید؟

—روم نمیشه. کاری که من کردم قابل بخشش نیست

—تونای منم نمیرم

—اگه پیام چی؟

—نمیخوام اذیت بشی وزوری بیای

—نه. خوب که فکرمیکنم میبینم باید پیام و حلالیت بگیرم

دست زدم و گفتم: پس حله. منم میام

یک لحظه ذهنم سمت سامان رفت. یعنی اجازه میداد. قرار شد سه شب دیگه راه
بیفتیم. اون شب شام خوشمزه ای درست کردم و باکلی مقدمه چینی و ناز کردن
و ناز کشیدن خلاصه زندگی مامان روبه سامان گفتم.

—سامان مامان میگه منم باهاشون برم

—تو کجا؟

—یعنی...

—لازم نکرده. تو که هیچ کدومشونو نمیشناسی

—خوب میرم میشناسم دیگه. اونا بامنم فامیلن دیگه

—نمیخواه همین فامیلای این طرف واسه هفت پشتم بسن

—سامان تو رو خدا

—بحثا نکن. تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تا صبح اشک ریختم. میخواستم پلاک بنیامین روبه مامان بدم. اما نمیدونم اون پلاک چی بود و چی داشت که منواز بازگویی داشتنش باز میداشت. مامانیناشب برای خدا حافظی اومدن خونم. نتونستم خوددار باشم وزدم زیر گریه. چقدر دوست داشتم باهاشون برم. داشتم تو قفسی که سامان برام ساخته بود می پوشیدم.

بازگشت مامان و بابا 15 روز طول کشید. فقط تلفنی مامان بهم گفت که پیداشون کرده و همه چی رو برافه. تو این 15 روز واقعا افسرده شده بودم. سامان هم متوجه سکوت

وافسر دگیم شده بوداما دیگه نمیخواستم ازادیم رو، نیازهام رو، وجودم رو و خودنفسم
روازش گدایی کنم. بارها گفته بودم که با اعتمادش وبا احترام به علایقم و دیگران
زندگیمون روشیرین کنه، اما سامان طالب تلخی بود و نمیخواست تو دلم
جابازکنه. همین که خودش راضی بود بر اش کافی بود. سکوتم باعث شده بود که
نفهمه روزبه روز داره از قلبم دورتر میشه...

مامان که زنگ زد باذوق جواب دادم: علو سلام مامان جونم، کی اومدید؟

— سلام نفسم تازه رسیدیم

— چرا خبر ندادید

— بابانداشت گفت استرس جاده رو میگیری برات خوب نیست

— فداش شم، دلم براتون یه ذره شده

— پاشوبیا اینجا ناهارم پیش ما باش. یه عالمه حرف دارم برات

— چشم الان میام

ساعت ده صبح بود. با تردید و ترس از نه شنیدن به سامان زنگ زدم.

— جانم نفس بگو

— سلام سامان انگار سرت شلوغه

— اره عزیزم کارت روبگو

— مامانمینا برگشتن

—چشم‌ت روشن

—می‌خوام برم خونشون

—دو ساعت صبر کن میام میبرمت

—سامان جان تو رو خدا دلم خیلی تنگ شده بذار برم همش دوتا کوچه اون طرف تره

—گفتم نه باز شروع شد؟ خیلی کار دارم خدا حفظ

قطع کرد. نشستیم و یه دل سیرگریه کردم بعد به مامان زنگ زدم و گفتم: به خاطر

سرگیجم سامان نمیذاره تنه‌ایام ظهر با خودش میام

ظهر که سامان اومد اصلاً به روی خودم نیاوردم و دنبالش راه افتادم. دم درب خونه بابا اینا که پارک کرد به سمت خونه پرواز کردم. بعد از خوردن چای و ناهار سامان برای استراحت به اتاق من رفت و بابا به اتاق خودش.

—خوب مامان تعریف کن

لبخندی که نشونه رضایت و خوشحالی‌ش بود زد و گفت: به تهران که نزدیک می شدیم قلبم داشت می اومد تو حلقم. یه حالی داشتم که نمیدونم چطور بگم بهت. هم خوشحال بودم که دلتنگیام تموم میشد هم می ترسیدم از برخوردشون. از اینکه اشتیاقی که من دارم روا‌ونا نداشته باشن

در خونشون رو که زدیم یه دختر جوون در روباز کرد. اول فکر کردم از اون جارفتن و این دختر صاحب خونه جدیدیه اما حالت چشماش اشنا بود. من که لال شده بودم. کاوه گفت: سلام خانوم. منزل آقای تهرانی اینجا هست؟

بله بفرمایید

اقای تهرانی یا خانومشون هستن؟

نه خیر من نوشونم امرتونو بفرمایید

اره چشماش شبیه سعید بود. گفتم: تو دختر سعیدی؟

باتعجب نگام کرد و گفت: نخیر من دختر مرتضی ام دختر سپیده. شما؟

بی اراده کشیدمش تو بغلم و گفتم: عزیزم من سحرم. خاله ی تو.

از بغلم بیرون رفت و باتعجب نگام کرد. یهو باذوق جیغ زد: وای خاله سحر برگشته

پس من رو میشناخت. پس فراموش نشده بودم

دوباره پرید بغلم و محکم بوسم کرد و دعوتمون کرد داخل خونه. سریع باتلفن بقیه رو خبردار کرد. وای نفس نمیدونی چه حالی بودیم فقط گریه بود و گریه... مامان گریه می کز، بابا اشک میریخت، سعید و مادده گریه میکردن.

مرتضی چی؟

شب اومد خونه. بادیدنم شوکه شد. اشکاش ریختن منم یه دل سیرگریه کردم. سراغ سپیده روازش گرفتم، از صبح ده دفه سراغش رو گرفته بودم همش میگفتن شب میاد.

مرتضی پس سپیده کو؟؟

مامان به گریه افتاد. مرتضی اروم گفت: سپیده سر زایمان دومش از دنیا رفت

دیگه نفهمیدم چی گفت وزجه زدم.

نفس: مامان متاسفم. اما گریه نکن باشه؟

__باشه.

اشکاش رو پاک کرد و گفت: راستی یلدا دختر سپیده یه سی دی پر کرده از فامیلا برات فرستاده ببینی

__چه عالی خیلی دوست دارم ببینمشون. کجاست سی دی؟

__تو کیفمه

سی دی رو برداشتم و گذاشتم توپخش. دختر شانزده هفده ساله ای شروع به صحبت کرد. چهره بانمک و نازی داشت.

یلدا: سلام نفس خوبی؟ عکستو مامانت نشونمون داد. من یلدا ام دختر خاله ی تو. تو خیلی شبیه مامان منی، البته از روی عکساش میگم چون من هیچ کدومتونو ندیدم. خاله سحر گفت که خیلی دوست داشتی بیای اما به خاطر کوچولوت نتونستی. منم به خاطر خودت و کوچولوت سعی کردم از لحظه های دور همی هامون برات فیلم بگیرم. امشب سومین شب حضور خاله سحر و عمو کاوه تو خونمونه. امشب همه اقوام نزدیک تو خونه اقا جون دعوتن. یه جورایی باز بابیهونه خراب شدن سرمامانی. این مامانیه (دوربین رو چرخوند سمت مامانه مامانم. زنی که تو میانسالی هم زیباییش کاملاً مشهود بود) من بهش میگم مامانی اما بقیه میگن عزیز. اخه واسه من مادری کرده

این اقا جونمه، عاشقشم حرف نداره. (دوربن رو چرخوند) این بابامرتضامه. (وای که چقدر دوست داشتم ببینمش. جذاب بود) این دایی سعیدمه (دوربین رو روی هرکس نگه میداشت و معرفی میکرد برام دست تکون میدادن) این خانوم باکلاسم زندایی مادتست.

ان اقا پسر سپهره پسر دایی سعید. 26 سالشه اما قدیه بچه 3 ساله رشد مغزی داشته واسه همین دایی براش زن نمیگیره (زد زیر خنده سپهرهم خندید و برام دست تکون داد: چاکر دختر خاله نفس. اینو جدی بگیر تعطیل رسمیه فامیله، دختر ترشیدس فشار اومده بهش)

_ غلط کردی تو سپهر. این دو تا ام سلاله و سینان دو قلوهای دایی سعید. (باهم گفتن چاکریم)

این مامان مهشیدمه. این عمو پورانه. (صداشو پایین آورد و گفت: بنیامین بهش میگه عجوزه ی پیرنامهربون. ریز خندید) این خانوم جیگره ام خاله طاهرست. دختر عمه مامانمون ایشونم مردنیک روزگار اقا شکورو پسرش کامران که برعکس سپهر همه حاضرین دخترشونو دودستی تقدیمش کنن بس که اقا س.

سپهر گفت: اره راست میگه یکیشم عمو مرتضی ست

همه زدن زیر خنده. یلدا با خنده گفت: زر میزنه بابام منو به هرکسی نمیده مخصوصا این کامران که به سبب زمینی گفته خدا قوت پاشو جاتوبده من

کامران با خنده گفت: دستت درد نکنه، نه به بازار گرمی اولیه نه به تودهنیه ثانویه

یلدا گفت: جنبشو ندارید حق تونه

کامران سیبی به سمت سپهر پرتاب کرد و گفت: حناق می‌گرفتی خوب

باز همگی خندیدند. ایشونم اقا طاهاست. واقعا اقااست. ایشونم خانومش پروانست. بچه ام ندارن به قول شاعر: اسوده اینان که خرندارن.

(جمعشون از خنده ترکید) کامران گفت: خاک توسرت ابروی خاندان ادب گرامونوبردی با این شعر به جات

یلدا خندید و گفت: قابلی نداشت. خوب اینم طاهر پسر عمو پورانه
34 سالشه، پیرپسرفامیل. می‌گه قصدا ازدواج نداره اما جدی نگیر همه میدونن زنش
نمیدن

طاهر که پسر جذاب و سرزنده ای می‌زد گفت: یلدا ابروداری کن. نفس جون چرت می‌گه
من خواستگار زیاد دارم اما قصد ازدواج ندارم. می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

(همشون خندیدن منم باهاشون می‌خندیدم) این خان عمو به. عمو محراب. می‌خوایم
براش زن بگیریم. کیس مناسب سراغ داشتی بگو. پسر خوبیه آ چهارساله زنش فوت
شده، اخ نگفته. طاهر باخنده گفت: اخ که گفته اما آخرش با کسی متوجه نشده

(خنده جمع بلند شد. خان عمو با گفتن پدرسوخته ها خندشو جمع کرد). این خانوم
زیبام شیرین جونه این خانوم کوچولوام دخترشون پریسا خانومن. 9 سالشه تازه به
سن تکلیف رسیده ذوق داره روسری سرش کرده

سپهر گفت: اره. بقیه خانوم های جمع هنوز به سن تکلیف نرسیدن

همگی باز زدن زیر خنده. یلدا که مرده بود از خنده وای از صداشو تگون های دوربین
مشخص بود. بعد از اینکه خنده اش روجمع کرد گفت: اصل کاری یادم رفت داداش

بنیامینم. تاج سرفامیل. دکتره. واسه خودش مغزیه. الانم ایران نیست با استادش رفتن فرانسه، یه جایی چی بهش میگن... نمیدونم این دکترامیشینن درمورد یه میکروب حرف میزنن و چرت و پرت میگن

سینا با خنده گفت: بی سواد سمینار پزشکی. آخرشم هیچی نمیشی

— تازه به تو میپیوندم. نفسی سه روز دیگه میاد پایه بود فیلمشو میگیرم برات. اخه نمیدونم چرا چند وقته برج زهرمار شده، مامانی میگه درساش سنگینه، آقاجون میگه شاید عاشق شده اما خودش میگه مثل اینکه فارغ شده.

همگی خندیدن. یلدا گفت: نگاه نکن دارن میخندن جلوش نطق نمیکشن. (دوربین رو روی عکس بزرگی زوم کرد و گفت: این عکسشه.

موهای پروممشکی، چشمای درشت و گیر، لب و دماغ متناسب. چه خوشگل بود. یهو چشمم خورد به زنجیرش، همون بود زنجیر بافت طلا با پلاک بیضی که روش اسم بنیامین حک شده بود، بیست دقیقه ام از مهمونیشون فیلم گرفت و صحنه عوض شد. فهمیدم یه روز دیگست. مامان و آقاجون داخل حیاط نشسته بودن و یلدا دزدکی فیلمشون رو گرفته بود و خودش همش حرف می زد و می گفت: حیف که صداشون رو نمیشنوم

رو به مامان گفتم: مامان اینجا چی می گفتی که یلدا مونده تو کفش.

— یکم بابا از دلتنگی هاش حرف زد. بابا مرداروم و احساساتیه می گفت داداش سعید بعد از مرگ سپیده به کرمانشاه میاد و مارو پیدا می کنه ولی بابا مانع نزدیک شدنش به مامیشه و میگه: کاوه دلش اینجانیست بذار راحت باشن و زندگی کنن. سعید چند ماه

یک بار می اومده و خبر سلامتیمونو برابابامی برده وازاینجور حرفا. میگفت بعداز رفتنمون سپیده به هم میریزه باخاله مهشید قهرمیکنه که چرا به مرتضی تحمیلش کرده به مرتضی ام شاکی میشه ومیگه به خاطر سکوتت نمیبخشمت،به خاطر شکستن دل سحروله شدن غرورم...بابامیگفت تا موقع مرگش هر وقت حرفی از من پیش می اومده گریه می کرده.

_مامانم بسه گریه نکن.اصلا بگو ببینم بنیامن اومد؟دیدیش؟

_اره یلدافیلمشو گرفته اینهاش

یلداشروع کردبه حرف زدن:اخ نفس فیلم از نصفه هاشه شارژ خالی کرده بودم.بنیامین بدون اینکه خاله خودشومعرفی کنه شناختتش.

یلدادوربین رو به سمت بنیامین چرخوند.مامان تو بغلش گم شده بود انگار چندساله میشناستشو دلتنگش بوده.صدای اروم وبمشوشنیدم که گفت:دیراومدی خاله18سال دیراومدی...

منم به گریه افتادم.فیلم رو به عقب برگردوندم اما هرچی دقت کردم گردنبندش رو ندیدم گردنش خالی بود.

چهارماه گذشت تواین مدت مامانینا یک باردیگه ام به تهران رفتند اماسامان بازاجازه ندادکه همراهشون برم.و من افسرده ترازقبل به زندگی اجباریم باسامان ادامه میدادم وتنهاچیزی که دلم بهش خوش بود تکون های بچم بود.هفت ماهم شده بود.ازصبح دل درد داشتم اما فکرمی کردم طبیعیه،انقدرکه هر مشکلی داشتم پزشک میگفت طبیعیه وعوارض بارداریه.ساعت ده صبح بود که شنتیاوپیمان به دیدنم اومدن،البته به درخواست عزیزجون.برام دلمه پخته وفرستاده بود.نیم ساعتی نشست

ورفتن. سامان بیشرف برام بپا گذاشته بود. نگهبان ساختمون. ظهر که اومد پرسید: کسی اینجابود؟

راستش دل درد داشتم و حوصله جنگ اعصاب رو نداشتم گفتم: نه

پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد. یاد دلمه ها افتادم گفتم: اهان عزیز اینجابود دلمه آورده بودبرام.

دیگه فکرشو نکردم که اگه از عزیزپرسه لو میرم. فقط اینو میدونستم که اگه بفهمه سامان و شنتیا اینجابودن چند روزی توهین ها و سگ اخلاقی هاش رو باید تحمل میکردم و من جون و حالشو نداشتم دیگه.

توسکوت و اخم و تخم رفت تواتاق خوابید و برای ناهار نیومد. ساعت سه ونیم رفتم بیدارش کردم.

_سامان پاشو ناهارتو بخور برو مطب دیرت میشه

_باز باکیا قرار داری که میخوای زودتر دکم کنی؟؟؟

_منظورت چیه؟

_فکر کردی خرم نمیدونم کی برات غذا آورده. به چه حقی وقتی من نیستم میان خونم؟

_سامان تو رو خدا من حالم خوب نیست باز شروع نکن. داداش و پسرعمم بودن به درخواست عزیز برام دلمه آوردن. یه چای خوردن و رفتن

_غلط کردن. براچی بهم دروغ گفتی. دروغگویی ام به صفات حسنت اضافه شد؟؟؟

—سامان توهین نکن. به خاطر همین حرفات بهت دروغ گفتم.

باعصبانیت کوبید رومیز گوشی تلفن افتاد زمین. ترسیدم وجیغ کوتاهی کشیدم. بلند شد ولگد دیگه ای به گوشی زد که خورد به دیوار و شکست. میدونستم دلش میخواست اون لگدوبه من بزنه اما ملاحظه بچه رو کرد. نگاه پراز کینه ای بهم انداخت و کتش رو برداشت و رفت. دل دردامونم رو بریده بود. گوشی که شکسته بود. موبایلم هم اعتبار نداشت.

دعا دعا می کردم کسی به گوشیم زنگ بزنه اما از شانسم کسی زنگ نزد. ساعت نزدیک هفت بود که احساس کردم لباسم خیس شد. وحشت کردم کیسسه ابرم پاره شده بود هرچی تقلا کردم در باز نشد، سامان بی وجدان قفلش کرده بود. از درد به خودم پیچیدم و افتادم روی زمین و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم که یک روز گذشته بود و تو بیمارستان بودم. بابا حالش بد شده بود و بچم هم مرده بود. باشنیدن خبر مرگ بچه شوکه شدم اما به خاطر حال بد بابا کار سامان رو پنهون کردم. انگار سامان ساعت 9 میاد خونه و منو غرق خون پشت در میبینم و میرسونتم بیمارستان. پزشکا ام میگن دیر شده و بچه مرده. دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم. اگه ملاحظه قلب بابا نبود بی شک طلاقم رو می گرفتم. ماما میخواست برای مراقبت از من بیاد خونم اما مانع شدم.

به سامان گفتم یک ماه میرم خونه بابام. گفتم اگه اذیت کنی و مانع بشی طلاقم رو میگیرم و به همه میگم کارهای تو باعث شد نتونم بچمو از سقط حفظ کنم. خودش هم بابت مرگ بچه خیلی ناراحت بود. تو مدتی که خونه بابا بودم بیشتر تلفنی جویای حالم بود و خیلی کوتاه به دیدنم می اومد. تا اینکه....

بیست روز از رفتنم به خونه بابا اینا گذشته بود که مادر بزرگ واقاجون وعمومرتضی
 ویلدا ودایی سعید و خانوادش به کرمانشاه اومدن.حالم بهتر شده بود و دیگه از تخت
 خواب جدا شده بودم.حال روحیم ام تا حدودی بهتر بود.بچه ها هر روز به دیدنم می
 اومدن ومن سعی میکردم کمتر به سامان وقفس منفور ومنحوشش
 فکر کنم.مامانی(مادر مامانم)با دیدنم یه دل سیر گریه کرد میگفت انگار سپیده زنده
 شده

عمومرتضی باغم تایید کرد و گفت:فقط چال رو چونت به سحر رفته و گرنه خود سپیده
 ای

یلدا برای تغییر جو با گریه ی ساختگی بغلم کرد و گفت:از این به بعد مامان صدات
 میکنم،مامان

سینا گفت:تو خودت جای نن اقاشی

_زرنزن من دوسال از نفس یعنی مامان نفس کوچیک ترم.

_دوساله بوده زاییدت.

سلاله گفت:باز این دوتا افتادن به هم.بسه مظلوم گیر آوردید؟

به من میگفت مظلوم!!!!!!نمیدونم شاید هم مظلوم شده بودم دیگه خیلی دل و دماغ
 شوخی و شیطنت رو نداشتم برعکس یلدا که خونه رو روی سرش گذاشته بود.

گوشیم زنگ خورد.به اتاقم رفتم جواب دادم:بله؟

_سلام نفس

_سلام بگو

—نفس

—چیه؟

—چرا اینجوری حرف می زنی؟ الان بیست روزه قهری لااقل بگو چرا؟

—خیلی روداری؟ نمیدونی چرا؟

سپهر جلوی در اتاقم که باز بود ظاهر شد: نفس جان بیا...

سریع وبی اختیار انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم که سپهر حرفشو قطع کرد.

سامان: کی بود؟

از ترسم گفتم: دایی سعیدم بود. امروز صبح او مدن

—از پشت تلفن هم صورت سردوبی روحش رو تشخیص دادم: چقدر صداش جوون بود؟

—یعنی چی؟ خوب داییم جوونه دیگه، بعدشم تو چطور بایه نفس گفتنش سنشو

تشخیص دادی؟

سپهر دستی برام تکون داد و رفت. چقدر خجالت کشیدم. حال اراجع به من چی

فکر میکنه؟ ابروم رفت. عصبانی شدم و گفتم: حالا زنگ زدی که چی؟ میخوام چند روز

ازاد باشم، خوش باشم، خودم باشم، دلم برای خودم تنگ شده، میفهمی؟ خودم. حالم از

خونت بهم میخوره، متنفرم از قفسی که برام ساختی، تو خونت احساس افسردگی

میکنم. متنفرم از حرفات، شکات، توهین هات، تهمت هات که اخر سرم باعث مرگ بچم

شد. اگه اون روز گوشی رو نشکسته بودی و در رو به روم قفل نکرده بودی به موقع به

بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود. نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

—اروم باش نفس.اون فقط يه دلخوری ساده ویه اتفاق بود.اماده شو میام دنبالت.

—من نمیام.حداقل الان نمیام.میخوام پیش اقوام مامانم باشم.بزار زندگی کنم

سامان.من نفس مرده تو نیستم،به خدا زنده ام.

—این حرفاچیه میزنی؟ببینم کیا مهموناتونن؟

باز دوز بددلیش زدبالا.اصلا نمیفهمید که من ناراحتم،درعذابم،به جای عذرخواهی واروم کردنم...

باحرص گفتم:مادر بزرگ وپدربزرگم،عمو مرتضی شوهر خالم بادخترش یلدا،دایی سعیدم باخانومش ودوتا پسر اش سپهروسیناودخترش سلاله
—سپهروسیناچندسالشونه

23و26

—اماده شو میام دنبالت.چه معنی داره چندتا مردنامحرم تو خونتون باشه وتوام اونجاباشی.مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

—خجالت بکش سامان.باز داری توهین می کنیا.مگه غریبه ان.مطمئن باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

—بسه نفس بسه،خفه شو واین قدر برای من دلیل وبرهان نیار .یکم که باهات راه میام افسارپاره می کنی.بیست روزه دندون روجیگر گذاشتم وحرف نزدم زودباش اماده شو
—به خدا سامان اگه بیای چشم رو روی مریضی بابامیبندم ومیگم چقدر اذیتم می کنی وطلاقم روازت میگیرم.دیگه خسته شدم

ارتباط روقطع کردم واشک هام روپاک کردم وسعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم: سپهر اونجایی؟

باکمی مکث جلوی در ظاهر شد: معذرت میخوام قصد گوش ایستادن نداشتم

اما... میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

__نه، چیه؟

او مداخله و نشست لبه ی تخت: حقوق. الانل با چند تا از دوستانم یه دفتر وکالت داریم

__چه عالی

__نفس؟

__بله؟

__من... من حرف هات رو شنیدم. با همسرت حرف می زدی؟

__اشکال نداره. اره سامان بود. دلم نمیخواد فکر کنی من ادم دروغگویی ام اخه سامان

خیلی شکاکه

__می فهمم. به خاطر ناراحتی قلبی بابات داری ادامه میدی؟

__اره. اگه بخاطر بابا نبود یه لحظه ام درنگ نمیکردم و ازش جدا میشدم. نمیتونم نفسی

بشم که اون میخواد.

__اینجوری که همیشه، چند سال میخوای ادامه بدی؟ داغون میشی. نمیتونی ریشه ی

بددلی هاش از کجاست؟

__نمیدونم با همه ادما بده و از همه بدش میاد و به هیچ کس اعتماد نداره

__دوشش داری؟

میخواستم دوش داشته باشم اما نشد یعنی نتونستم ونخواست

صدای زنگ پیام ام بلندشد.سامان بود.

نوشته بود:چی پوشیدی؟هروکره راه نندازی.شب خواستی بخوابی درهارو قفل کن.درد دودورم نمیری

پیامش روبرای سپهرخوندم.نگاهش طوری بود که حس اطمینان روتو من ایجادمیکرد.هرچی تودلم بود براش گفتم.صدای یلداکه اومد سریع اشک هام رویاک کردم.

چه خلوتم کردن .پاشیدبابا تموم شد دیگه

چی تموم شد؟

مشاعره ی اقاجون وبابام وخاله

بلند شدم واز ته دل گفتم:چه حیف دوست داشتم بودم ومیدیدم.حالاکی برنده شد

هیچ کدوم هرسه یلی ان براخودشون.سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن

که اخر خاله گریش گرفت،بابام سرشو انداخت پایین اقاجونم ام خاله رو بغل کرد

ازمدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت.بلندشدم ودنبالش باسپهر رفتیم پیش

جمع.به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجودنداشت.البته میدونستم که

نبود سپیده رنجش میده ولی بازگشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم

ها وصورتش داده بود.احساس می کردم که من هم از خانواده ام وعزیزانم دور

شدم.حتی موقع سلام واحوالپرسی ام از ترس سامان وتهمت های نارواوبیمارگونش

تپش قلب میگرفتم.سکوت دربرابرسامان وکارهایش واسم شده بود یه بغض

سنگین. سامان تغییر نمی کرد بلکه روز به روز بدتر هم میشد. چقدر صبر کنم به قول شنتیا مگه چقدر عمر میکنم که بخوام چندسالش رو هم دندون روجیگر بزارم و صبوری کنم و خودم رو داغون کنم. به چه قیمتی؟ یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیز جونی نیست که سامان بذاره برم خورش. دیگه عمو نباشه، مادر بزرگ واقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم، خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام. دور از جانشون. ولی حقیقت تلخه... شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه و اون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم و بشم همون نفس 18 ساله باتموم شادی هاش. هیچ تعلق خاطری به سامان و و خونه و زندگیش نداشتم. فقط دلم میخواست برگردم خونه بابا و بشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله ویدا خوابشون برد. ولی من خوابم نمیرفت. تصمیمم رو گرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان. اما ترس قلب بابارو داشتم کلافه بلندشدم و رفتم حیاط کنار باغچه نشستم. اسمون صاف بود و ستاره ها بیشتر خودشون رو نشون میدادن. کاش منم یه ستاره تو اسمون داشته باشم.

— چرابیداری؟

چشم از ستاره ها گرفتم و به سپهر که به سمتم می اومد نگاه کردم.

— خوابم نمیبره تو چران خوابیدی؟

— داشتم به حرفای تو فکر می کردم.

— به نتیجه ای هم رسیدی؟

— اره. من پشتتم. هر تصمیمی که بگیری. رو کمک من حساب کن.

—میخوام ازش جداشم. فقط میترسم حال بابام بد بشه.

—تصمیمت جدیه؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی شاید به

خودش بیاد

—بین سپهر، سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک کنه، بیکار نیست فرصت بدم کار پیدا کنه، خوب نمیشه میدونم. به خدا خیلی جاها کوتاه اومدم، سکوت کردم، پارو خواسته ها و علایقم گذاشتم. باهاش حرف زدم، خواهش کردم اما روزه روز بدتر شد که بهتر نشد... همه چیزو که برات گفتم چرادر باره این حرف رومیزی. به خدا از ترس تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتا حد اخر پایی می انداختم که بهونه دستش ندم. به کی نگاه کردی و چرا نگاه کردی و چرا بهت نگاه کردندو هزارتا حرف دیگه. وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

—باشه. باباتو بسپربه من. به هر حال شغلمه بldم چه طور بگم بهش گریم گرفت.

—چرا گریه میکنی؟

—همیشه از شکست خوردن میترسیدم. من تو مهم ترین مرحله زندگیم شکستم

—این شکست نیست. یه تجربست. اگه بتونی ازش استفاده کنی و خودت رو پیدا کنی شاید هم یه پیروزی بزرگ باشه.

—ممنون سپهر تو خیلی خوب حرف میزنی و به ادم امید میدی

باشیطنت گفت: بالاخره شغلمه. براجلب مشتری لازمه

خندیدم

فردا با عمو کاوه حرف می زنم

میتراسم

نترس اتفاق بدی قرار نیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به خاطر ندونستن قدر دختر خوب و پاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها یا بهتر بگم ما ادم ها با گذاشتن عینک بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم. با فکر بستمون علاقه ها رو می کشیم، اعتماد هارو می کشیم و بدتر از همه عشق و احترام رو از بین می بریم. کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام و اعتماد، عشق میاره، علاقه میاره. عینک بدبینی رواز چشم هامون برداریم و با احترام به هم دیگه نگاه کنیم. سامان یک روز به این حرف من میرسه، شاید اون روز خیلی دیر شده باشه. هر کس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من روازش گرفت. اینطوری زندگی با علاقه و با آرامش پیش میره. چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد. بعضی وقتا چند ساعت من بودن تویی میسازه عالی و این آرامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

من متوجه میشم اما سامان نمیفهمه. همه ی احساس هارو تو وجودم کشته. دلم برای خودم تنگ شده.

سپهر دستی برام تگون داد و رفت. چقدر خجالت کشیدم. حالا راجع به من چی فکر میکنه؟ ابروم رفت. عصبانی شدم و گفتم: حالا زنگ زدی که چی؟ میخوام چند روز از ادب باشم، خوش باشم، خودم باشم، دلم برای خودم تنگ شده، میفهمی؟ خودم. حالم از خونت بهم میخوره، متنفرم از قفسی که برام ساختی، تو خونت احساس افسردگی میکنم. متنفرم از حرفات، شکات، توهین هات، تهمت هات که اخر سرم باعث مرگ بچم

شد. اگه اون روز گوشي رو نشکسته بودی و در رو به روم قفل نکرده بودی به موقع به بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود. نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

—اروم باش نفس. اون فقط یه دلخوری ساده و یه اتفاق بود. آماده شو میام دنبالت.

—من نمیام. حداقل الان نمیام. میخوام پیش اقوام مامانم باشم. هزار زندگی کنم سامان. من نفس مرده تو نیستم، به خدا زنده ام.

—این حرفا چیه میزنی؟ ببینم کیا مهموناتون؟

باز دوز بدلیش زد بالا. اصلاً نمیفهمید که من ناراحتم، در عذابم، به جای عذرخواهی واروم کردنم...

با حرص گفتم: مادر بزرگ و پدر بزرگم، عموم مرتضی شوهر خالم با دخترش یلدا، دایی سعیدم با خانومش و دو تا پسرش سپهر و سینا و دخترش سلاله

—سپهر و سینا چند سالشونه

23 و 26

—آماده شو میام دنبالت. چه معنی داره چندتا مرد نامحرم تو خونتون باشه و توام اونجا باشی. مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

—خجالت بکش سامان. باز داری توهین می کنیا. مگه غریبه ان. مطمئن باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

—بسه نفس بسه، خفه شو و این قدر برای من دلیل و برهان نیار. یکم که باهات راه میام افسار پاره می کنی. بیست روزه دندون روجیگر گذاشتم و حرف نزدم زود باش آماده شو

به خدا سامان آگه بیای چشم رو روی مریضی بابامی‌بندم و میگم چقدر اذیت می کنی و طلاقم روازت میگیرم. دیگه خسته شدم

ارتباط رو قطع کردم واشک هام رویاک کردم سعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم: سپهر اونجایی؟

باکمی مکث جلوی در ظاهر شد: معذرت میخوام قصد گوش ایستادن نداشتم

اما... میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

نه، چیه؟

او مد داخل ونشست لبه ی تخت: حقوق. الانل باچند تا از دوستانم یه دفتر وکالت داریم

چه عالی

نفس؟

بله؟

من... من حرف هات روشنیدم. باهمسرت حرف می زدی؟

اشکال نداره. اره سامان بود. دلم نمیخواد فکر کنی من ادم دروغگویی ام اخه سامان

خیلی شکاکه

می فهمم. به خاطر ناراحتی قلبی بابات داری ادامه میدی؟

اره. آگه بخاطر بابان بود یه لحظه ام درنگ نمی‌کردم و ازش جدا میشدم. نمیتونم نفسی

بشم که اون میخواد.

اینجوری که نمیشه، چند سال میخوای ادامه بدی؟ داغون میشی. نمیدونی ریشه ی بددلی هاش از کجاست؟

نمیدونم باهمه ادما بده واز همه بدش میاد وبه هیچ کس اعتماد نداره

دوشش داری؟

میخواستم دوشش داشته باشم اما نشد یعنی نتونستم ونخواست

صدای زنگ پیام ام بلندشد. سامان بود.

نوشته بود: چی پوشیدی؟ هروکره راه نندازی. شب خواستی بخوابی درهارو قفل کن. ددر دودورم نمیری

پیامش روبرای سپهرخوندم. نگاهش طوری بود که حس اطمینان روتو من ایجاد میکرد. هرچی تودلم بود براش گفتم. صدای یلداکه اومد سریع اشک هام رو پاک کردم.

چه خلوتم کردن. پاشید بابا تموم شد دیگه

چی تموم شد؟

مشاعره ی اقا جون وبابام وخاله

بلند شدم واز ته دل گفتم: چه حیف دوست داشتم بودم ومیدیدم. حالا کی برنده شد

هیچ کدوم هرسه یلی ان براخودشون. سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن

که اخر خاله گریش گرفت، بابام سرشو انداخت پایین اقا جونم ام خاله رو بغل کرد

از مدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت. بلندشدم و دنبالش با سپهر رفتیم پیش جمع. به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجود نداشت. البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میداد ولی باز گشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم ها و صورتش داده بود. احساس می کردم که من هم از خانواده ام و عزیزانم دور شدم. حتی موقع سلام و احوالپرسی ام از ترس سامان و تهمت های ناروا و بیمارگونش تپش قلب می گرفتم. سکوت در برابر سامان و کارهایش واسم شده بود یه بغض سنگین. سامان تغییر نمی کرد بلکه روز به روز بدتر هم میشد. چقدر صبر کنم به قول شنتیا مگه چقدر عمر میکنم که بخوام چند سالش رو هم دندون روجیگر بزارم و صبوری کنم و خودم رو داغون کنم. به چه قیمتی؟ یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیز جونی نیست که سامان بذاره برم خورش. دیگه عمو نباشه، مادر بزرگ واقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم، خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام. دور از جوشون. ولی حقیقت تلخه... شایدم چند سال بعد سامان عوض بشه و اون وقت دیگه برای من اعصابی نمونه باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم و بشم همون نفس 18 ساله با تموم شادی هاش. هیچ تعلق خاطری به سامان و خون و زندگیش نداشتم. فقط دلم میخواست برگردم خونه بابا و بشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله و یلدا خوابشون برد. ولی من خوابم نمیرفت. تصمیمم رو گرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان. اما ترس قلب بابا رو داشتم کلافه بلندشدم و رفتم حیاط کنار باغچه نشستم. اسمون صاف بود و ستاره ها بیشتر خودشون رو نشون میدادن. کاش منم یه ستاره تو اسمون داشتم باشم.

— چرابیداری؟

چشم از ستاره ها گرفتم و به سپهر که به سمتم می اومد نگاه کردم.

__ خوابم نمیبره تو چران خوابیدی؟

__ داشتم به حرفای تو فکرمی کردم.

__ به نتیجه ای هم رسیدی؟

__ آره. من پشتتم. هر تصمیمی که بگیری. رو کمک من حساب کن.

__ میخوام ارزش جداشم. فقط میترسم حال بابام بد بشه.

__ تصمیمت جدیه؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی شاید به خودش بیاد

__ ببین سپهر، سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک کنه، بیکار نیست فرصت بدم کار پیدا کنه، خوب نمیشه میدونم. به خدا خیلی جاها کوتاه اومدم، سکوت کردم، پارو خواسته ها و علایقم گذاشتم. باهاش حرف زدم، خواهش کردم اما روزه روز بدتر شد که بهتر نشد... همه چیزو که برات گفتم چرادر باره این حرف رومیزی. به خدا از ترس تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتا حد اخر پایین می انداختم که بهونه دستش ندم. به کی نگاه کردی و چرا نگاه کردی و چرا بهت نگاه کردنو هزارتا حرف دیگه. وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

__ باشه. باباتو بسپربه من. به هر حال شغلمه بldم چه طور بگم بهش گریم گرفت.

__ چرا گریه میکنی؟

__ همیشه از شکست خوردن میترسیدم. من تو مهم ترین مرحله زندگیم شکستم

این شکست نیست. یه تجربست. اگه بتونی ازش استفاده کنی و خودت رو پیدا کنی
شاید هم یه پیروزی بزرگ باشه.

ممنون سپهر تو خیلی خوب حرف میزنی و به ادم امید میدی

باشی طنت گفت: بالاخره شغلمه. برا جلب مشتری لازمه

خندیدم

فردا با عمو کاوه حرف می زنم

میتروسم

نترس اتفاق بدی قرار نیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به
خاطر ندونستن قدر دختر خوب و پاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها
یابھتر بگم ما ادم ها با گذاشتن عینک بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک
زندگیمون تلخ میکنیم. با فکر بستمون علاقه ها رو می کشیم، اعتمادهارو می کشیم
و بدتر از همه عشق و احترام رو از بین می بریم. کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که
احترام و اعتماد، عشق میاره، علاقه میاره. عینک بدبینی رواز چشم هامون برداریم
و با احترام به هم دیگه نگاه کنیم. سامان یک روز به این حرف من میرسه، شاید اون روز
خیلی دیر شده باشه. هر کس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و
من روازش گرفت. اینطوری زندگی با علاقه و با آرامش پیش میره. چه اشکالی داره
همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد. بعضی وقتا چند ساعت من بودن تویی میسازه
عالی و این آرامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی
منظورمو؟

من متوجه میشم اما سامان نمیفهمه. همه ی احساس هارو تو وجودم کشته. دلم برای
خودم تنگ شده.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم از پنجره که حیاط رو نگاه کردم بابا و سپهر رو دیدم. بند
دلم پاره شد. یعنی قلب بابا میتونست شکست من رو طاقت بیاره؟؟

گوشیم رو برداشتم. همیشه اینجور موقع ها شنتیار و خبر می کردم

به سلام خواهر گرام. چه عجب یادی از من نامحرم کردی؟

طعنه میزنی؟

دروغ چرا؟ اره

پس خدافظ

صبر کن بابا شوخی کردم خوبی؟ کم دردت بهتر شده؟

از احوال پرسیای داداش نامحرمم

خندید: تیکه میندازیا

دروغ چرا؟ اره

قطع کنم؟

نه. شنتیا پاشوبیا اینجا

هوس جنگ داری؟

—اره اونم چه جنگی.تصمیمم رو گرفتم شنتیا.من مرغ عشق نیستم که تو قفس عاشقی کنم.کلاغم تو قفس بمونم نحسیم دامن گیر میشه.میخوام جداشم

—اوه چه خطرناکی تو

—مرض گوسفند جدی حرف میزنم

باخنده گفت:عاقل شدی؟

—بودم.پاشوبیا اینجا

—باشه پس دروبازکن

—زنگ بزن تو

صدای

زنگ تو خونه پیچید

—بازکن زدم

—عشقم پشت دری؟

—اره

—شارژم تموم شد خبرمرگت زودتر بگو دیگه.

قطع کردم.سریع لباس هام رو عوض کردم ورفتم داخل حیاط.همو وجودم چشم شده بود روی بابا.ناراحت بود ولی خداروشکر دستش رو قلبش نبود.سپهر صحبت می کردو شنتیاو بابا گوش میدادن.تو پاگرد ایستاده بودم و جرعت قدم جلو گذاشتن نداشتم.با اشاره سپهر جرعتی به پاهام دادم ورفتم پیششون.کنار شنتیا

ایستادم. هر لحظه بدبینانه منتظر بد شدن حال بابا بودم. اعصابم تو این مدت خیلی ضعیف شده بود. بدنم شروع کرد به لرزیدن. شنتیا دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و کنار گوشم گفت: باز رفتی رو ویبره؟

بابا سرش رو بلند کرد. از غمی که توجزء جزء صورتش دیده میشد دلم لرزید و اشکام جاری شدن.

— چرا زود تر بهم نگفتی بابایی؟

— بابا من خوبم. تو رو خدا به قلبتون فشار نیارید. من اینطوری راحت ترم. طلاقم رو میگیرم و برمی گردم پیشتون. بابا تو رو خدا قلبت..

لبخند تلخی زد و گفت: از ماست که برماست. بلایی که سر دختر مردم آوردم سر دخترم آوردن

— بابا اینجوری نگو

— دیگه نمیذارم برگردی.

رو به سپهر گفت: و کالت دخترم قبول کن. زندگیمو میدم به زندگیش برش گردون.

— چشم. نمیگم. راحتی باید تحمل داشته باشه نفس. چون سامان نه اعتیاد داره نه دست بزن و غیره. اما میشه. فقط یادتون باشه نفس به خاطر ناراحتی قلب شما داشت خودشو فدا میکرد. مواظب خودتون باشید

— نترسید زنده میمونم تا صدای خنده های از ته دل نفس رو بشنوم

از شنتیا جدا شدم و تو بغل بابا فرو رفتم و زدم زیر گریه. شنتیا با اخم منو از بابا جدا کرد.

با ورود عمو مرتضی جو عوض شد. بعد از سلام و احوالپرسی به بابا پیشنهاد پیاده روی داد

وهر دورفتن.چقدر مهرش به دلم نشسته بود.ارامش ومتانت خاصی تو وجودش بود که احترام ادم رو برمی انگيخت.

دروكه بستن باز اشكام جارى شد.شنتياگفت:بازابغوره گرفت.اگه همون اول حرفمو مثل ادم گوش داده بودى الان حال وروزلمون اين نبود.

بامشت زدم به سينش:توديگه چى ميگى؟اومدى نمك به زخم ام بپاشى؟

_زخم تو احتياج به نمك نداره.همينجوريش پدرخودتو همه رو درمياره.

بغ كردم.مهربون شدوسرم رو به سينش چسبوند.هميشه اغوشش وصدای قلبش اروم ام ميكرد.

ازاغوشش بيرون اومدم وكنارحوض نشستم.

_حالا بايد چيكار كنم سپهر؟

_فرداباهم ميرى دادگاه تقاضاى طلاق ميدى.چند روزبعد احضاريش ميرسه به دستش.چون نقطه كورى نداره احتمالاً قاضى پيشنهاد مصالحه ميده.شايدم سامان حق تمكين بخواد

_يعنى چى؟

_يعنى بايد برگردى خونش

_نه

_روندكار همينه.شايدبتونى راضى به طلاق توافقش كنى

شنتيا:عمرا راضى بشه

از کی حرف شنوی داره

شنتیا:شیطون

خوب اشکال نداره بسپارید به من.

لبخندی زد که کلی امید گرفتم.

راستی معرفی نکردی اقاشنتیارو.داشتم با بابات صحبت میکردم که او مدن بابات گفت غریبه نیست راحت باش.امانگفت این شناکیه

شنتیا پسر عممه

شنتیاباشیطنت گفت:سامان کار خودش رو کرد؟دیگه داداشت نیستم؟ بادلخوری مشتی به بازوش زدم وگفتم:بددلی های سامان که سهله یه دنیا جمع شن بگن تو داداش من نیستی به اتیششون میکشم

روبه سپهر ادامه دادم:اصلاح میکنم،شنتیا برادر عزیزتر از جونمه

شنتیاگفت:البته تا قبل 16سالگی نفس چون سامان طی یه تحقیق وسیع ثابت کرد که ما خواهر و برادر نیستیم

سپهر گیج پرسید:معماست؟

من دوسه روز شیر عمه پری رو خوردم همه میگفتن مادوتا به هم محرم شدیم

اما سامان بعد از 16سال کشف کرد که خط فاصله بینمونه و باید رعایت بشه

انگار شما دو تا ام بچه های حرف گوش کنی نیستید؟

گفتم: سامان همیشه با چرتکه و حساب و کتاب حرف میزنه. اما من بادللم. شنتیابترین
داداش دنیاست عاشقشم

مامان وقتی فهمید یک ساعت بکوب گریه کرد
_ ماما تو رو خدا بسه. مگه میخوان دارم بزنی. میخوام طلاق بگیرم
_ آخه تو باراهنمایی های غلط من افتادی تو چاه
_ عیب نداره. حالا دستمو بگیر از توی چاه درم بیار

چهار روز از روز دادخواست طلاقم میگذشت که صدای ممتد زنگ اف اف توخونه
پیچید

سپهر گفت: فکر کنم اقا سامان باشه

با وحشت از جا پریدم: یا خدا حالا چی میشه؟

بابا اخمی کرد و گفت: هیچی نمیشه. برو تواتاقت و تا نگفتم بیرون نیا

روبه ماما گفتم: سحر جان سوزوند اف اف رو

حال ماما هم دست کمی از من نداشت. به سمت اف اف رفت و من هم به اتاقم پناه
بردم. از صدای فریادش موبه تنم راست شد

_ نفس کجاست؟ این چیه؟

احتمالا برگه احضاریه رو میگفت. خدا رو شکر صبح ماما بزرگینارفته بودند و فقط
سپهر مونده بود و گر نه ابرو مون رفته بود.

صدای بابا اومد: یواش تر پسر. طلاق دخترمو میخوام.

— یعنی چی عمو؟ چه خطایی کردم؟

— چه خطایی؟!!!! بچمو دیوونه کردی. مثل بید میلرزه. پاشواز خونه نمیتونه بیرون بذاره از ترس تهمت های تو. سلام به کسی میده صداش میلرزه. گردن کلفتی می کنی، فکر کردی من مردم؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟؟؟

— دارید اشتباه می کنید من فقط اشتباهاتش رو بهش گوشزد کردم

— سامان من بچه نیستم. الانم برو خونت هر حرفی داری روز دادگاه بیا و بزن

— این چه حرفیه عمو؟ من طلاق نفسو نمیدم. اصلا زنه هر جور دوست داشته باشم باهاش رفتار میکنم. درست مثل خود شما. فکر کردید برازن عمو خیلی مرد بودید که حالا به من میگید نامرد؟؟!!

والله ای اگه یکم دیگه پیش میرفت حال بابا بهم میخورد حتما. با اینکه داشتم میلرزیدم سریع رفتم تو سالن وسیعی کردم شجاع باشم.

— خفه شو سامان

— به به نفس خانوم. خوب بیست روز ولت کردم دم در آوردی. این چیه؟

— سواد که داری بخونش

باخشم زل زد تو چشم و برگه ی احضاریه رو پاره کرد و گفت: راه بیفت

با گریه گفتم: همگه باگوسفند حرف میزنی. نمیام

کنار بابا ایستادم. بیشتر از حال بابا می ترسیدم.

سپهر: سامان خان اجازه بدید همه چی قانونی پیش بره

—جناب عالی؟

—من سپهر تهرانی ام پسر داییه نفس

—به به تاحالا کجا بودی که الان مدعی شدی

—سامان خجالت بکش معذب باش سپهر و کیلمه

—اوکیل وصی هم پیدا کردی؟

بابا: سامان بسه برو بیرون نذار بیشتر از این حرمت ها از بین بره

—عمو نفس شلوغش کرده و گرنه هیچ کدوم از حرف های من غیر منطقی نبوده

گفتم: اره غیر منطقی نبوده. من سرو گوشم میجنه. وقتی بیرون میریم چشمم همش به

مرد است. با فروشنده هادل و قلوه میدم، سبکم، شنتیاداداشم نیست و قصد لاس زدن

داره. چرا عمو هارو بوس می کنم!!!؟ مردن!!!! باشگاه نباید برم چشم و گوشم

باز میشه. دانشگاه نباید برم چون محیطشو اقا نمیپسندم. نباید بخندم چون صدام

ظریفه. راه رفتنم ایراد داره چون لوندم..... تو منو نمیخوای سامان! میخوای عوض

کنی. من نمیخوام عوض بشم. من عمو هارو دوست دارم بچه هاشونم دوست دارم. عمه

هامو دوست دارم همه فامیلا و دوستانمو دوست دارم. دلم نمیخواد باهاش کات

کنم. دوست دارم تو جامعه باشم دوره غارنشینی گذشته سامان. دوست دارم شریک

زندگیم بهم ایمان داشته باشه نه اینکه هر روز بهم تهمت بزنه، برام بیابذاره. توبه

شخصیت من توهین می کنی سامان برو خواهش میکنم برو بزار منم برگردم و بشم

نفس. پشیمونم سامان — من طلاق نمیدم. توبچه ای نمیفهمی. احمق من دوست

دارم.اگه دوست نداشتم هیچیت برام مهم نبود.پنج روزاز یک ماه فرصت باقی
مونده.باشه بمون اماپنج روزدیگه میام دنبالت.زندگیمون روخراب نکن

رفت ومن روی زمین وارفتم.من که همیشه اشکم دم مشکم بود چه برسه به حالا که
احساس بدبختی ودرماندگی باپوست وخونم عجین بود.سپهر دستمالی به دستم
دادوگفت:هنوز روی پله ی اولی اینجوری وارفتی
_نمیتونم

باباروم گفت:سحرجان قرصاموبیار
سریع به سمتش رفتم:باباخوبی؟

_اره عزیزم خیالت راحت

سپهراروم کنارگوشم گفت:به خاطر بابات باید بتونی

دوروزگذشته بود که همراه باباوسپهربه دادگاه رفتم.از روی باباخجالت می کشیدم
تاحالاپاش به اینجورجاهاکشیده نشده بود.چه جای بدی
بود،پرازمشکلات،پرازبدبختی.بوی بدبختی مثل بوی لاشه ی سگ تمام راهرو روگرفته
بود.حالت تهوع امونم روبریده بود.

فکرنمیکردم سامان بیاد ولی اومد.زرنگ ترازاین حرف هابود وکیل گرفته
بود.نتونستیم کاری ازپیش ببریم طبق رای قاضی باید برمیگشتم خونه ی سامان.قرار
داد گاه بعدیمون یک ماه دیگه شد.سپهربرگشت تهران وقرارشد برای دادگاه بعدی

بیاد من هم ناامید و افسرده پابه خونه سامان گذاشتم. فکر میکردم بیمارستان باشه اما
خونه مونده بود برای استقبال!!!!!!

_سلام به خونت خوش اومدی.

نیش دار حرف میزد

_سلام

_موش شدی؟ شیربودی خونه بابات بودی شیربودی!! _بسه سامان باز شروع نکن مگه
قرارنشده که این یک ماه باهم کناربیایم و صلح کنیم

_ا باورکنم بر ا صلح اومدی و چشمت به از مابهترون نیفتاده؟؟

_از تهمت هات خسته شدم

_باشه باشه ابغوره نگیر. صبحانه خوردی؟

_اره

_باسپهر خان؟؟

خدایا صبرم بده. باعجز گفتم: سامان تو رو خدا بیاتوافقی از هم جدابشیم من و تو هیچ
وقت باهم به آرامش نمی رسیم.

_چرا؟؟؟؟ چون نمیدارم واسه خودت ول بچرخ و با هر کی عشقت کشید لاس

بزنی!!!

جنگ اعصاب شروع شد بعد از خالی کردن عقده هاش رفت و در رو هم به روم قفل
کرد. راه بدی رو درپیش گرفته بود.

جمعه از راه رسید دوست داشتم برم خونه عزیز و دیگه برنگردم اما نامرد برنامه مسافرت یک روزه چید که البته اصلا خوش نگذشت. یک هفته گذشت و باز جمعه شد برای حفظ ظاهر بردتم خونه عزیز اما قبلش تهدیدم کرد که اگه حرفی علیهش بزنم طوری شلوغش می کنه که قلب بابا که هیچ قلب کل عزیزام از کار بیفته. من هرگز این روی سامان رو ندیده بودم. جمعه هم با حفظ ظاهر گذشت. فرداش به سپهر زنگ زدم و کارای سامان رو گفتم و ازش قول گرفتم تنهام نذاره و کمکم کنه. سه روز هم گذشت که سامان با دسته گل و شیرینی اومد خونه

_نمپرسی این ها چین؟

_گل و شیرینی اند دیگه

_افرین باهوشیا!!! مناسبتشو میگم

_لا بود اشتی؟

_مگه باهم قهریم؟؟

تو دلم گفتم من اره اما تو روت سنگ پای قزوینه

گفتم: حالا چی هست؟؟

_انتقالی گرفتم. به گرگان

آه از نهادم بلند شد. باچه جونوری طرف بودم

_یعنی چی؟ من نمیام

_مگه دست توست. ز نمی هر جابرم باید بیای

—نمیام

به گریه افتادم وبه اتاقم پناه بردم صدای روبند کردوباخونسردی گفت:سه روز دیگه حرکت میکنیم،همه چی روجمع کن.واسه من فکر قوشون کشی ام نکن که بدمی بینی.نفس بابا!!!!

ساعت چهار تاپاشو از خونه بیرون گذاشت گوشی رو برداشتم
—علو شنتیابدبخت شدم

—چی؟؟درست حرف بز.گریه نکن نمیفهمم چی میگی

—سامان میخواد منوبیره گرگان،انتقالی گرفته.توروخدانذارید.سه روز بهم فرصت داده
وسایلاروجمع کنم

—غلط کرده مگه شهرهرته

—نمیدونم شنتیا کمکم کن میخواد با این کارش دهن باباروبینده

—خیله خوب اروم باش.نترس

بالاینکه می دونستم در قفله لباس پوشیدم وچندین بار دستگیره در رو فشار دادم تابازبشه و فرارکنم اما باز نشد.همون جانشستم وانقدرگریه کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد.وقتی بیدارشدم تاریکی مطلق خونه رو برداشته بود.باترس ازجاپریدم وچراغ هارو روشن کردم ساعت 12بود پس چراسامان نیومده بود؟؟؟یاد روزی افتادم که

سامان دیر کرد و بعد فهمیدم حال بابا بد شده. دلشوره به دلم افتاد. شماره بابا رو گرفتم
برنداشت. ماما رو گرفتم برنداشت. شنتیا رو گرفتم. تورو خدا شنتیا بردار تو

بله

شنتیا چرا کسی جواب تماسمو نمیده؟؟ کجایید؟ بابام کجاس؟ خوبه؟

اره همه خوبن. آماده شو میام دنبالت

شنتیا اون دفه ام اینجوری گفتی. تورو خدا بابام خوبه؟؟

اره خوبه چقدر حرف میزنی آماده شو دیگه

در قفله اخه

چی؟؟

در قفله. سامان قفل میکنه روم

مرتیکه پدر... استغفرا... آماده شو کلید میارم صدای چرخیدن کلید که اومد به سمت
در دویدم.

سلام شنتیا

سلام آماده ای بریم؟

اره. کجا بریم؟

خونه عزیز

اخیش پس بیمارستان نمیریم بابام حالش خوبه

__سامان اونجاست

__نه

__پس کلید از کجا آوردی؟

__فکرکنم از دست سامان افتاده جا مونده

یکم مشکوک شدم.داخل حیاط عزیز که شدم صدای شیون وگریه شوکه ام کرد.چشم چرخوندم،بابانبود،همه بودن....بابانبود...بدنم به لرزه افتادو...

توی هیچ کدوم از مراسم های بابا حضور نداشتم.همش سرم به دستم بود ویشتر ساعات روز رو به خاطر ارامبخش هایی که بهم تزریق میکردند خواب بودم.شنتیابرام تعریف کرد که همه توخونه عزیزجمع بودن که راه حلی برای مشکل ما پیداکنند که حال بابام بدمیشه وبعداز حلالیت گرفتن از مامان وقول گرفتن از عمو که هر جور شده طلاق منوازپسرش بگیره تموم میکنه.حتی به بیمارستان هم نمیرسه.چقدر توصیف حال داغونم سخته.چقدربابام سخت و به ناروا از دنیا رفته بود.سامان نامرد کار بابارو به رخ کشیده بود وعذاب وجدانش رو به یادش آورده بود.باباهمیشه به خاطر کاری که بامامان کردعذاب وجدان داشت وحالا سامان ...داشتم دیوونه میشدم...شایدآگه سامان در روقفل نکرده بودمیتونستم برای بار اخر بابامو تو آغوش بگیرم وبغض نشه توگلوبم که سه روزبود بابامو ندیده بودم...نمیتونستم باورکنم که بابای جوون وخوبم زیرخروارهاخاکه،دردم شده بود دردبی درمون یتیمی،دیگه نبودبابام،دیگه نمیدیدمش،رفته بود وتنهام گذاشته بود...همه اقوام برای

اروم کردندم حرف هایی می زدن که بی تاثیرهم نبودولی درد دلتنگی براباباو
دلچرکینی از سامان رو ازبین نمی برد.

روز از فوت بابامیگذشت که با التماس خواستم بالارامبخش خوابونم وبزارن برم 15
سرخاک بابا.رفتم،انقدر زجه زدم که از حال رفتم.عمه رو سرم خاک ریخت میگفت
خاک سرده انگار راست میگفت چون صبروطاقتم زیادشد وکم کم از اون حالت
ناامیدی دراومدم...حال مامان بیچاره ام دست کمی از حال من نداشت.بغلم
کردوگفت:نفس تو رو خدایاقت بیار.نفسم بندمیاد وقتی حالا زارتومی بینم.تو
تنهایادگار کاوه ای

__باشه مامان قول میدم.بابازندست برامون.مگه نه مامان؟؟؟

__اره نفسم

__مامان

__جان مامان

__وقتی با امپولاخوابم می کردید چندباربابارودیدم ازم خواست مثل تو صبورباشم
وتنهات ندارم

__عزیز دلم

__مامان؟؟

__جانم

__مامان بزرگینا خبر دارن؟

اره .تاهفت بابات اینجابودن.خاله مهشید وعمه پوران وبقیه ام اومده بودن.بنیامین ام اومده بود

دستشون دردکنه.مامان؟

جانم

سامان کجاست؟

نمیدونم.یه پاکت داده به عزیز که بده به توو خودش غیبش زده

من برم پاکتو از عزیز بگیرم

برو گلم

عزیز داشت نماز میخوند.نمازش که تموم شد باگریه بغلش کردم

صبور باش دخترم.بابات همیشه کنار توست واگه ناراحتی کنی ناراحت میشه

چشم عزیز.

پاکت رو گرفتم .نمیدونم دنبال چی توانون پاکت میگشتم..... چند برگه تو پاکت بود

بایه حلقه.حلقه ی ازدواجمون.تای برگه هاروباز کردم.دست خط سامان بود

سلام نفس عزیزم.نمیدونم چطور شروع کنم.دارم عذاب میکشم.منو ببخش که باعث

مرگ عموشدم.ببخش که باعث مرگ بچمون شدم.ببخش که مرد رویاهات

نبودم.ببخش که تو لحظه های شادی وغمت کنارت نبودم.نمیدونم از کی شروع

شد؟فقط یادمه همیشه صدات بلندتر از همه بود،خنده هات رساتراز همه بود.تحرکت

بیشتر از بقیه بود.توانزویی که برای خودم ساخته بودم ومیان خطوط مجله ها و کتاب

هام صدای تو بود و صدای خنده هات. اعصابم رو به هم می ریختی. بعضی وقت ها دلم میخواست گوشت رومی گرفتم و از اتاق بیرون می انداختمت تا بلکه سکوت به خونه برگرده. لباس پوشیدنم افتضاح بود. لباس های بچگونه با عکسای کارتونی. به نظرم سبک بودی. باخودم میگفتم اگه بولیزو دامن بیپوشه سنگین ترو خانومانه تره.

از خنده ریشه می رفتی انقدر که روی بغل دستیت از حال بری. حرصم درمی اومد. به نظرم حرکت خوبی برای یه دختر به سن تو نبود. لبخند قشنگ تری می کرد. باشنیتیا کاراته میگرفتی. بدم می اومد. به خودم که اومدم دیدم دارم راجع به رابطتون تحقیق می کنم.

عموهارومی بوسیدی، به نظرم دست دادن بهشون کفایت می کرد. کاراته کاربودی ورزش قشنگی برای خانوما نبود به نظرم والیبال یا شنا بهتر بود برات.

به خودم که اومدم دیدم ازت یه نفس ساختم و عاشقش شدم. خیلی باخودم کلنجار رفتم که این دختر نفسی نیست که توی ذهنمه. این دختر همون نفسیه که همیشه رو مخت راه میره... اما نشد نفس... منو ببخش اشتباه کردم. اما بدون که دوست داشتم و دارم خودم ام نمیدونم چرا؟؟؟

با وکیلهم هماهنگ کردم. برو و راحت طلاق رو بگیر و خودت باش. سام در جریانم کمکت می کنه.

من از احساسم گذشتم اما همیشه به یادتم. حلالم کن به خودم که اومدم دیدم دارم زجه می زنم. به یاد تمام روزهای خوب و بدمون، به یاد محبت هاش، به یاد توهین هاش، به یاد تهمت هاش، به یاد دستور هاش... بایه حس خوب شروع کردم و قسمتم

تموم حس های بد دنیا شد، با حس تلخ مرگ بابا و مرگ ارزو هام تموم شد. یاد حرف بابام افتادم؛ زندگیم رومیدم تا نفس به زندگیش برگرده؛ داد

چهلیم بابا ام با تموم گریه ها و غمش تموم شد و لباسای مشکی جاشونوبه لباسای رنگی دادن. عمه ها و عمو ها و اقوام ماما تو سالن خونه عزیز جمع بودن. سرم به شدت دردمیکرد. رفتم از اشپزخونه قرص بردارم که گوشه زنگ زد. برش داشتم
_بله. بفرمایید... علو...

_سلام. منزل خانوم حق جو؟

چه صدای خاصی داشت. بوم و خوش اهنگ. لحجه تهرانی داشت چقدر نا آشنا بود. گفتم: سلام. بله. شما؟

_بنیامین هستم

چشام گرد شدن. فقط نفهمیدم چرا!!!!

_من هم نفسم

_بله. خوب هستین؟

_ممنون

_تسلیت میگم دختر خاله. شرمنده نتونستم خودم رو برای چهلیم پدرتون برسونم

_خواهش می کنم

سکوت کرد. حرفی نداشتم که با این پسر خاله نوظهور بزنم. بی اراده گفتم: علو قطع شد؟

نه. میتونم با خاله سحر صحبت کنم؟

بله حتما. الان صداش میکنم. خدافظ

خدافظیمو بی جواب گذاشت. چقدر صداش گرم ولی غمگین بود...

مامان رو صدا زدم.

مامان... مامان؟؟

جانم مامان؟

گوشی روبه سمتش گرفتم

کیه؟

گفت بنیامینه. پسر عموم مرتضی

یک ماه هم گذشت. طلاقم رو با کمک سپهر گرفتم. هنوز هم از سامان خبری نبود. البته میدونستم با سام و زعمو در ارتباطه. هم زندگی من رو نابود کرد هم زندگی خودش رو. مهر طلاق که به شناسنامه ام خورد اشک هام جاری شد. یاد مهر و امضای عقد مون افتادم. لبام خندون بود و دلم پر امید. اما حالا چشمام گریون بود و دلم شکسته و ناامید.

ده ماه تلخی، باکلی خاطره ی تلخ پشت در قفل شده، مرگ بچم، بچه ای که هفت ماه در وجودم حسش کرده بودم، دختری که بودنش رودوست داشتم، مرگ بابام، بابایی که دلم برای دوباره دیدنش میرفت امان بود.... تموم شد....

با دستمالی که سپهر به دستم داد اشک هام رویاک کردم.

—بریم؟

—میخوام یکم توشهر قدم بزنم

—اگه دوست داری تنه اباشی من برم خونه؟

—مرسی که درک می کنی

—دو ساعت دیگه باید برگردم. پس زود بیا

—باشه. ممنون به خاطر همه چی

—دستمزد موباید بدی

—چشم. چقدره؟

—بخند. دستمزد من دیدن خنده هاته

لبخندی زدم و گفتم: چشم

بی هدف تو حاشیه خیابون به راه افتادم. چقدر دلم برای قدم زدن تو خیابون های شهرم تنگ شده بود، برای شلوغی هاش، صدای ماشینا، ادما، چراغ های رنگارنگ مغازه ها، درخت ها... دلم حتی برای رفتن روی پل عابر هم تنگ شده بود. حریصانه دو ساعتی خودم شدم و گشتم و گشتم. باید خودم میشدم... زیر لب چندین بار گفتم: من

نفسم، نفس سپهر رفت ومن وامان تنه‌اشدیم بدون بابا باکلی خاطره ازش بچه هاتنه‌امون نمیزاشتن ولی خیلی پایه ی بیرون رفتن نبودم، دوست نداشتم مامان روتنه‌ابذارم. روز هامیگذشت ومن هر روز بیشتر متوجه تنهایی مامان می شدم. پنج ماه گذشته بود تصمیم گرفته بودم برای کنکور بخونم. برای خرید کتاب بیرون رفتم وقتی برگشتم صدای گریه مامان خونه رو برداشته بود متوجه بازوبسته شدن در هم نشد. از زجه هاش قلبم اتیش گرفت. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

_مامان قشنگم گریه نکن تو رو خدامن طاقت ندارم

_معذرت میخوام عزیزم یکم دلم گرفته بود

یهو به ذهنم رسید بریم تهران. بس بود جدایی مامان از خانوادش.

_مامان بریم تهران؟ برای همیشه. بسه جدایی

_تو فکرشم چند ماهه. امان میخوام تو رواز عزیزانت جدا کنم

_جدایی ای در کار نیست مامان. من هر وقت دلم براشون تنگ بشه میام کرمانشاه. این شهر برام خیلی تنگ شده. احساس خفگی میکنم. دلم آرامش میخواد. میدونم که بابام دوست داره تو برگردی به شهرت

به گریه افتاد و گفت: یعنی دلتنگیام تموم شدن؟؟

دلم برای دل تنگش کباب شد. چقدر عذاب کشیده بود تو این چند سال و دم نزده بود. یک ماه به عید نوروز مانده بود که تصمیم نهایی رو گرفتیم. قرار شد بریم تهران و بعد از پیدا کردن جای مناسب برگردیم و اسباب و اثاثیه هارو ببریم. به کسی از

تصمیممون حرفی نزدیم و راهی تهران شدیم. چند ساعت رانندگی مامان رو خسته کرده بود.

— مامان بزن کنار من بشینم پشت فرمون

— نه گواهی نامه نداری. میترسم ماشینو بخوابون. نمیخوام حالا که بعد از چند سال دارم برمیگردم زادگاهم مشکلی پیش بیاد اما باید در اولین فرصت برای گرفتن گواهینامه اقدام کنی

— اره

غم دلم رو پر کرد. مثل خیلی وقتای دیگه که یاد بددلی های سامان عذابم میداد گفتم: میخواستم بگیرم سامان نداشت

— سامان رواز ذهننت پاک کن عزیزم

— سعی خودم رومی کنم دست خودم نیست مامان یه وقتایی یادش ازارم میده

— هرچی بوده تموم شده. به آینده فکر کن

داخل شهر شدیم.

— نفس نگاه کن. این دبیرستانیه که توش درس میخوندم. یادش بخیر. این خیابون رو که

ردکنیم رسیدیم خونه مامانینا

— میگم مامان بدن نیست سرزده داریم می ریم؟

— خونه غریبه که نیست. برای اینکه مامان دلشوره جاده رو نداشته باشه نگفتم

— یکم استرس دارم. با اینکه قبلا دیدمشون

— استرس نداشته باش. اهان... اینم خونه ی دوران قشنگ مجردی من
کنار دیوار پارک کرد. پیاده شدیم. خونه شمالی و حیاط دار بود. اجر نما و یکم
قدیمی. ماما با خوشحالی زنگ رو فشرد. چقدر خنده به صورت قشنگش می
اومد. صدای ماما بزرگ تو کوچه پیچید

— کیه؟

ماما گفت: مهمون ناخونده

— وای سحرم تویی؟ در باز شد. داخل حیاط شدیم. ماما بزرگ همزمان هردومون
رو بغل کرد.

— قربونتون برم. چرابی خبر؟

گفتم: از سوپرایز خوشتون نمیاد؟

— چرا قشنگم. چرا نفسم. چرا اسپیده ام. قدمتون رو چشم

هر سه داخل ساختمون شدیم

— تنهای ماما؟

— اره. بابا که سر کلاسه. مرتضی شرکت هشت میان. بنیامین که قربونش برم
معلوم نمیکنه کی میاد و کی میره. یلدا ام کتاب خونست. اگه خبر داشتن الان همشون
خونه بودن. گوشیاشونم که قربونشون برم همشون روسکوتنه. موندن اسمشو چرا
گذاشتن همراه؟؟

—جوش نکن مامان ساعت چهاره. چهار ساعت دیگه پیداشون میشه. جوش نزن مامان جان

—چه میدونم مادر. تو چرا ساکتی نفس جان؟

—داشتم خونتون رو برانداز میکردم. تمیز و مرتب. درست مثل گفته های مامان

—اره یادش بخیر مامانت همیشه قرمیزد که چقدر دستمال کشی می کنی

باسینی چای داخل سالن شد و نشست.

—ماکه مهمون نیستیم مامان. بیابشین

—میدونم مادر شما صاحب خوه اید

—دیگه چه خبر؟ همه خوبن؟

—اره خداروشکر بابات یکم پادرد داره حرف تو گوشش نمیره همش روپاست تو اون

آموزشگاه. یه وقتم که ققط استراحت داره بادانشجوهاش شب شعر برپا میکنه

—بابام عشقش همین آموزشگاه ودانشجوهاشه دیگه

—چی بگم. به خاطر خودش میگم، ازپا می افته. یلداام که داره براکنکور میخونه. خیلی

بازیگوشه اگه سخت گیری های بنیامین نباشه ابیاری گیاهای کف دریا ام قبول

نمیشه.

خندیدم خودش هم خندید: امون از دست بچه ها ادبیات من رو هم خراب کردن

دیگه اینکه خداروشکر بنیامین هم از خرشیطون پیاده شده

مامان گفت: چطور مگه؟

—گیرداده بود که برای گرفتن تخصصش بره خارج که خدارو شکر چند وقته دیگه حرفشو نمیزنه. فکر کنم میخواد همینجا ادامه بده. نمیدونم تو خارج چی یاد اینامیدن که تو کشور خودمون نمیدن

—حرص نخور مامانم فعلا که میگی منصرف شده

لبخندی زدو گفت: عمه پورانت کمرش رو عمل کرده. سه چار روز پیش بابابات رفتیم دیدنش. بنده خدا رنگ به صورت نداشت میخواستم برم دیدنش امروز

—چه خوب منم میام بریم

—خسته نیستی؟

—نه اصلا. نفس جان توام میای؟

—وای نه مامان هم خوابم میاد هم چون نمیشناسمشون معذیم فعلا

مامان بزرگ گفت: اشکال نداره عزیزم برو اتاق مامانت استراحت کن

بارضایت لبخندی زدم و گفتم: اتاقت کجاس مامان؟

—طبقه بالا دست راست اولین اتاق

باشیطنت گفتم: فوضولی ام موقوف؟

—نه گلم راحت باش داخل اتاقش که شدم تموم خاطراتی که برام تعریف کرده بود

زننده شد. روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم همه جاتاریکی مطلق

بود. باوحشت از جا پریدم و دور خودم چرخیدم بدتر از همه اینکه نمیدونستم جای کلید

ها کجا بود با هزار زحمت پیداشون کردم و چراغ رو روشن کردم. پروژوکتور گوشیم رو هم

روشن کردم. ساعت شیش بود و هوا اینقدر تاریک شده بود. پووووفی کشیدم و رفتم پایین و همه چراغ ها رو روشن کردم. خونه برام غریب و نا آشنا بود و این ترسم رو بیشتر میکرد. داخل حیاط رفتم. برف روی سطح حیاط رو پوشونده بود. نشستم روی تخت کنار حیاط. با اینکه پلیور تنم بود سردم شده بود. بلند شدم و برای برداشتن پالتوم داخل خونه شدم. وای چقدر ترس تو وجودم بود. سریع پالتوم رو برداشتم ولی قبل از اینکه تنم کنم برق ها خاموش شد. پالتواز دستم افتاد و جیغ کشیدم و به سمت درب سالن دویدم. حیاط روشن تر بود و احساس امنیت بیشتری می کردم اما توچند قدمی درب، درب باز شد. از ترس جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: ماما! تویی؟

اما خیلی زود آمیدم ناامید شد. هیبت مردانه اش رو تو تاریکی تشخیص دادم...

با ترس گفتم: عمو مرتضی شما ایید؟

با صدای متعجبی گفت: من بنیامینم

پروژو کتور گوشیش رو روشن و روی صورتم گرفت نورش چشمم رو زد چشمم رو بستم اما صدای زمزمه وارش روشنیدم که گفت: نفس؟

تندتند شروع کردم به توضیح دادن اون که نمیدونست من چرا ترسیدم: من نفسم

با ماما نم اومدیم ساعت چهار رسیدیم. ماما نم با ماما بزرگ رفتن به عمه پوران

سربزن فکر کنم مهره های کمرشو عمل کرده. من خسته بودم خوابم ام می اومد

نرفتم خوابیدم وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. من از شب و تاریکی و تنهایی

میترسم مخصوصا اینجا که برام غریبست برقا ام که رفتن چقدر من

بدشانسم... تو... تو واقعا بنیامینی؟

صورتش رو نمیدیدم اما تو صداش رگه های خنده اشکار بود: آره واقعا بنیامینم. نترس

از صدای پر خندش حرصم گرفت گفتم: از تو که نمیترسم. برق اچرا رفتن؟

صدای افتادن چیزی از پشت سرم باعث شد دست و پاموگم کنم جیغی کشیدم و بی

اراده به سمت در که بنیامین تودرگاهش ایستاده بود دویدم و با شدت بهش

برخورد کردم. ترس همیشه عظم رو از کار می انداخت. اشنا بود و امن... تو اغوشش فرورفتم

و به گریه افتادم با تاخیر موهام رو نوازش کرد و گفت: نترس من اینجا ام

صدای یلدارو شناختم که گفت: چی شده؟

از اغوش بنیامین بیرون اومدم و سعی کردم گریه ام رو جمع کنم

_ نفس تویی؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

دو مرتبه برای یلدا توضیح دادم

پروژوکتور گوشی هاروشن بود و تاریکی مطلق از بین رفته بود گفتم: ببخشید من از

تاریکی میتترسم

با خنده و محبت بغلم کرد و گفت: خاله گفته بود از تاریکی وحشت داری. شرمنده

سرکوجه سیماتصال کردن. پرسیدم گفتن ده دقه ای درست میشه

_ بابایکی ام مارو دریابه

به سمت صدا برگشتم

_ سلام دختر دایی رسیدن به خیر

به مغزم فشار اوردم فکر کنم طاهر بود: سلام، ممنون

— من طاهر م پسر پوران جون دستش روبه سمتم دراز كرد، جوابش دادم و گفتم: بله
شناختم خوشوقتتم

— همچنين

نگاهم به پليورسفيد بنيامين افتاد كه قسمتي ازش به خاطر ابغوره ي پر ريمل من
سياه شده بود. اون لحظه دلم ميخواست چوب دستي فرشته مهربون قصه هامنو غيب
كنه. سربه زير گفتم: شرمنده من تو تاريخي عظيم رواز دست ميدم
با اون صدای اروم وبمش گفتم: خواهش ميكنم معارفه خوبي نبود
طاهر باشي طنت گفتم: اتفاقا خيلي ام خوب بود، شاعرانه و خاص
از خجالت انقدر لبم روبادند و نام فشار دادم كه شوري خون رو حس كردم.

بنيامين با سرزنش اسم طاهر رو صدا كرد: طاهر!!!!

يلدا با خنده گفتم: طاهر انگار هوس كتك كردي

برق ها اومد چشمم رو بستم و نفس راحتی كشيدم وقتي چشم باز كردم نگاه بنيامين
رو غافلگير كردم لبخندي زد و نگاه ازم گرفت و روبه يلدا گفت: زود اومدي؟

— خسته شدم. گشتم ام بود. خوب خوندم خيالت راحت چقدر سرده رفته بودم رو ويبره
كه اين طاهر به درد نخور به درد خورد و رسوندتم

روبه طاهر كه خنده اش گرفته بود گفتم: خوب طاهر جان دست درد نكنه رسونديم
برق ام كه اومد تنهام كه نيستم يعني كلا از تاريخي و تنهائي نميترسم. برو كه عمه پوري
صددرد صد كلي باهات كار داره

—مرسی از این همه تشکر. حداقل یه چای بهم بده

—شرمنده چای نداریم اگه میخوای کرایتو حساب کنم

درباز شدو مامان و مامان بزرگ داخل حیاط شدند. طاهریخیال یلدا شدوبه مامان باذوق گفت: به به دختر دایی عزیزتر از جان. مشتاق دیدار

—سلام طاهر جان. چطوری تو؟ اتفاقا داریم از خونتون میایم. سراغت رواز عمه گرفتم. چه خبرا؟ چه میکنی؟

—هیچ میچرخیم دیگه. ول معطلیم

—این چه حرفیه. حالا چرا همتون دم در ایستادید

روبه بنیامین باذوق گفت: سلام عزیزم بنیامین بالبخند مامان رو بغل کردو بوسیدو احوالپرسی کرد

مامان روبه من گفت: نفس بنیامین منو دیدی؟

تا اومدم جواب بدم یلدا گفت: اره خاله اونم چه دیدنی

از پهلوش نیشگون گرفتم

مامان بزرگ روبه طاهر گفت: طاهر جان هوای مامانت رو داشته باش از دستت شکار بودا

—چشم زندایی پوری جون کی از من راضی بوده؟؟

—بچه حرف گوش کنی باش تارضايتش روببینی

—چشم

— اهان راستی پوران گفت صبح بهت لیست خرید داده اما هنوز نگرفتی براش. لنگ بود بنده خدا با اون کمرش

یلدا خندید و گفت: دیدی طاهر؟ به من میگن یلدا چشم بصیرت!! بدو برو

طاهر با خنده گفت: بر منکرش مشت ولگد یلدا خانوم. پس فعلا تا درودی دیگر

یلدا به سمت در حلش داد و گفت: بدرود

— حالا بیا چای بخور بعد برو

— نه زندای دست درد نکنه یلدا حسابی پذیرایی کردازم

وقتی طاهر رفت همگی داخل سالن شدیم

— چرا دیر کردید ماما؟ بر قارفت

— الهی بمیرم

— خدا نکنه

— ترسیدی؟

— ترسیدم؟!!!! کم مونده بود خودمو کثیف کنم

یواش گفتم اما یلدا شنید و گفت: خودتو کثیف نکردی اما حسابی پیرهن بنیامین رو

سریع دستم رو گذاشتم رو دهنش و گفتم: چقد تو چونت کار میکنه دختر

بنیامین با تعجب به لباسش نگاه کرد. لبخندش رو دیدم بلند شد و به سمت طبقه

بالا رفت. یلدا هم با خنده و شیطنت دنبالش رفت. چند دقیقه بعد هر دوبا لباس راحتی

برگشتند. یلدا تیشرت بچگونه ی صورتی رنگ باشلوار سفید تنش بود. یاد خودم افتادم
 چقدر سامان از این نوع لباس پوشیدنم ایراد می گرفت. نگاهی به لباس های تنم
 کردم. پلیور یقه شل نوک مدادی باشلوار جین مشکی. هنوزم. بالینکه طلاق گرفته بودم
 به سلیقه سامان لباس می پوشیدم. هنوز نفسی نشده بودم که به خاطرش
 جنگیدم. چشمم به بنیامین افتاد پلیورش رو با یه تیشرت استین بلند نوک مدادی
 تعویض کرده بود. لبم رواز خجالت به دندان گرفت. مامان بزرگ باسینی چای به
 جمعمون پیوست

_ طاهر چرا اومده بود چرافت؟

_ تاکسی گیرم نیومد داشتم پیاده می اومدم از شانسم جلوم سبزشد ورسوندتم

بنیامین جدی گفت: مگه بهت نگفته بودم سوار ماشین طاهرنشو

_ ا داشتم یخ می کردم. لولو خور خوره نیست که

_ به جهنم یخ کنی بمیری

_ مامانی ببینش

مامان گفت: بنیامین انگار از طاهر خوشتر نمیاد؟

بی اختیار گفتم: منم خوشم نیومد

همگی نگاهم کردند پیشمون گفتم: ببخشید

بنیامین گفت: نه خاله حرف من چیز دیگس

یلدا گفت: الهی بمیرم برا طاهر

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد که یلدا گفت: نه نه به خاطر اینکه رسوندتم دارم قدر
دانی می کنم

خندم گرفت. یلدا سقرمه ای به پهلوم زد و گفت: نخند قاطیه الان میخورتتا

ازلحن بانمکش خندم بیشترشد

مامان بزرگ باحسرت گفت: کوپ سپیده می خندی. کی باورش میشه سپیده با اون
همه نازو کرشمه تواوج قشنگی و جوونی رفت زیر خروارها خاک

گریش گرفت و ادامه داد: خدا رو شکر حس می کنم هم سحرم برگشته هم سپیده ام

مامان هم گریش گرفت. صدای باز وبسته شدن دراومد

_بچم مرتضی ست حتما برم براش چای بیارم گرم شه

_نه مامان جان شمامشین من میرم

مامان به اشپزخونه رفت عمو مرتضی بادیدنم لبخندی زد: به به نفس خانوم گل. چه بی
خبر؟

بلندشدم و دستم روبه سمتش گرفتم و گفتم: سلام عمو. دلم براتون یه ذره شده بود

دستم رو فشرده و گفت: دل به دل راه داره

نگاهی به جمع کرد و با همه احوالپرسی کرد. احساس کردم جای خالی مامان براش
سوال شد

مامان با سینی چای اومد: سلام

_سلام سحر. خوبی؟

—مرسی. تو خوبی؟ خسته نباشی

—میگذره دیگه. سلامت باشی. تو چرا زحمت کشیدی؟

Page | 218

به چای اشاره کرد

—نه بابا چه زحمتی

اقاجون هم اومد و بادیدنمون کلی ذوق کرد. صدای زنگ اف اف اومد. مامان گفت: یعنی کی میتونه باشه این موقع شب

همگی پقی زدیم زیر خنده. خودش هم خنده اش گرفت اما گفت: جدی پرسیدم مسخره ها یلدا گفت: دایی سعید بازن وبچه هاش. احتمالا باز زندایی تنبلی کرده شام نپخته اومدن چترشن اینجا

خندیدیم بنیامین رفت اف اف رو زد.

درست حدس زده بود. کلا یلدا اعجوبه ایه واسه خودش دایی سعید و زندایی داخل شدن و بادیدن ما کلی ذوق کردن

مامان گفت: پس بچه ها کوشن؟

یلدا متفکرانه گفت: چطوره بچه هاشام خوردن شمانه؟!!!

زندایی با خنده لپ یلدارو کشید و گفت: اتفاقا هیچ کدوم شام نخوردیم بچه ها هم تورا هن. دو قلو ها با هم میان سپهرم از دفترش میاد

—خوب زندای یکم زودتر خبر بده که بیشتر غذا بذاریم حالا باید بانون قرمه سبزی رو بخوریم که سیر بشیم

بنیامین داشت به حرفای یلدامیخندید اما مامان بزرگ بهش چشم قره می رفت.

__ماید جان جدی نگیر

__بیخیال مادر پوست ما کلفت ترازاین حرفاست.هنوز عادت نکردی شمابه کل کلاهی

ما.چه بوی قرمه سبزی ای ام پیچیده

بعدچشمکی به دایی زدوخندید.

دوباره صدای اف اف بلندشد.بچه هابودن

سلاله باذوق وجیغ جیغ بغلم کردو کلی ابراز خوشحالی کرد.سپهربعداز سلام

واحوالپرسی گفت:چقدرتغیرکردی

__من؟؟

__اره.میخندی

__دارم دستمزدمو ادامی کنم

یلداگفت:نه بابا سپهرابروهاشو برنداشته عوض شده

سپهرلپ یلدارو کشیدوگفت:توچطوری جوجو

__جوجو عمته

به مامان نگاه کردوگفت:ووی ببخشید خخ

دورهم نشستیم بعدازیکم حرف زدن یلداگفت:مامانی ساعت 9شد پاشو ده پونزده

تاتخم مرغ بشکون تو مایتابه بزیم تنگ قرمه سبزی سیربشیم

سینا گفت: بچه کم متلک بگو. بذار از گلومون بره پایین. هر دفه باید با خجالت شام بخوریم

— اخ بمیرم برا پنج تاتون که چقدرم خجالت سرتون میشه

هیچ کدوم ناراحت نبودن از حرفای یلدا انگار خیلی عادی بود براشون. همگی دور میز نشستیم و با کل کل های یلدا و سینا با خنده شام رو خوردیم. احتیاجی ام به تخم مرغ نبود و به اندازه بود.

یلدا گفت: نوش جونتون حالا میرسیم سر اصل مطلب ظرفای کی؟؟

سلاله گفت: هر کی بیشتر خورده

— اهان گل گفתי دایی، زندایی بدوید پای ظرف شویی

همگی زدیم زیر خنده. دایی گفت: جور موبکش یه شارژ ده هزاری طلبت

— ای ول دایی خرابتم. زندایی شما چی؟

— نه یلدا جان پول ندارم ترجیحا ظرفارو میشورم مخصوصا که چاقم شدم تحرک برام خوبه

— زندایی این اصلاروش درستی نیستا تا خرخره بخوری بعد به فکر سوزوندنش باشی
خو کمتر بخور

زندایی خندید و گفت: امون از تو یلدا

خداییش زندایی فقط سالاد و یکم خورشت خورد. اندامشم عالی بود بایلدا و سلاله مشغول شستن ظرفا شدیم. یلدا گفت: راستی سلاله امروز ظاهرودیدم

— راست می گی کجا؟

—گوشات تیز شد

—گمشو خوب بگو

—هیچی تو خیابون بود رسوندتم خونه

—خوش بحالت

—خاک تو سرت خودتو جمع کن با این طاهرت. بنیامین کلی بهم تشرزد که چراسوار

ماشین اون مرتیکه شدم

—مرتیکه خودشه

خندید یلدا ام خندید.

—بچه ها موضوع چیه؟

یلدا چشمکی به سلاله زد و روبه من گفت: دختردایی شیرین مغزمون عاشق

پیرپسرفامیل شده

—چرت میگه عاشق کجا بود. ازش خوشم میاد

—خوب حالا به عاشقی ختم میشه دیگه

گفتم: همیشه ام به عاشقی ختم نمیشه. منم از پسر عموم خوشم می اومد اما به نفرت

ختم شد

—فکر نکنما احساس منم اخرو عاقبت خوشی داشته باشه بیخیال تندتند بشوریم بریم

برسیم به مشاعره

—همیشه مشاعره دارید؟

—معمولا دورهم که جمع بشیم یه هنری میچکه ازمون

خندید.گفتم:بابای من زیاد اهل شعرنبود اما مامانم کتاب شعرانش رو ول نمیکرد

—بچه ها یک لیوان چای لطفا

هرسه به سمت صدابرگشتیم.بنیامین بود.

سلاله:دستم کفیه شرمنده

یلدا:دکترجان تازه شام زدی چای بزنی ویتامینش پر میشه آ درضمن دستم

دستکشه

لیوانی روکه خشک کرده بودم داخل کابینت گذاشتم و نیم لیوان چای روبرداشتم

—شماچرا؟خودم می ریزم زحمت میشه

یلداگفت:پس چرامیگی بچه ها چای.خوب از اول خودت بریز

خندم گرفت گفتم:زحمتی نیست

ولیوان چای روبه دستش دادم.

— ممنه

—خواهش

باخجالت گفتم:بابت غروب واقعا متاسفم.پلیورتون روبدید براتون بشورم

—اوم چیزی یادم نمیاد

بعدبایه چشمک ولبخند از اشپزخونه خارج شد.

بعدازشستن ظرف ها یک سینی چای ریختم و همراه دختراداخل سالن شدم.دایی
بادیدن چای گفت:وای دستت تلادختر

سیناگفت:بزن دست قشنگه رو

باتعجب گفتم:کاری نکردم بابا خجالتم ندید

سپهرگفت اتفاقا کار کردی درحد کارستون تواین خونه به قانون عزیزجون تایک
ساعت بعدازشام کسی حق چای خوردن نداره

_جدی!!!!!!؟

خواستم برگردم تواشپزخونه که صدای اعتراضابلندشد.یلداگفت:کجا بیارشون.هرچی
به این مامانی میگم موقعی که مهمون داریم واسه این قانون تبصره بذار
تازودتربخورن برن گوش نمیده

صدای خنده جمع وتشرعزیزباهم قاطی شد.

سینی رودورگردوندم به عزیزکه رسیدم گفتم:بخشید.من از قانونتون بی خبربودم

_اشکال نداره عزیزم

به بنیامینم که رسیدم گفتم:قانون شکنی میکنید؟

باخنده گفت:نمیدونی که چقدرچسبید

بعدازجمع کردن نیم لیوان های خالی ازچای توسط سلاله بحث به عمل کمرعمو
پوران کشیده شد یلداگفت:راستی مامانی امروزطاهرمیگفت شهریار اومده

بی اختیار به مامان نگاه کردم ابروهاش گره خوردن

—وا؟چه بی خبر

—طاهره درست خبر نداشت میگفت انگار تنه‌برگشته دوسه روزی میشه

—پس چرا پوران چیزی نگفت؟

—حتما چون خاله پیشتون بوده نگفته

—چه ربطی داره مادر؟

—ربطش اینه که هزار دفه شیرین جون گفته باعث رفتن شهریار خاله سحر بوده
رنگ مامان پرید.گفتم:چه ربطی به مامان من داره.باعث رفتنش شعور پایین خودش
بوده

—اره مادر دیدی که هربار گفته منم جوابشو دادم.انگار نه انگار که به خاطر بچگی
وعقده شهریار چندین سال گوشت روازناخون جداکردن کم نکشیدم تواین هجده
سال وگرنه که شهریار ورسال به ابجی وخانوادش سرمیزده بعدشم میتونست برگرد
وبمونه سحر که اینجانبود

دایی گفت:بلانگیری دختربین چطورصدامامانو دراوردی وسحرو ناراحت کردی

—ا دایی!!!

مامان خونسردگفت:خودم میدونستم.اون دفه که اومده بودم شیرین بهم طعنه ز
جوابشو دادم بعدشم از درعذرخواهی دراومد وگفت از دلتنگی حرف زده و میدونه

مقصر خودشهریار بوده. مامان لطفا کاوه رو ببخشید جوون بود بعدش خودش کم
عذاب نکشید

نه مادر خدارحمتش کنه قسمت رو همیشه نادیده گرفت

ممنون مامان. حالا لطفا بحث رو عوض کنیم

اقاجون گفت: من از بیگانگان هرگز ننالم، که بامن هرچه کردان آشنا کرد

سینا گفت: بچه ها این دختره امشب اعصاب همه رو خط خطی کرد از شب شعر
خبری نباشه فکر کنم

یلدالب برچید و مامان بالبخند گفت: ولش کنید بچمو حرفی نزده که اعصابامونم
سرجاشه. اتفاقا هوس مشاعره کردم. اقاچون قانون بذار

اقاجون گفت: مثل همیشه من شروع میکنم. به هرکس نگاه کردم دنباله شعرم
رو بخونه

یلدا گفت: یا علی اقاچون وژدانا شماییکی به من نگاه نکن

همگی خندیدیم

سپهر: اقاچون سختش کردی امشب. تبصره بذار

عیب نداره. یه بار فرجه میدیم اگه کسی بلد نبود از یکی کمک بگیره

سینا: اقاچون سعدی رم حذف کن دمت گرم

باشه سعدی ام به خاطر تو حذف

اقاجون باصدای رساو قشنگش بیتی از حافظ خوند: جمالت افتاب هر نظر باد، ز خوبی
روی خوبت خوبتر باد

به عزیز نگاه کرد. عزیز لبخندی زد و ادامه داد: همای زلف شاهین شهرت را، دل شاهان
عالم زیر پر باد

به بنیامین نگاه کرد. بنیامین باید شعری از سرمی گرفت. شعری از فریدون خوند: تورامن
زهر شیرین خوانم ای عشق، که نامی خوشتر از اینت ندانم، و گر هر لحظه رنگی تازه
گیری، به غیر زهر شیرینت نخوانم

به مامانم نگاه کرد. می دونستم بلده بارها ازش شنیده بودم و مطمئن بودم شعرهای
فریدون رو از بره. چشم به لباش دوختم که لب باز کرد: از تبصره استفاده می کنم
و ارفتم. مگه میشه یادش بره به من نگاه کرد. سریع برای اینکه حذف نشه
خوندم: تو زهری، زهر گرم سینه سوزی، توشیرینی که شور هستی از توست
به دایی سعید نگاه کردم

دایی شعری از قیصر خوند: دل ماهر چه کشید از تو کشید، هر چه از هر که شنید از توشنید
به زن دایی نگاه کرد

گرسياه است شب و روز دلم، باید از چشم تو از چشم تو دید
به سپهر نگاه کرد. سپهر هم شعری از هوشنگ ابتهاج خوند

چه غریب مانده ای دل، نه غمی نه غم گساری، نه به انتظار یاری نه زیار انتظاری به
یلدانه نگاه کرد. یلدا زد تو سر خودش و گفت: نمیدونم چی چی نمیدونم چی چی حافظا

همگی خندیدیم گفتم :بهتر بود بگی نمیدونم چی چی هوشنگا

_ها؟!!!!هوشنگ کیه؟!!!سپهر بعدا حساب تو میرسم.از تبصره استفاده میکنم.اقاجون

پوزشوبزن

اقاجون باخنده ادامه داد:غم اگر به کوه گویم ،بگریزد و بریزد- که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری

به من نگاه کرد.بی منظور شعری از فریدون به ذهنم رسید:گفته بودی که

چرا محو تماشای منی،وان چنان مات که یک دم مژه برهم نرنی

به عموم مرتضی نگاه کردم.نفس اهسته اما عمیقی کشید و به بنیا مین نگاه کرد.بنیا مین معنادار عمور و نگاه کرد و بعد روبه من ادامه داد:مژه برهم نرنم تا که زدستم نرود،ناز چشم تو به قدر مژه برهم زدنی

بعد از اتمام شعرش هنوز نگاهش به من بود که یلدا گفت:دکتر مژه بزن بعدی روان انتخاب کن.بنیا مین باخنده به یلدا نگاه کرد.یلدا ام باشی طنت گفت:اتل متل قناری،دیگه دوسم نداری

به سپهر نگاه کرد

همگی خندمون گرفت مثلا داشت حساب سپهر و می رسید.سپهر باخنده گفت:این الان شعر بود؟

_اره.شعر زیرزمینی.جر نزن بقیشو بخون

اینطوری شد که هیچکس نتوانست ادامشو بگه و همه رو حذف کز.اقاجون باخنده گفت:با اینکه شعرت قبول نیست اما برنده امشب تویی.حالا اگه واقعا بقیه داره بخون

—چرانداره اقا جون. از استادی با کمالات شما بعیده. یکم شعرای جدید
یاد بگیرید خوب. ول کنید این فسیلارو

صداش رو صاف کرد و ادامه داد

اتل متل قناری، دیگه دوسم نداری، نه اس ام اس نه تک زنگ دلم برات شده تنگ
همگی با خنده پوف کشیدن. دایی به ساعتش نگاه کرد. یلدا گفت: افرین دایی ساعت
دوازده رو رد کرده خوب موقعی نگاش کردی شامتونو که خوردید چای و میوتونم که
زدید، مشاعرتونم که کردید پاشید برید که وقت خوابه. درضمن شارژم یادت نره
دایی با خنده بلند شد و باشوخی و خنده رفتن ده دقیقه بعد از رفتنشون صدای زنگ
پیام یلدا بلند شد: اخ جون رمز شارژه

بعد روبه ما ادامه داد: بچه ها الان زندای به دایی میگه
صداشو نازک کرد و گفت: ذلیل شده هرچی درمیاری که خرج این دختره چش سفید
میکنی. حالا اگه من ازت دوزار پول بخوام جون میدی میمیری
مرده بودیم از خنده. عزیز گفت: کم غیبت عروس منو بکن. مایده اصلا ام اینطوری
نیست

—اشیه که خودت برا دایی سعید بیچارم پختی شما دفاع نکنی کی دفاع کنه. امشب
دایی رو به خاطر ده هزار تو من شارژ اگه تا صبح گاز گازش نکرد. میگي نه!!؟ قبول صبح
بریم دم خونشون بگیریم سعید پاچه هاشلوار تو بزن بالا

انقدر بامزه وجدی حرف میزد که مرده بودیم از خنده. اقاجون باخنده
از جابلند شد و گفت: از دست تو دختر من برم بخوابم شب بخیر از وقت خوابم گذشته
بد خواب میشم

یلدا روبه عزیز گفت: شماام برو مامانی گناه داره اقاجون انگار وقتشه خخ بد خواب نشه
بنیامین به زور خندشو نگه داشت و گفت: بچه هر شوخی ای جای داره
_ بنیامین، داداش تو که چشمک اقاجونو به عزیز ندیدی که بفهمی جای حرفم
همینجا بود

بنیامین باخنده پس گردنی ای به یلدا زد. دیدم داره میره جاده خاکی پاشدم
و گفتم: شب بخیر

مامان چمدون هارو آورده بود و گذاشته بود پای پله ها
_ مامان من کجا باید بخوابم؟

_ تو برو بالا اتاق من بخواب منم پایین تو اتاق مهمون میخوابم

بنیامین چمدون مامان رو داخل اتاقش برد میخواستم چمدون خودم رو بردارم که
بنیامین برداشت

_ سنگین نیست خودم میبرم

_ چیزی نشنیدم

و بالا رفت. باید دادنبالش رفتیم. دم درب اتاق یلدا صورتم رو محکم بوسید و گفت: شب
بخیر خوشگله

صدای بنیامین بیجوابش گذاشت: دختر خاله این لازمت میشه

به چراغ شبخواب تودستش نگاه کردم. یلدا گفت: نیازی نیست نفس شبا اصلا چراغ

اتاقش رو خاموش نمیکنه و پدر صابخونه رودرمیاره

باتعجب گفتم: تواز کجامیدونی؟

— من با ارواح خبیثه در ارتباطم

— لوس نشو

— باش خخ خاله گفته بود

بنیامین گفت: اینجوری که همیشه با چراغ روشن خیلی بده

بادلخوری ای که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم: چقدر بده که ادم اینقدر نقطه ضعف

بده دست شما

بنیامین دستاش روبه حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: معذرت و شب بخیر

یلدا با شیطنت گفت: میخوای شب پیشت بخوابم نترسی

— لهت میکنما

خندید و در رفت. اتاق اول اتاق من بود. اتاق دوم برا بنیامین. اتاق روبرویی برای یلدا. اتاق

ته سالن هم برای عمو مرتضی. رفتم سر چمدونم دنبال مسواکم گشتم اما نبود

فکر کردم شاید تو وسایل مامان باشه از اتاق بیرون اومدم که به عمو برخوردم

— چیزی میخوای دخترم؟

— اره فکر کنم مسواکم جا گذاشتم

—من دارم میرم یکم قدم بزنم. برات میخرم

—منم پیام؟ البته اگه نمیخواید خلوت کنید؟

—خوشحال میشم

—پس صبر کنید پالتو و شال و کلاه موبپوشم

سکوت کوچه رو فرا گرفته بود زمین پراز برف بود و مهتاب هوار روشن کرده بود.

—هروقت این ساعت از شب براقدم زدن میام کوچه یادشعر کوچه فریدون می افتم

بی تو مهتاب شبی بازازان کوچه گذشتم....

سکوت کرد پرسیدم: خیره به دنبال کی می گردید این وقت شب تو این هوا؟

نگاهی به صورتم کرد و لبخند زد و گفت: تو قلب بزرگی داری که از من کینه نداری

—کینه؟!!!! برای چی؟

—به هر حال باعث جدایی مامانت از خانواده من بودم یه جورایی

—امامانم میگه تقصیر حرافی ها و کینه شهریار و تعصب بابا بوده و اینکه دیگه بعداز

برملاشدن احساس گذشتش نتونسته بمونه و تو چشمای شما و خاله سپیده و بقیه نگاه

کنه. مامانم میگه بی گناه ترین فرد ماجرا شما بودید و سخت ترمجازات شدید

—سحرم قلب بزرگی داره. پدرت چطور بود؟

— چیز زیادی از اون دوران که بدبوده وسخت یادم نمیاد.یه چیزای گنگ از دعوهاشون،از دلتنگیای مامان واز غروربابا.یادمه روزایی که مامان ناراحت بود وابر از دلتنگی میکرد سریع تو اتاقم سنگرمیگرفتم می فهمیدم جنگی در راهه.دستم به کلیدبرق نمیرسید توتاریکی اتاقم می لرزیدم.بیشترتاریکی اتاقم یادمه تا حرفای اون دوتا.بعداز هفت سالگیم دیگه مامان آتش بس دادو همه چی خوب شد باباعاشق مامان بود اماهمیشه یه غم غریب تونگاه و وجود مامان بود غم غربت غم دوری وصبوری ودلتنگی.اون وقتافکرمیکردم به خاطر دعوهای گذشتش باباباس اما بعدها جریان رو فهمیدم.دوست نداشت منوبه غریبه شوهربرده میترسید که جدام کنن از تعلقاتم به خاطر همین سامان روبرام بهترین گزینه دید اما اشتباه میکردسامان اصلا قابل قیاص بابابا نبود یه ادم بیمار وغیرمنطقی...که با توهین ها وتهمت هاش ازارم میداد...مامان اشتباه میکرد که سامان شبیه شماست

—شبیه من؟

—اره قبل ازدواجم مامان یه بار بهم گفت متانت و اقای سامان منو یادمرتضی میندازه.بعدازطلاقم حرفش روپس گرفت وگفت سخت دراشتباه بوده

—گذشته ها گذشته.خودتو با فکرکردن بهش ازارنده

جلوی داروخانه رسیدیم عمو داخل شد وبرام مسواک وخمیر دندون گرفت وتوراه برگشت کلی برام حرف زدو از آینده پیش روم گفت.بعداز مسواک زدن روی تخت درازکشیدم.ذهنم سمت عمو مرتضی وحرف هاش کشیده شد.احساس می کردم هنوز هم تو قلبش محبتی به مامان داره.یاد مشاعره افتادم مطمینم که هم مامان هم عمو ادامه شعرهارو بلدبودن و نخوندن.و من وبنیامین جورشونو کشیدیم.نگاه بنیامین یه طوری بود...وای یاد گندی که زدم افتادم وباحرص سرمو تو بالشم کوبیدم یاد اون

لحظه افتادم که بنیامین پروژوکتور روی صورتم انداخت واسمم رو صدا کرد اون که
قبلا منو ندیده بود....اخ مخم درد گرفت و خوابیدم

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت یازده بودکش وقوصی به بدنم دادم واز رخت خواب
بلندشدم حوله ی حمام رو برداشتم واز اتاق زدم بیرون

_سلام خانوم صبح بخیر

_وای مامان بزرگ دیگه بایدبگید ظهربخیر

_خسته راه بودی خوب مادر.خوب خوابیدی؟

_در حدتیم ملی.حمام کجاست مامان بزرگ؟

_اونجاست مادر.اول صبحانه بخور ضعف نکنی

_نه مامانی اینجوری عادت دارم.بعدشم دیگه وقت ناهاره

داخل حمام شدم وخودم روبه اب سپردم وحس کردم همه ی خستگیام در رفتن.اب
واقعا پاکه و همه چیز رو پاک میکنه.همیشه وقتی از دست سامان پرازغم میشدم هم
خودمو به اب میسپردم وحس می کردم اروم تروصبور تر شدم.شلوار جین ابی کاربنی
بابولیزبافت سفیدی به تن کردم ومو هام رو لای حوله پیچیدم وبالای سرم گره کردم
واز رخت کن حمام خارج شدم.مامان ومامانی تواشپزخونه مشغول بودن به جمعشون
پیوستم وبه عادت همیشگیم صورت مامان وبعد مامانی روبوسیدم.مامانی برام یک

لیوان شیر داغ آورد

_اینو بخور داغ شی

_ممنون

—پس بقیه کجان؟

—طبق معمول هرکس سرکار خودشه یلداام مدرسس. تا ساعت یک سروکلشون

پیدامیشه

بلندشدم ولیوان خالی روشستم وگفتم:پس من برم موهامو خشک کنم

—اره مادر سرمامیخوری

داخل اتاق شدم وباششوار خیزی موهام رو گرفتم ودم اسبی بستم. صدای بازوبسته شدن درمنوبه سمت پنجره کشوند.عمومرتضی بود بی اختیار لبهام خندیدن .پنجره روباز کردم وبلندگفتم:سلام عمو مرتضی
باخوشرویی گفت:سلام نیفتی دختر.بیاپایین

—چشم

خواستم پنجره روببندم که چشمم به کوچه وبنیامین افتاد داشت درماشینش روقفل می کرداما چشمش به من بود.وقتی دید حواسم بهشه لبخندی زدوسرتکون داد منم باسرجوابشو دادم وپنجره روبستم.نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم واحساس راحتی نمی کردم.شایدبه خاطر گندی بود که تو دیدار اولمون زدم.بی اختیار به سمت چمدونم رفتم وپلاکی که اسم بنیامین روش حک بود روبرداشتم وازخودم پرسیدم یعنی مال خودش؟؟هنوزشک داشتم با اینکه کوپ گردنبنده تو عکش بود.اخه تو کرمانشاه اونم دم باغ شب عروسی من!!!!!!دوباره گردنبند روتو چمدون پنهون کردم وازاتاق زدم بیرون.همزمان بامن بنیامین هم ازاتاقش خارج شد.اروم سلام کردم

دقیق نگاهم کردوگفت:سلام دخترخاله.خوبی؟

نگاه ازش گرفتم وگفتم:خوبم ممنون

یه چیزی تو نگاه به رنگ شبش بودکه ازش سر در نمی اوردم اما می فهمیدم که باهمه نگاه هافرق داره.یه طور خاصی نگام میکرد.تامغزم نفوذ می کرد

_میگم دخترخاله اگه همین طور اینجا وایسی وبه فکرکردن ادامه بدی روده کوچیکه من بزرگه روقورت میده

باگیجی نگاهش کردم همون نگاه اروم اماپر حرف.یه لرزی تووجودم انداخت.لبخندی زد.یه لحظه از نگاه شیطون وخندونش ترسیدم.نکنه فهمید؟؟چیو؟؟لرزدلمو؟؟!!!!صلاچرا باید دلم بلرزه؟؟چه خوشگلم هست کصافط.چه چشایی داره.سرم روبه شدت تکون دادم:پاک قاطی کردم چه فکراییی!!!!!!

_دخترخاله؟؟

باگیجی گفتم:هان؟

خندیدوکف دستشوروپیشونیم گذاشت مثل جن زده ها خودم رو عقب کشیدم

_تب نداری خداروشکر

به خودم مسلط شدم وزیرلب گفتم:دیوانه

وپله هارودرپیش گرفتم.تازه دوزاریم افتاد که سد راهش شده بودم.وسط پله ها استپ کردم وباعجز گفتم:خاک برسرم

_چی شد؟

برگشتم سمتش وبامن من گفتم:هیچی

خندش گرفت

وقبل از اینکه بازم گندبالایارم تند پله ها رو دویدم وداخل اشپزخونه شدم .همگی دورمیز غذاخوری نشسته بودند.سلام بلندی دادم.اقاجون بالبخند دستاش روبرام باز کرد بوسیدمش اونم پیشونیم روبوسید

یلداگفت:اقاجون نوکه اومدبه بازارکهنه رودریاب حسودیش میشه آ

اقاجون بالذت گفت:قربون تو کهنه قشنگ برم

پس دستاتو باز کن پیام بوست کنم باعمومرتضی ام احوالپرسی کردم وپشت میزنشستم.بنیامین هم داخل اشپزخونه شد

به به چه بوهای میاد

یلدا:ازکی تاحالواسه قیمه بادمجون به به وچه چه می کنی؟

لپ یلداروکشیدوگفت:ادم کشنه از بغل نونوایی ام ردشه به به وچه چه میکنه روبروی من نشست.

اهان.بعله.میگم چه منضبطم شدی وسط روزمیای خونه

وقتی میشه توجمع گرم خانواده غذای خونگی خورد چراکه نه

اهان تازه به این کشف رسیدی

اره دیروز

خندید و ادامه داد: اونم خانواده ای که بابرگشتن خاله گرم ترم شده

—ودختر خاله؟!!!

نگاهم رو بلند کردم و نگاهش کردم: چرا که نه. ودختر خاله

وای بازم نگاهش یه جوری شد حس میکردم داره مغزمو میخونه سریع نگاهمو بو
بشقابم دوختم و قاشقم رو پر کردم و داخل دهانم گذاشتم. که مثل دست و پاچلفتی ها
پرید گلوم وبه سرفه افتادم

عمو که کنارم بود چندضربه به پشتم زدو مامان لیوان اب رو دستم داد جرعه ای
خوردم ویکم بهترشدم. ولی اشکام ازسرفه زیاد راه افتادن. اقا جون گفت: مواظب باش
بابا

—چشم ببخشید

خواستم از عمو تشکر کنم که متوجه لبخند و نگاه معنادارش شدم. رد نگاهشو گرفتم
وبه بنیامین رسیدم که باشیطنت نگاهم می کرد تا نگاهمو دید گفت: خوبی
دختر خاله؟

باحرص گفتم: بله پسر خاله

اب پرید گلوی یلدا واز خنده قرمز شد: ببخشید دست خودم نبود یاد پسر خاله کلاه
قرمزی افتادم

سرخ شدم اما خنده پشت لب بنیامین رو که دیدم بیخیال شدم

مامان بزرگ گفت: یلدا بزار بقیه غذاشونو، بخورن. سر غذا ادم اینقدر حرف نمیزنه

— معذرت چشم. بقیه بفرمایید تورو خدا

خندیدیم و توسکوت بقیه غدامون رو خوردیم صدای زنگ تلفن بلند شد. مامان از پشت

میز بلند شد و گفت: من جواب میدم

از حرفاش متوجه شدیم با زنداییه

یلدا گفت: بچه ها شام دعوت میکنه انگار. امشب تو کتاب گینس ثبت میشه

عموباخته گفت: نمک دستاش تو چشت دختر

بنیامین با شیطننت گفت: نمک دستای سراسپز رستوران سر کوچشون

یلدا زد زیر خنده و گفت: اینو خوب اومدی

مامان بزرگ: پشت سر عروس من؟؟؟؟؟

یلدا بالحن بانمکی گفت: خدا شانس بده. نونم نشدم یکی حیفم شه

بنیامین خندید. اما من به خاطر مامانی به زور خودمو نگه داشتم تا از خنده نترکم

و برای جمع کردن میز بلند شدم.

بایلدا مشغول شستن ظرف ها شدیم. صدای مامانینا می اومد. مامان بزرگ با غمی که

همیشه موقع یاد کردن از خاله سپیده تو صداش مشهود بود گفت: نفس با اینکه خیلی

شبيه به سپیده ست اما رفتارش به خودت رفته

مامان اهی کشید و گفت: نه مامان، عین خود سپیده بود شاد و سرزنده عزیزش بهش

میگفت بیش فعال. خدا ازش نگذره از پسر عموش. بچم رواز تکاپوانداخت و پڑمردش

کرد. مرگ فرید خدا بیا مرز هم بی تاثیر نبود بچم خیلی به باباش وابسته بود

از لحن غمگین مامان ویاد شکستمو دوری بابا اشک به چشم آورد. یلدا هم زبون به
دهن گرفته بود و حرف نمیزد

یک لیوان چای لطفا

سرم رو برگردوندم و از شانس بدم اشکام فرو ریختن. سریع برای پنهون کردنش
برگشتم. بنیامین هم بعد از چند لحظه مکث رفت. یلدا بالحن خیلی قشنگی در حالی که
سرش رو به وری کج کرده بود گفت: نفس جونم دنیا دوروزه بیخیال

لبخندی به محبتش زدم و گفتم دست خودم نبود ببخشید

منم بعضی وقتا دلم هوای مادری رومیکنه که هرگز ندیدمش. حتی بعضی وقتا خودم
رو مسبب مرگش میبینم

دست از شستن کشیدم و محکم بغلش کردم: دیوونه این چه فکریه.

پس توهم دیگه گریه نکن

دلم برای دل کوچیک و مهربونش ضعف رفت. من هیچ وقت خواهر نداشتم چقدر
داشتن یه خواهر دلسوز خوب بود. بعد از شستن ظرف ها به سالن رفتیم. بنیامین نگران
و ناراحت صورتم رو جستجو می کرد. بی اختیار گفتم: مامان بزرگ چای بیارم؟

لبخندی زد و گفت: استثناء امروز و اشکال نداره

نگاه بنیامین معنادار شد. و تپش قلبمو بالا برد و اضطراب بدی به دلم افتاد که از
پیشنهاد عجولانم پشیمون شدم. اما دیر شده بود چای ریختم و آوردم. یه چیزی تو
وجودم در حال شکل گیری بود که نباید شکل می گرفت. با اینکه نوزده سال

بیشتر نداشتم اما زنی مطلقه به حساب می اومدم و نباید به دلم اجازه لرزیدن میدادم. بنیامین مجرد بود مطمینا هرگز به من فکر نمی کرد و به دنبال دختر بکری بود که مثل خودش باشه نه منی که یک بار طعم تلخ شکست رو چشیده بودم و تا مرز مادر شدن پیش رفته بودم یاد تکنون های دخترم افتادم. یه حال بدی شدم. سرم رو بلند کردم و تونگاه بنیامین فرورفتم. چی تو چشمای به رنگ شبش بود که مستقیم رو قلبم اثر می داشت. نگاهمو به چایم دو ختم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. هنوز دوروز هم از اشناییمون نگذشته بود و حال من این بود... دیگه نمی دونستم که یکی از خاصیت های عشق همینیه. یاد یه شعر افتادم که ماما گاهی اوقات میخوند:

عشق برشانه هم چیدن چندین سنگ است

گاه می ماند و ناگاه به هم می ریزد

انچه را عقل به یک عمر بدست آورده

عشق می اید و ناگاه به هم میریزد با ماما و مامانی و یلدا با ماشین ماما رفتیم خونه دایی سعید و اقایون رفتند سر کار اشون. زندایی و دوقلو ها خونه بودن. تو لحظه های اول ورودمون نمیدونم سینا چی تو گوش یلدا گفت که دوتایی جفت شدن و رفتن تو گوشی سینا و صدای خنده و کل کلشون خونه رو برداشت. سلاله باتش گفت: ماهم هستیم قضیه چیه؟

یلدا: حرفا بزرگونس. بچه بازی نیست

__ بیشین بینیم بابا. سینا گوشیتور دکن بیاد

__ به جان ابجی من هیچ کارم. اجازه دیدنش دست یلداس

یلداقیافه ای گرفت و گفت: دلتو نمیسوزونم. پاشید بریم بالا

سلاله از جاپرید. دست منو گرفت و دنبال یلدارفتیم بالا سینام دنبالمون اومد. سلاله

گوشی سینارو بوکشید و گفت: بوی کامران میاد

یلداخندید: ای تو گورت سلال. به کاراگاه گجت گفتی پاشو جات وایسم

— ما اینیم دیگه

سینا فایلی روتو گوشیش باز کرد. معلوم بود دزدکی فیلمو گرفته. یلدا و کامران
تو در بند. تازه دوزاریم افتاد. سلاله باتشر ساختگی گفت: شما دوتا تو در بند چه غلطی می
کردید هان؟

— جوش نکن شیرت خشک شد. هیچی. غلطاً اضافی

کامران و سینا جدا از فامیل بودن انگار دوستای جون جونی ام بودن

یلدالوس گفت: سینایی جونم

— سینایی جونم و مرض. من هیچ کاری به کامران ندارم

— بیشعور. گوسفند. خوزنگ بزن شام بیاد اینجا

— گمشو جاش الان دقیقاً کجاس تو جمع خانوادگیمون؟؟؟!!! توجه جیگری داری
دختر. اگه بنیامین بویی از این رابطتون بیره و او یلا سا. به اون کامران کله شقم گفتم
که این دوستی اخرو عاقبتش زنده به گورشدن جفتتون به دست بنیامینه
— خاک تو چش منفی نگرت. گوسفند اخرو عاقبتش نشستن پای سفره عقده

— ای ترشیده پاشو خودتو جمع کن حالم به هم خورد

سلاله گفت:اگه به داییش رفته باشه که حالا حالاها تودبه ی سرکه ای خندم گرفته بود اخه به یلدای خل وچل اصلا نمی اومد عاشق باشه.کاش منم قبل اینکه گندبزنم به زندگیم عاشق شده بودم.یادحرف بابا افتادم که میگفت زندگی باعشق رنگ می گیره ولذتبخش میشه.من هیچ وقت توزندگیم باسامان به لذت نرسیدم.حتی ساعتایی که پرازاحساس میشد باز باورش نداشتم ویادکاراوتوهین هاش جلوی رنگی شدن زندگیم رو می گرفت...اگه یه بار دیگه تصمیم به ازدواج میگرفتم دوست داشتم عاشق بشم ورنگی شروع کنم.اما ایا با مهری که به صفحه سوم شناسنامم خورده بود می تونستم؟؟؟؟!!!!چهره بنیامین جلوی چشم بود با اینکه همش سعی تو ندیدنش داشتم.. یعنی عاشقش شدم؟؟؟؟؟

یلدبالحن لوسی گفت:جان من نگو سلال،جیگره سلاله قیافه چندشی به خودش گرفتوگفت:ای ی ی ... حالم به هم خوردسینااینو ری استارت کن قاطی کرده سیناباخنده گفت:این که خوبه کامرانو باید ابدیت کنم پاک ویروسی شده از عشق این عقب مونده

من وسلاله زدیم زیرخنده وسیناپابه فرار گذاشت و یلدادنبالش.... ساعت هفت بودکه بنیامین هم اومد.باهمه سلام واحوالپرسی کرد.وقتی بهم گفت احوال دخترخاله از حرص میخواستم گازش بگیرم باحرص گفتم:ممنون پسرخاله

فکر کنم فهمیده بود که به اینجور صدازدنش حساس شدم که خندش گرفت. ساعت هشت بقیه هم از راه رسیدن. شب خیلی خوب و پر خنده ای بود مخصوصا کل انداختن یلدا باز ندایی ودایی سعید. محتویات میز شام رو که جمع کردیم یلدا گفت: دست اشپز باشی رستوران سر کوچه درد نکنه

همگی خندیدیم. بعد از شستن ظروف که بامسخره بازی یلدا و سلاله همراه بود به جمع پیوستیم. فکرمی کردم شب شعر دیگه ای داریم اما سینا گیتار به دست وارد شد و هورای سلاله و یلدا هوارفت. سینا گیتار روبه سمت سپهر گرفت که امتناع کرد و گفت: حوصله خنده هاتونو ندارم باباشغل خشن من رو چه به هنر؟!

بنیامین لبخندی زد و دستش روبه سمت سینا دراز کرد. سیناتای ابروش رو بالا داد و گفت: مخلص دکتر

یلدا گفت: داداش چشم کف پات. چی شد دوباره عاشق شدی؟

بنیامین اخمی کرد اما خندش گرفت و گفت: عاشق بودم

_ کی بود پس فارغ شده بود

همه خندیدن

سلاله گفت: عاشق ک فارغ نمیشه دیو|| انه میشه

_ پس این یک سال که سگ شده بود پاچمون رو میگرفت و دست به گیتار نمیزد

عوارض دیوانگیش بود

_ چیکارش داری پشیمونش نکن

تو دوران نقاشته

بنیامین باخنده گفت: حواستون هست که زبوناتون زیادی دراز شده؟

حالم بدجوری گرفته شد یعنی عاشق کی بود. حس مودی حسادت تنم روداغ کرده بود. به خودم تشرزدم خودتو جمع کن به توجه که عاشق کیه؟ از راه نرسیده پسر خاله شدی. به کلمه پسر خاله تو افکارم خندم گرفت و چشمم به بنیامین افتاد و نگاهش رو غافلگیر کردم. مثل همیشه لبخندی زد و نگاه ازم گرفت و روبه بچه ها گفت: پایه هاش؟؟ بچه ها جیغ کشیدن و بزرگتر ابا لبخند نظاره گر بودن.

سینا گفت: بزن دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلدا گفت: مرحوم هایده

همه خندیدن. سینا زد تو سر یلدا. عمو مرتضی باشوخی گفت: آ.. آ... سینا خان

سینا گفت وای باباش دید سر یلدا رو نوازش کرد و گفت: نازی نازی..

دوباره خنده جمع بلند شد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتار کشیده شد پمپاژ قلبم چند برابر شد. بچه ها جیغ کشیدن

سینا گفت: به افتخار محمد علیزاده عندمیلاد ترا بی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی از صدای اهنگ گیتار هم حدس زدن چه ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس*من عاشق کسی شدم که خیلی صاف
 وسادس*احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم*من اسم این حال دلو عاشق
 شدن گذاشتم*این اولین باره دلم داره میگه اره، دوست داره، گرفتاره، بگواره، به
 بیچاره، دوست داره بایه قلب تیکه پاره

بچه ها باهاش هم خونی میکردن وبزرگتر ابالذت گوش میدادن. هنوز احساس غریبگی
 باهاشون داشتم ونمیتونستم مثل اونا همخونی کنم یا مثل یلدا و سلاله دستامو تو
 هوا موج بدم و همراهیشون کنم. صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود. خیلی
 خاص بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. نمیدونم چقدرتونستم جلوی دلم
 روبگیرم و نگاش نکنم. اما وقتی به خودم اومدم که میخ نگاش بودم و داشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس*این حس دوست داشتن تو همیشه
 صادقانهست*احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه، چه نازنینی من دارم، ببین
 چقدر نجیبه*این اولین باره، دلم داره میگه اره.....

بچه هاجیغ و هورا کشیدن ومن نگاهمو از نگاه خیره ولبخند بنیامین
 دزدیدم. سینا گفت: بابا حس عاشقانه!! نشستی روحال ما با این صدا و هنر دست
 که!!! حالا چطور جسارت کنم بزخم و بخونم؟

سپهر با خنده گفت: ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم. بخون بچه هاجیغ
 کشیدن وبزرگتر ابال بخند نظاره گر بودن.

سینا گفت: بزنی دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلدا گفت: مرحوم هایده

همه خندیدن. سینا زد توی سر یلدا. عمو مرتضی باشوخی گفت: آ.. آ... سینا خان

سینا گفت وای باباش دید سر یلدا رو نوازش کرد و گفت: نازی نازی..

دوباره خنده جمع بلند شد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتار کشیده شد پمپاژ قلبم چند برابر شد. بچه ها جیغ کشیدن

سینا گفت: به افتخار محمدعلیزاده عندمیلاد ترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی از صدای اهنگ گیتار هم حدس زدن چه ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس* من عاشق کسی شدم که خیلی صاف و سادس* احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم* من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم* این اولین باره دلم داره میگه اره، دوست داره، گرفتاره، بگواره، به بیچاره، دوست داره بایه قلب تیکه پاره

بچه ها باهاش هم خونی میکردن و بزرگتر بالذت گوش میدادن. هنوز احساس غریبگی باهاشون داشتم و نمیتونستم مثل اونا هم خونی کنم یا مثل یلدا و سلاله دستامو تو هواموج بدم و همراهیشون کنم. صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود. خیلی

خاص بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. نمیدونم چقدر تونستم جلوی دلم رو بگیرم و نگاش نکنم. اما وقتی به خودم اومدم که میخ نگاش بودم و داشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس* این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست* احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه، چه نازنینی من دارم، ببین چقدر نجیبه* این اولین باره، دلم داره میگه اره.....

بچه هاجیغ و هورا کشیدن و من نگاهمو از نگاه خیره و لبخند بنیامین دزدیدم. سینا گفت: بابا حس عاشقانه!! نشستی روحال ما با این صدا و هنر دست که!!! حالا چطور جسارت کنم بزنم و بخونم؟

سپهر با خنده گفت: ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم. بخون سینا گیتار رو از عموم مرتضی گرفت و گفت: عموم مرتضی جسارتا

یلدا گفت: چشمت کف بابابام. بابای من کی گیتار زده اخه کله پوک؟؟؟ بابای من سه تار میزنه

_ عموم مرتضی اراده کنه همه چی میزنه

_ اره شروع نکنی بهش میگم تو سرتوام بزنه

سینا برای یلدا شکلک در آورد و روبه جمع گفت: جای کامران خالی

یعنی تهدید یلدا. بیچاره رنگش پرید. سپهر گفت: چه ربطی داشت؟

_ اخه خوب گیتار میزنه

سینام اهنک قشنگی خوند. زندایی باسینی چای ازمون پذیرایی کرد

مامان روبه اقاچون گفت: بابامن ونفس تصمیم گرفتیم که برای همیشه به تهران برگردیم

همه ذوق زده شدن و ابراز خوشحالی کردن

بعد از کاوه من دیگه کسی، روتو کرمانشاه ندارم از جدایی ام به تنگ اومدم. نفس هم دلایل خاص خودش روداره که تصمیم گرفته از شهرش دور باشه.

مامان بزرگ به گریه افتاد و گفت: فدات شم مادر. بزرگترین ارزوم برآورده شد

مامان بغلش کرد و ارومش کرد. روبه دایی سعید گفت: فقط یه زحمتی برات دارم سعید جان

تو چون بخواه یلدا گفت: کیه که، بده

دایی به لحن یلدالبخندی زد و گفت: من میدم

یلدا روبه زندایی گفت: وای زندایی فشارت افتاد؟ رنگت پریده

زندایی چپ چپ نگاهش کرد و نتونست خندش رو پنهون کنه و خندید

مامان هم بعد از خندش گفت: یه خونه کوچیک و جمع و جور اطراف خونه مامانینا برام پیدا کن

اقاچون دلخور گفت: که چی بشه؟؟

که اسباب و اثاث سامون روبیاریم دیگه

مگه من مردم یا خونم جاواسه دو نفر نداره

—دورازجون بابا،من نمیخوام....

—حرف نباشه اگه میخوای برگردی به شهرت قدمت روچشای من اما اگه می خوای

مثل غریبه ها جداکنی خودتو از ما،همون بمون توشهروخونه شوهرت

—اخه بابا...

—اخه و ولی وامانداره

یلداگفت:اقاجون چراشولوغش میکنی خاله گفت اخه،ولی واما نگفت

بنیامین پس گردنی ای بهش زدوگفت:کم لودگی کن

وبحث عوض شد.

شب از نیمه گذشته بودامان هنوزباخواب واحساس جدیدم دست وپنجه نرم می کردم.چشمای سیاهش رهام نمی کرد.نمی فهمیدم چراوقتی گیتارمی زد ومیخوند به من زل زده بودوچشمای پرحرفش روازم جدانمی کرد؟شاید اگه سامانی تو گذشته ام نبود راحت حرف نگاهش رومعناوباورمی کردم.ولی افسوس....نفهمیدم تواین چند روزچی به روزقلب واحساسم اومده بود که اشکام با افسوس جاری شدودلم هوای چشماش روکرد.چشمایی که پرازحرف بود.حرفایی که به دلم می نشست ولی نمیتونستم باورش کنم.میون حقیقت ودروغ بودن نگاهش داشتم داغون میشدم.بلایی که نگاه بنیامین توی چند روزسر دلم اوردبرام عجیب وگیج کننده بود اما باورش کردم.خیلی راحت اجازه دادم که خلاء قلب زخمیم روجبران کنه،خیلی راحت درقلبم روبروش بازکردم که ازبین عزیزام بگذره وبره بشینه اون بالابالاها،خیلی راحت چشماش شد ارامش شب هام،نگاهش شدارزوی قلبم وصداش شدقشنگ ترین ملودی دنیا

زندگی رنگ عوض کرده بود برام. تموم روز رو منتظرش بودم. با اومدنش جون می گرفتم. سعی میکردم نگاهش نکنم ولی صداش رو با عشق ضبط میکردم و بوی ادکلن خنکش رو باو لع می بلعیدم. برام عزیزترین شد. نفهمیدم چطوری؟! اولی شد!!! شاید بی دلیل!! اولی شد!

آخر هفته شیرین برای برگشت برادرش شهریار مهمونی ای ترتیب داده بود و همه فامیل رو دعوت کرده بود.

یلدا دلخور از پله ها سرازیر شد و گفت: اه هیچی ندارم بیوشم. مامانی چیکار کنم؟

_واه مامان جان این همه لباس داری

_تکراری ان. همشونو دیدن تنم

بنیامین لیوان خالی از چایش رو روی اپن گذاشت و گفت: بیژانه سرمه ایه بابا رو بیوش کسی تنت ندیده

خندم گرفت انقدر که دیگه نتونستم بقیه ی سالاد رو درست کنم و دست از کار کشیدم. یلدا پس گردنی ای نثارم کرد و گفت: خنده داره _نه دیدن داره

خودش هم خندش گرفت اما با حرص روی صندلی نشست

مامان گفت: حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی خوب خاله قربونت برم برو بخر

_همین دیگه پول ندارم

ولباش رو باحالت بامزه ای از بغضی نمایشی بیرون داد. بنیامین گفت: جهنم
و ضرر. چقدر میخوای؟

یلدا از چاپریدروی این و شیرجه رفت تو بغل بنیامین و صدای خندمونو درآورد. بنیامین
درحالی که سعی داشت یلدارو از خودش جدا کنه گفت: ولم کن بچه خفم
کردی. بگو چقدر؟

__میتروسم بگم

__مگه چقدر میخوای؟!

__کیفتو بده خودم بردارم

کیف پول بنیامین رو ازش گرفت. بنیامین با مظلومیت گفت: این تن بمیره ملاحظه
کن

دلم ریش شد. خدا نکنه تو بمیری من بمیرم... خودم از حسم چشم گردشدم. ماما رسته
افکارم رو پاره کرد: نفس جان تو نمیخوای لباس مناسبی بخری؟

__نه ماما کلی لباس دارم. شاید اون کت و شلوار مشکی عسلیمو بپوشم

یلدا: مگه تو پسری کت و شلوار چیه

__لباس زیاد دارم. به خاطر تویه چیز دیگه میپوشم که دخترارل اسیر اشتباه نکنم

و بهش چشمک زدم. تموم پول بنیامین رو بیرون کشید. هفت هشت تاتراول پنجاه

تومنی بود برداشت. دوسه تا ام پنج هزار و دوسه تادو هزار تومنی بود که یکی از

دو هزار تومنی ها رو داخل کیف گذاشت و بقیش رو داخل جیب سیوشرتش

فرو کرد. بنیامین گفت: تعارف نکن به خدا اینم بردار

نه دیگه دست درد نکنه. فکر کنم کافی باشه

بیچاره اون مفلوکی که تو زنش بیشی مامان با حسرت گفت: دوره داره خاله
جون. تو زندگی که بیفته یواش یواش یاد میگیره. این نفس منوببین اینجور موقع ها به
زور از پاساژ جمعش می کردم اما حالا...

دلخور شدم. چرا مامان همش حال افسردم رو تو سرم میزد. بی اختیار واز روی دلخوری
گفتم: مامان میشه من روبه حال خودم بذارید. خوشم نمیاد هر چیزی ربطی رو به من
و شکستم ربط بدید. سامان همین جوریش تو گذشته و حال و آینده من نقش داره لطفا
شما دیگه نمک به زخمم نپاشید

مامان جان به خدامن منظوری نداشتی. آخه...

معذرت میخوام. نباید از کوره در می رفتم. دست خودم نبود. لطفا فراموش کنید
بلند شدم و از اشپزخونه خارج شدم. لحظه اخر نگاه نگران و پرغم بنیامین و بغض مامان
اشکام رو در آورد. پله هارو بادوبالا رفتم.

نگاه بنیامین؟؟؟؟... لعنت به تو سامان... لعنت به حماقتم... لعنت به این احساس که
با این سرعت لقب عشق بهش چسبوندم و با همه ی دلهره هام طالبشم..

همراه یلداراهی پاساژ شدیم. پیراهن بلند زیتونی رنگی نظرم رو جلب کرد ساده بود
و شیک یقه کاپ بود و استین های خیلی کوتاهی داشت که فقط قسمت کمی
از بازو هامو می پوشوند و زیر سینه باروبان طلایی رنگی به صورت پاپیون مهار شده

بود. به خاطر دل مامان خریدمش. یلدا هم پیراهن عروسی یاسی رنگی که تازانو هاش
میرسید خرید.

نگاهی تو اینه به خودم وتیپم کردم. ارایشم لایت وملایم بود. موهای بلندم رو هم فر
درشت کرده بودم ویک طرف شونه ام ریخته بودم. لباسم هم شیک وخانومانه بود. کی
اینقدر بزرگ شدم؟ خودم هم نفهمیدم. انگار درمان شده بودم. اما عالم بیش فعالی ام
برای خودش عالمی بود.. کاش نشاط گذشته رو داشتم.

لبه ی دامن نسبتا کلوش پیراهنم رو کمی بالا گرفتم وهمراه سلاله ویلدا ازپله ها به
سمت سالن سرازیر شدم. همراه مامان که توکت ودامن شرابی رنگش جوون تر نشون
میداد راه افتادم وباهمه اقوام اشنا شدم واحوالپرسی کردم. _مامان پس خودش
کجاست؟

_خود کی؟

_شهریار دیگه

_چه مشتاق؟!!!! زن وبچه داره ها

_ا مامان

_شوخی کردم. نمیدونم فکر کنم توباغ باشه. بنیامین هم دیر کرده.

اسمش هم لרزه دلم مینداخت. ظهر هم ندیده بودمش. چقدر دلم بر اش تنگ شده
بود. توفکر بودم که یلدا بالب ولوچه اویزون کنارمون اومد

_قیافت چرا شبیه چک برگشتیاس؟

بنیامین به لباسم گیر داد

اومد؟؟؟

اره. کاش اوتوبوس چپ کنه زنگ بزنن بگن زودیاییمارستان

وای چه سنگ دلی تو. حالا به چیش گیر داد؟

به کوتاهش

ویقه بیش از حد بازش

صدای بنیامین بود. به سمتش چرخیدم. نگاهش روروی لباسم چرخوند و بعد تو صورتم

دقیق شد و برقی زد. دستپاچه از برق نگاه و لبخندش گفتم: سلام پسر خاله

یلدا خندید. سقرمه ای زدم تو پهلوش. بنیامین هم با لبخند گفت: علیک سلام دختر خاله

سلاله هیجانزده پرید وسط و گفت: اومد

گندزد حواسش به بنیامین نبود. بنیامین گفت: کی اومد؟

چیز دیگه شهریار اومد تو سالن

من و یلدابه هم نگاه کردیم و به زور جلوی خندمون رو گرفتیم.

اروم کنار گوشم گفت: گند زدم

بیخیال. چشمت روشن

فداهش شم انقدر خوش تیپ کرده

یکم حرف زدیم که طاهرهم به جمعمون پیوست.

خدایش شبیه مانکن های هالیوودی بود. صوتی زدوگفت:اوله له...چه کردیدخانوما

بابنیامین دست دادوگفت:مخلص دکتر

بعدباهمه ما دست داد ازنگاه خیره اش عرق سردی به تنم نشست اما برعکس من
 سلاله بدنش گرم بود وبا اشتیاق احوالپرسی کرد.اخمای بنیامین توهم شده
 بود.نمیدونستم چرا زیاد ازظاهر خوشش نمیاد.خدا روشکرطرف دار زیاد داشت وصداش
 کردند وجمع روترک کرد.کامران وسپهروسینام اومدن وگوشه ای از سالن
 نشستیم.کامران خیلی جدی روبه ماکه البته بیشترطرف صحبتش
 یلدا بودگفت:باهاشون قاطی نمیشیدابریدوسط مسط

یلداباغیض گفت:توچی میگی این وسط؟خودمون یه صدام حسین داریم
 وبه بنیامین اشاره کرد.هنوزبابت گیردادن به لباسش دلخوربود.کامران باچشم قره به
 لباس یلدااشاره کرد که یلداام شکلکی دراوردبراش.

سپهرگفت:راست میگه یلدا،باما جورنیستن

سینابالودگی وشیطنت گفت:خاک توسرمولوشتون،امروزی ان فامیلامون،زودجوشن

خندیدیم.سلاله گفت:اره اتفاقا پسرجاریه شیرین جون به خاطر همین حسن
 زودجوشی کم مونده بود روبوسی کنه باهام دررفتم

یلداگفت:خاک توسرعقب افتادت ابروی شیرین جون روبردی.خوب حالا یه بوس
 میدادی چی میشد؟!!

کامران اخم کز بنیامین هم سعی کردنخنده اما بقیه ترکیدیم از خنده

متوجه نگاه متعجب مردی شیک پوش به خودم شدم. چهره اش جذاب بود بهش میخورد سی و خورده ای سن داشته باشه. به سمتون اومد. وای خاک بر سرم نکنه از این زودجوشا باشه. نگاهموازش گرفتم و خودم رو جمع و جور کردم. بانزدیک شدنش همگی بلندشدن من هم به طبیعت از جمع بلندشدم. باهمه به گرمی و صمیمی سلام و احوالپرسی کرد. اروم از یلدا پرسیدم: این کیه؟

_شهریاره دیگه

تای ابروم بالا رفت. چقدر جوون بود. نگاهش روبه نگاه متعجبم دوخت و بالبخند گفت: چه شباهتی!!!!!! از دور که دیدمت یک لحظه فکر کردم خودشی. تو باید نفس باشی دختر سحر درسته؟

بهش دست دادم

_بله. از اشناییتون خوشوقتم

_من بیشتر. منو که میشناسی

_بله اقا شهریار

_اره پسر عموی مادرت

نه بابا نمیدونستم!!!!!! چه خوشحاله ها خخخ

_امایه تفاوت با سپیده داری

پرسشگر نگاهش کردم. نشست بقیه هم نشستیم.

_خال ریز روی چونت به سحر رفته. سپیده نداشت

یاد حرفش به مامان افتادم (چال روی چونت نفسم رو بند میاره)

بابچه ها گرم گرفت. طاهر هم اومد تو جمع مون. یکم که حرف زدیم طاهر با شیطننت گفت: یلدام مشکل تیر برق سر کوچتون حل شد؟

سرخ شدم. یاد اون شب افتادم. بنیامین که متوجه شد اروم و خونسرد گفت: مسأله سختی نبود حل شد. مشکل انگل توجی حل شد؟

همگی خندیدن. حتی خود طاهر. چشمم به مامان افتاد صداش زدم بالبخنداومد سمت مون و نشست. شهریار نگاهش به صورت مامان انداخت. حس کردم نگاهش توام با حسرت. بی مقدمه گفت: سحر. وقتی شنیدم سپیده فوت کرده اولین سوالی که پرسیدم میدونی چی بود؟

مامان اهی کشید و گفت: چی بود؟

پرسیدم سحر میدونه؟ اومده؟ وقتی گفتن نه، عین دیوونه ها شدم، با خودم درگیر شدم، همش به این فکر می کردم اگه برگردی و ببینی سپیده نیست چی میشه؟!؟!؟ انگار خودت یه سپیده داری

وبه من اشاره کرد. مامان بالحن غمگینی گفت: هر گلی یه بویی داره. از زندگیم هیچی نفهمیدم جز دلتنگی... دلتنگ مامانم، بابام، سعید، سپیده،... همه... هجده سال دلتنگی... گذشت... دلتنگیم بر طرف شد، همه رو دیدم اما سپیده؟! هنوز دلتنگشم لحن مامان لحن گلگی بود. شهریار هم فهمید. سربه زیر گفت: متاسفم

مامان انگار دلش خیلی پر بود اروم زمزمه کرد: با تا سفت تو توی گذشته هیچ تغییری صورت نمیگیره

—تواینده چی؟

—همه ی اونایی که تو تبعیداجباری من نقش داشتن روبخشیدم

بلندشدوبالبخند گفت:خوش باشید

ورفت.شهریارهم بعداز رفتن مامان بلندشدوگفت:نشینید جوونیدبیاید وسط سالن
خوش باشید

سپهر باخنده گفت:نه شهریارجان اب و هوای اون وسط به ماهانمیسازه

کامران گفت:اره بابابیخیال مارگای گردنمون مشکل داره

بچه هاخندیدن بنیامین گفت:شما بفرمایید اقا شهریار ماراحتیم داشتیم به حرف های
زوبدل شده بین مامان وشهریارفکرمی کردم.یادچهره اش افتادم گفتم:چقدرجوون
ترازسنش میزد

طاهرگفت:ابوهوای اون وره دیگه.همین الانش دست رو هر دختری بزاره..

کامران سریع حرفش رو قطع کردوگفت:جیغ می کشه

خندیدیم.طاهرگفت:نه دایی قربونت بره باکله شیرجه میرن تو بغلش

بازم سرخ شدم یاد صحنه شیرجه رفتن خودم توبغل بنیامین افتادم.اعصابم بهم
ریخت.

یلداگفت:مگه زن وبچه نداره؟

—چرا کی به کیه اونا اون ور دنیان این اینور دنیا. تازه شنیدم کنتاک کردن
شهریار اومده که بمونه. مخصوصا که حالا سحرم برگشته. اون وقتاً من بچه بودم اما
خوب یادمه که شهریار چطور خودش رو برای سحرتیکه تیکه می کرد

ناراحت شدم و گفتم: میشه بحث رو عوض کنید

سینا گفت: اره میشه. اقا جون کی قراره واسه برگشتن دور دونش سوربده؟

یلدا گفت: چرا فکر کنم چهارشنبه. اگه خاله راضی بشه چون باید پنجشنبه برن
کرمانشاه

گفتم: اره باید برای مراسم بابا بریم تحویل سال ام باید خونه عزیز جونم باشیم یاد بابا دلم
رو هوایی کرد. بلند شدم. بنیامین پرسشگر نگاهم کرد گفتم: الان برمی گردم

یلدا گفت: داره میره به جاریش سربزنه

همه خندیدند گیج نگاهش کردم که به حالت لب خونی گفت: دستشویی

گفتم دیوونه

بنیامین بلند شد و گفت: باهات میام

—نه ممنون

یلدا گفت: اینجائنهایی نمیشه به جاری سر زد. زود جوشن در جریان بوس پسر جاری
شیرین جون که هستی

خندم گرفت. بچه ها هم خندیدن. کنار بنیامین راه افتادم. چه حال عجیبی بود کنارش
قدم زدن. قلبم به تقلا افتاده بود و میخواست سینم رو بشکافه. داخل سرویس بهداشتی

شدم ودست هام روشستم چقدرداغ بودم انگارتب داشتم.یکم که اروم شدم اومدم بیرون.وقتی دوباره کنارش قرارگرفتم بنیامین دقیق نگاهم کردوگفت:حالت خوبه؟
اره خوبم.

کف دستش رو روی صورتم گذاشت لرزیدم.لبخندی زدوگفت:یکم داغی اما چیزمهمی نیست طبیعیه!!

متوجه منظورش نشدم.باهم به جمع برگشتیم.

طاهرگفت:بچه ها فرداچه کاره اید؟

سینا:من علاقم

سپهر:امامن یه وکیل کارکشته ام

همگی خندیدیم.طاهرگفت:پایه هاش؟؟

یلداگفت:اگه مکان روتوپایه گذاری کنی من نیستم چون اخرشب سرازبازداشتگاه درمیاریم

خندیدیم.

_نترس مکان زیرسقف خداست.دربند

سلاله دست زد:اخ جون

یلداچشمک پنونی ای به کامران زدوگفت:منم اخ جون

خندیدیم وهگی توافق کردن

طاهر: بچه ها فردا مزقون هاتونم بیارید.

یلدا گفت: اه باز این خرمگس پیداش شد

نفهمیدم کی رو میگه اما انگار بقیه فهمیدن که پکر شدن

کامران گفت: فردا این بیاد ما نیستیم

طاهر گفت: پس جلوش لو ندید چون اگه بفهمه دیگه نمیشه کاریش کرد

پسر قد بلند و هیکل بادیگاردی ای که مستقیم زوم کرده بود رومن داخل جمع مون

شد. سرم رو پایین انداختم. ومثلا مشغول خوردن میوه ام شدم که نگاهش روازم

بکنه. باهمه احوالپرسی کرد. بعد روبه طاهر و اشاره به من گفت: طاهر جان معرفی نمی

کنی

از نگاهش مشمز شدم. بنیامین از عصبانیت کبود شده بود. بقیه هم زیاد راضی نبودن

از حضورش

_ نفس نوه ی دایی سهرابم

_ نفس... چه اسم برا زنده ای

دستش روبه سمتم دراز کرد. پرتقال روبهونه کردم و گفتم: خوشوقتم. شرمنده دستام

کشیفن. پرتقال پوست کردم

سعی میکردم بهش اهمیت ندم اما مگه ول کن بود. موقع شام هم ولمون نکردم و من

حتی نتونستم یک قاشق هم بخورم. همش خدا خدامی کردم که مهمونی تموم

شه. بالاخره ساعت از نیمه شب گذشته بود که رضایت دادن و موزیکو قطع کردن و

همگی به خونه برگشتیم. انقدر خسته بودیم که شب بخیر گفتیم و هر کس راهی اتاق خودش شد

مگه می تونستم بخوابم داشتم از گرسنگی قش میکردم. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. نگاهی از روی نرده ها به پایین انداختم... وای تاریکی مطلق... گرسنگی میگفت برو پایین نترس

اما ترس و تاریکی میگفتن نرو برگرد تو اتاق و در رو ببند

من نمیدونم این همزاد ترسوی من کی دست از سرم برمیداره. برگشتم و داخل اتاقم شدم و روی تخت ولو شدم که تقه ای به در اتاقم خورد از جا پریدم اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم: کیه؟

_ترس منم اجازه هست؟

از جام بلند شدم. این موقع شب بنیامین بامن چیکار داشت!!!

_بفرمایید

در رو باز کرد. سلام کردم

_سلام صدای باز بسته شدن در اتاق تو شنیدم گفتم شاید کاری پیش اومده

_نه فقط...

_فقط چی؟ چیزی شده؟

دلمو زدم به دریا و گفتم: میخواستم برم پایین اما تاریک بود

_ابا ژور سالن پایین روروشن گذاشته بودم نمیدونم کی خاموش کرده؟ بیاباهم بریم

دنبالش راه افتادم.چه حس خوبی بهم دست داد،اباژور روبه خاطر من روشن گذاشته بود!!!! از ترس نزدیک بهش راه می رفتم.اباژور رو روشن کردوبه سمت اشپزخونه رفت وکلیدبرق زد.ظرف غذارو روی اجاق گذاشت

_گرسنت شده بود؟

_اوهوم شام نخوردم

_متوجه شدم

پس حواسش بهم بوده!!!

روی صندلی نشستم.روبروم نشست وگفت:چرا اینقدر از تاریکی میترسی؟

_نمیدونم همش حس میکنم یه چیزایی فقط توتاریکی ظاهر میشن مثل جن روح لبخندی زدوگفت:اینا همش زاده ذهن خودته دختر خوب.باید از خودت دورشون کنی _میدونم.دست خودم نیست

نمیدونم چی شد که گفتم:تومنوقبلا دیده بودی؟

خیره نگاهم کردوگفت:چطور؟

_اخره...اون شب که برقارفته بود...اسمم رو صدازدی

نگاه ازم گرفت وبه ظرف روی اجاق نگاه کرد.پیش دستی کردم وبلندشدم وبرای خودم واون غذاکشیدم.لب باز کردوگفت:حالت خیلی بدبود.تودوروزی که توکرمانشاه بودم خودم سرمت رو عوض می کردم.باتعجب نگاهش کردم.گفت:تومراسم کاوه خان دیگه حرفی نزد.منم به زورچندقاشق خوردم که بالاخره بغض لعنتی به اشک نشست

—اروم باش نفس غذات روبخور

بالاخره بهم گفت نفس!!!! نگاهش کردم به خاطراشک توچشمام تار میدیدمش.ولی
نگاه پرحرفش رو میشناختم.اشکام رو پاک کردم وگفتم:معذرت میخوام...بشقابم
رو برداشتم وشستم

—تو که چیزی نخوردی دختر خوب

—سیرشدم.شب بخیر

فرار کردم.نگاهش قلبم رو میلرزوند.سرم رو تو بالشم فرو کردم وسعی کردم بخوابم ولی
چشم هاش نمیداشتن.چقدر تن صدایش اروم وخاص بود.چقدر قشنگ اسمم
رو صدا زد.چقدر حرفاشو نگاهش به دلم می نشست.چقدر همه چیزش خوب بود،محبت
تو نگاهش،احساسش تو صدایش...وای خداجون چی داشت به سرم می آورد.همه چی
شده بود بنیامین.انگار تازه متولد شده بودم،حس پاکی تو وجودم شکل گرفته
بود.خودم رو رو عرش حس می کردم.

یه روزی بی قیدوبی خیال فقط به فکر شیطنت وبازیگوشی بودم بعد سامان اومد
تو زندگی وبابارت از زندگیمون.همه جاتاریک شد.دنیا سیاهی شد.اما حالا
باوجود بنیامین تو قلبم دنیام عوض شده بود.یه دنیای ابی پراز آرامش،یه دنیای
سبز پراز احساس طراوت یه دنیای قرمز پراز شوریدگی،یه دنیای زرد پراز بی قراری،یه
دنیای رنگارنگ..... صبح با صدای یلدا از خواب بیدار شدم.

—وای چته یلدا بذار بخوابم

—مگه نمیای؟

—کجا؟

—ماروباش روگوشی کی پیغام گذاشتیم.دربند دیگه

خواب الود گفتم:دربند دیگه کجاس؟

قلقلکم داد.باخنده ازجاپریدم وفرارکردم از دستش

—پرید؟

—مرض چی پرید؟

—خواب ازسرت

—بله به لطف یه مردم ازار.حالا فرمایش؟

—پوووف.بابا بنیامین پایین منتظره.الزایمر داری؟

یاد قرارمون افتادم وزدم توسرشو گفتم خوب زودتربگوخوره

—روتوبرم

دستوصورتמושستم وبرگشتم تو اتاق یلدا افتاده بود به جون لوازم ارایشم. منم یه

ارایش ملایم کردم.پالتو وشال سفیدم روپوشیدم و همراه یلداپایین رفتیم

تیپ اسپرت زده بود یه کت بلند که تا وسط روناش میرسیدهم پوشیده بود یه شال

بلند هم دورگردنش بود.چه جیگری بود!!!!!!

گفتم:سلام صبح بخیر

—سلام صبح توام بخیر دخترخاله

حالمو گرفت اول صبحی. زیر لب گفتم؛ کوفتو دختر خاله

فکر کنم شنید که نیشش باز شد.

با خودم فکر کردم چرا دوست دارم نفس صدام کنه؟!!!!اره دوست داشتم نفس صدام کنه نه به خاطر اسمم، برای اینکه نفسش بشم....

به سمت خونه دایی سعید راه افتادیم، ماشین سپهر خراب بود و همراه ما اومد. دو قلوها هم که طبق معمول با هم. کامران و طاهرو طاهرو پروانه و شهریار سرقرار منتظر مون بودند بعد از سلام و احوالپرسی همگی دنبال طاهر رفتیم، یه جای دنج و توپ نشون کرده بود. همگی روی تخت های مفروش نشستیم. جای قشنگی بود. سلاله با تمام احساسش گفت: چه جای عشقولانه ای شهریار نگاه غمگینش روبه دور دست هادوخت و گفت: منم از اینجاکلی خاطره دارم یلدا گفت: چه سوزناک!!!! خاطراتتون قشنگ نبودن؟

_چرا برای من خیلی قشنگ بودن غافل از اینکه باعث ازار عزیزترین کسم بودم. سال ها گذشته اما یاد اون روزها و عذاب وجدان عذابم میده... بی خیال بچه ها بیاید حرفای خوب بزنیم

سینا گیتار آورده بود. طاهرو یالون. شهریار اشاره ای به سازها کرد و گفت: همگی ام که عاشقید!!!

طاهابه پروانه نگاه کرد و گفت: همه فهمیدن جز خودش

_خودش هم فهمیده خیالت راحت. عاشق زود رسوا میشه. اصلا عشق یعنی همین، بی پروا فریاد زدن و رسوا شدن

همگی بر اش دست زدیم. یلدا بالحن بانمکی گفت: من بگم عشق یعنی چی؟ همگی چشم بهش دوختیم که گفت: عشق یعنی تو این جای عشقولانه دلت برا نشستن پیش عشقت بال بال بزنه بعد از ترس داداشت باکلی خط فاصله ازش بشینی

همگی هورا کشیدن. سینا گفت: بچه هاپیدا کنید پرتقال فروش را

_خاک تو سرت پرتقال فروش چیه. مهندس

_اووو پس. بچه ها سپهر خط خورد. پیدا کنید مهندس را

یلدا برای نگاه خیره ی بنیامین شکلی در آورد و روبه جمع گفت: بچه ها بسه زیادی حال کردید. خواستم بهتون روحیه بدم همگی با لودگی پنچر شدن

یلدا سینه ای صاف کرد و گفت: وچه زیباست تجربه عشق با تمام ناکامی هایش.... جوانان ناکام سینا، کامران، طاهر و شهریار عزیز عیب نداره بالاخره یه خری پیدا میشه عاشقتون بشه

همگی خندیدیم. سلاله گفت: منم بگم نظرمو

همه اوکی دادن گفت: عشق یعنی ببینی طرف چشمش روی کس دیگه ایه ولی نتونی چشم و دل ازش بگیری

چشمم به طاهر افتاد نمیدونم چرا حس کردم نگاهش رومن بود ولی به خودم نهیب زدم که دارم اشتباه می کنم. داشت سلاله رو نگاه میکرد مثل بقیه.

کامران گفت: این دیگه اند عشقه

طاهر گفت: اند عشق نه، اند خریته

سلاله گفت: مگه خرا دل ندارن؟

همگی به جمله به ظاهر شوخی سلاله خندیدن.

همه رفته بودن توفاز نظردادن. طاهر گفت: عشق یعنی ته حال. فکر کنم بایه حس خوب
ویه لبخند عمیق شروع بشه

شهریار گفت: ولی عشق واقعی بایه قطره اشک شروع میشه وبایه نگرانی وتب شدید
تثبیت میشه روقلب

یلدا گفت: بچه هازندگی بدون عشق میدونید مثل چیه؟

همه پرسشگر نگاهش کردیم گفت: مثل شلوار بدون کش
زدیم زیرخنده سینا ام زدپس کله یلدا

سپهر گفت: عشق یعنی یکی روبخوای که عقل نخواد ولی تو میدون روبه دل بدی نه
عقل

سینا گفت: بزن دست قشنگه رو

یلدا گفت: خدا ازت نگذره سپهر متحول شدم. عشق یعنی بی توهرگز باتو بنیامین
نمیداره

بعد از خنده طاهر روبه من گفت: چقدر ساکتی نفس؟

— چی بگم؟

— نظرت رو

از نگاهش و توجهش بدم می اومد شاید به خاطر سلاله بود

گفتم: عشق یه واژست فقط که روی هوس گذاشتنش. نباید بهش پروبال داد. باید گفت
نگاهتو درویش کن یلدا گفت: یهوبیا هممون رو لگد کن دیگه!!! یک ساعته داریم
درمورد قد است عشق جمله سرایی می کنیم خط اخر می نویسی عشق هوس است
عاشق خراست نقطه سر خط

پایان

همه خندیدن و کسی نظری راجع به نظرم نداد. به بنیامین زیاد دید نداشتم
و نفهمیدم در چه حاله نظری ام نداد
طاها بلند شد و رفت و روبرو مون تکیه داد به تنه درخت و گفت: بچه ها به افتخار عشق
همه دست زدن و طاها شروع کرد به نواختن ویالون و خواندن اهنگ الهه ناز. بچه هام
باهاش همراهی می کردن
خداییش عالی بود. همگی هورا کشیدیم. یلدا گفت: بچه ها طاها از دوره شاپور شاه
مونده. یه اهنگ امروزی کامران پاشو یه ارمین بزن
سینا زد تو سر شو گفت: بی سلیقه

اما کامران کاری به نظر کسی نداشت. یه اهنگ از ارمین خوند و زد به افتخار یلدا
سینا هم چی اروم رو خوند و بعد گیتار و داد دست بنیامین. وقتی بنیامین اومد تو
دیدم و به درخت تکیه زد و نگام کرد، تازه فهمیدم عشق یعنی تاسرحد جان دل
سپردن و خواستن

با شروع اهنگش جیغ بچه ها هوارفت

چشات منوداده به دستای باد

دلم عشقتو از کی بخواد؟

دل تو بادلم به سادگی راه نمیاد

ببین دل من در رو روهمه بست

تودلم کی به جز تونشست؟

اخه عاشقتم، تو به عاشقی میگی هوس

همش هوس توروداره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تودلوبسته دوباره دلم

عشق توکاره دلم

نفس، نفسم تورودادمیزنه

نفس توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیرخواب منه

دلم دیگه درگیرعاشقیه

توی قلب تواخه کیه

که بهم نمیگی مادوتا دل مون یکیه

نزار، دیگه سربه سردل من

اگه دربه در دل من

ولی جای تویه، دیگه تودل غافل من

دیگه اعتراف از این واضح تر همه تشویقش کردن اما من کرشده بودم فقط صدای بی

نظیر بنیامین باکوبش قلبم بود که تو سرم می پیچید

اصلا متوجه نشدم که کی شهریار از کنارم بلند شد و جاشو با بنیامین عوض کرد.

_نفس

باگیجی به صورتش نگاه کردم. شهریار داشت میخوند و بقیه همراهیش میکردن.

_خوبی؟

سعی کردم حواسم رو جمعش کنم باتکون سرگفتم اره

اروم پرسید: واقعا نظرت راجع به عشق هوسه

عقل از کف داده گفتم: عشق یعنی تاسر حد جان دل سپردن

لبخندی زد و برق چشماش درجه حرارت بدنم رو تاهزار بردوسوزوند. سرمو پایین

انداختم. منظورش از این سوالا چی بود. خاک برسرت نفس خودتو ازارنده واضحه

دوست داره!!!!!!

اروم گفتم: تو نگفتی نظرت چیه؟

نگاهش باز پراز حرف شد دوبازه سرموچرخوندم وسربه زیر شدم

_گفتم که نشنیدی؟

باتعجب برگشتم سمتش:کی؟

خنده اش گرفت.سوتی دادم باز.سعی کردم هواسم روبدم به بچه ها که باشه‌ریار
یمخوانی میکردن

کنارگو شم گفتم:عشق یعنی نفس...نباشه یعنی مرگ

انقدر حالم دگرگون شد که دیگه نفهمیدم چی گذشت اون روز.شهریار چی خوند
غذاچی خوردیم...کی.تموم شدوبرگشتیم

همه ی بدنم دردمی کرد.مستقیم رفتم تواتاقم.سرم داشت منفجر میشد هرچه
قدربیشتر بهش فکرمی کردم ونگاهش و حرف هاش روباخوادم تکرارمی کردم سرم
سنگین ترمیشد.وقتی چشم هام روباز کردم دستمال خیسی روی پیشونیم بودوصدای
مامان:نفسم خوبی مامان؟

لبای خشکم رو تکون دادم وگفتم:همه بدنم دردمیکنه انگار باچوب زددم

_ولی خدا روشکر تبت پایین اومده

صدای بنیامین رو که شنیدم سریع دستمال رو از روسرم برداشتم وروتخت نشستم
ودستپاچه گفتم:سلام

لبخندی زدوگفت:سلام راحت باش.اومدم ببینم تبت قطع شده؟

چرا اینقدر سنگوله من مریضم؟!!! یاد حرف شهریار افتادم. خاک تو سرم یعنی تب
عشقه؟!!!

— خوبم. فکر کنم سرماخوردم

لبخند معنادار دیگه ای زد و کنارم روتخت نشست و دستش رو روی گونه ام
گذاشت. صدر حمت به برق سه فاز.

مامان گفت: بس که سربه هوایی. حتما لباس گرم نپوشیدی

— اِ ماما!!

بنیامین باشی طنت گفت: نه خاله اتفاقا لباسش گرم بود دو حالت داره یا سرماخورده
که بعیده یا....

یاچی؟؟ خاک تو سرت نفس. انقدر ضعیفی که فشار عصبیت روتب عشق تعبیر کرده.... نه
که نیست!!!!!!؟

مامان نگران گفت: یاچی؟؟

باشی طنت گفت: یاچی دختر خاله؟

بی هواس حرصم روبه زبون اوردم: دختر خاله ومرض

بنیامین با صدا خندید. اما ماما لبش روبه دندون گرفت و گفت: نفس!!!!!!

وای!!!!!! چشمم رو بستم و زیر پتو خزیدم. به قول یلدا الان جاش بود محوشم

صداش روشنیدم: خاله یه لیوان اب میاری بی زحمت قرصاش رو بخوره؟

— اِره الان میارم

صدای پای مامان روشنیدم که رفت.

__نفس...؟

وای تورو خدابه اسم صدام نکن.همون دختر خاله بگو...

__نفس؟

گوشه پتورو گرفت واز مشتم بیرون آوردوپایین کشید.

چشمم که بهش افتاد،دستم رو روی صورتم گذاشتم.خندید ورو بروم نشست.بلندشدم

وبه پشتی تخت تکیه دادم وگفتم:معذرت میخوام

__چیزی یادم نمیاد

بابهت نگاهش کردم باشیطنت گفتم:سرمانخوردی

__چراخوردم

__من دکترم معاینه کردم

__خوب؟

__گوشی رو گذاشتم رو قلبت

چشمک زد بیشوور

__هرهر خندیدم.

تک خنده ای کرد وگفت:به جای تالاپ تالاپ ،میگفت تاپ تاپ تاپ تاپ

خندم گرفت ادای قلب منودرمی آورد.لبمو کشیدم تو دهنم که نخندم.گفت:خوب؟؟؟؟

— خوب یعنی چی؟

— خوب یعنی اگه بریزی تو خودت، تودلت، حرفتو نزنی سرما خوردگی!!!! از تنت بیرون

نمیره آ

خندم گرفت شبیه یلدا شده بود. سرمو چرخوندم سمت پنجره که خندمو نبینه

— اینقدر سخته؟

ازم اعتراف میخواست بگیره به زور بچه پررو!!! خداییش سخت بود اما خودش خیلی

ریلکس بود حتی از همون روز اول نگاهش رو پنهون نمیکرد اونم از اهنگ نفس که

جلو همه چشم تو چشم خوند یا اعترافش به عشقش "عشق یعنی نفس...."

تو فکر بودم که بشقاب قرصا روجلوم گرفت وبالحن بانمکی گفت: اینا موقتی انا درمون

نوع سرما خوردگی تو همونه که گفتم

تو هیروت قرصا رو برداشتم و گفتم: چی گفتی؟

خندش گرفت. با اومدن مامان بلند شدو باخنده از اتاق بیرون رفت. تازه از هیروت

دراومدم. واقعا ادم به اسکولی خودم ندیده بودم.....

داشتم قرصام رو میخوردم که اقا جون وعمو مرتضی برای احوالپرسی اومدن. برای

ناهار هم پایین نرفتم. نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم. از اینکه فهمیده بود دلم رو برده

خجالت می کشیدم. صدای زنگ پیامم از فکر بیرونم آورد - من هنوز از عطر نفس های

تو سرشار سرور

گیسوان تودر اندیشه ی من، گرم رقصی موزون

کاشکی پنجه ی من، در شب گیسوی پرپیچ توراهی می جست

چشم من چشمه ی زاینده اشک

گونه ام بستر رود

کاشکی همچو حبابی بر آب

درنگاه تو تهی میشدم از بودونبود...

این دیگه کیه؟!!! محلش ندادم که بار چند دقه بعد اس داد

توراچه وسوسه از عشق باز می دارد؟

توراچه می رسدای افتاب پاک اندیش؟

ز من چگونه گریزی؟

تو و گریز از خویش!!؟

به،سوی عشق بیا وارهان دل از تشویش...

طبق عادتم وقتی شماره ناشناسی بهم اس میداد نوشتم: you?

وارسال کردم.

جواب داد:من ندانم که کی ام

من فقط میدانم که تویی،شاه بیت غزل زندگی ام

نوشتم:برو بابا دیوونه

خیلی زود جواد داد: خیلی ممنون دختر خاله

مثل جن زده ها از جام پریدم. یکم که به خودم مسلط شدم واز هیجانم کم شد
پیامشو دومرتبه چک کردم باز پیام داد: پاشو بیایین ناهارتو بخور دختر خوب
جواب ندادم دیگه پیام نداد. پنج دقیقه بعد تقه ای به دراتاقم خورد.

بیاتو

درباز شد بادیدنش سریع بلندشدم و سلام کردم. ضربه ای به پیشونیش زدو
هرهر خندیدو گفت: چقد سلام می کنی؟ من ناهارم روخوردم میرم تواتاقم توام
تامیزو جمع نکردن بدو ناهارتو بخور

چه مطمئنم هست از خودش بچه پررو! از خود میچکرا! مگه اشتباه فکر کرده؟؟؟ نه... خوب
پس پاشو برو ناهارتو بخور جوابتم که گرفتی
هنوز داشتم به بنیامین وجسارتش فکرمی کردم که یلدا بایه کاسه سوپ اومد تواتاقم
ویادبنیامین محو شد.

کلی گفتیم و خندیدیم وتوسروکله هم زدیم.

بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد مامان برای من وخودش بلیط هواپیما گرفت که
دیربه مراسم اخرسال وسرخاک بابانرسیم. توان مدت که تهران بود پنجشنبه ها دلم
خیلی هوای سنگ قبرش رومیکرد. اون سنگ سرد خیلی ارومم می کز. به قول عمه
پری خاک سرده انگار سردم میکردوبی قرار یامو التیام میداد

پلیور یقه شل سفیدم روباشلوار جین مشکی ست کردم موهام روساده بالای سرم با کلیپس مهار کردم و یه ارایش ملایم هم کردم. یه حسی قلقلکم میداد که جلوی بنیامین بیشتر به خودم برسم ولی نمیدونم چرا رو طاهر حساس شده بودم و دوست نداشتم به چشمش خوب پیام دوست داشتم سلاله رو ببینه.

همه ی مهمون ها که همون فامیل های نزدیکمون بودند اومده بودند و جمع خیلی صمیمانه وشاد بود. بازم طبق معمول جو رو یلدا تودست گرفته بود و بقیه میخندیدن. موضوع سر زن گرفتن عمو محراب بود. انگار توی مهمونیه شهریار، عمه پوران یه خانومی رو نشون میکنه و عمو هم بدش نمیاد بیشتر باهاش آشنا بشه. وسط بحث جدی بزرگترا یلدا گفت: میگم عمو چشات چه برقی داره!!!

عمو که معلوم بود متوجه شیطنت یلدا شده گفت: چه برقی پدرسوخته
_ برق عشق. غلط نکنم یه عروسی افتادیم. فقط وژدانا فامیلا شیرین جون رو دعوت نکن یا حداقل زوج و فردش کن که ما ام جرعت کنیم یه تکهون به کمرمون بدیم
عزیز جون باتشر گفت: یلدا!!!

یلدا اروم به عزیز گفت: مامانی من پنکه سقفی تو کولرگازی امشبه رو گیرنده خندم گرفت اما عزیز گفت: حرمت مهمونارو نگه دار.

عمو محراب بعد از یه خنده طولانی گفت: حالا کوتاگوساله گاو بشه عمو
_ گاوم میشه مجبوره شیرم میده غصه نخور

شلیک خنده جمع به هوارفت

نه عمو جان سرپیری فقط معرکه گیریم مونده

باشه عمو من شنقل شدم راحت باش

بعدازکلی خنده طاهها گفت: شنقل دیگه چیه ؟

اها ن رسیدیم به مبحث علمی امشب اسکل که میدونید چیه؟ ها؟

همگی در حال خنده بودیم که ادامه داد .خوب مثل اینکه نمیدونید اسکل پرنده ایه شبیه طاهر خندید و ادامه داد: که یک ماه اذوقه جمع میکنه بعد که میخواد بخوره یادش نمیاد کجا گذاشته. حالا شنقلم یه پرنده ی دیگس که اذوقشو میده اسکل براش نگه داره. حساب کن اون دیگه چه اسکلیه!!!! طاهر ذوق مرگ شو

طاهر با خنده سیبی پرت کرد سمت یلدا

عموام گفت: نوبتی ام باشه نوبت طاهره

عمه پوران انگار داغ دلش تازه بشه گفت: به خدا اگه کسی پیدا شه که طاهر بیسندتش سرتاپاشو طلا می گیرم

یلدا پقی زد زیر خنده و گفت: طاهر بیسنده یا طرف بیسنده؟؟

عمه بادلخوری گفت: واه بچم چشه؟ خیلی دلشون بخواد واز خداشون باشه. طاهر دست رو هر کس بذاره باکله زنش میشه. مهندس نیست که هست

یلدا زیر زبونی گفت: از نوع اخراجیش

عمه داشت می شمرد: قیافه وتیپ نداره که ماشالا، قد و بالااش که هزار الله واکبر

یلدا پرید وسط حرفشو گفت: سوسکه به بچش میگه قربون دست و پا بلوریت بره ننت

طاهر زد زیرخنده نمیدونم اگه طاهر نمیخندید عمه چه جور منفجر میشد؟!!!
 عزیز چشم قره ای به یلدارفت و یلداپیر رویی گفت: عمه جسارت نشه ها یهو یاد این
 قضیه افتادم شما ادامه بده.

عمه ام چشم قره ای به یلدارفت و گفت: پولشم که از پاروبالا میره. دیگه چی
 میخوان؟ دروغ میگم داداش سهراب؟

قبل از اینکه اقاجه جواب بده یلداگفت: بیچاره اقا جونم الان چه جوابی بده؟ اینجور که
 شما باخشم و تهدید ازش سوال کردید منو دودستی تقدیم نکنه امشب شانس اوردم
 همه مردن از خنده. طاهرم باخنده گفت: از پس زبون تو برنميام شرمنده ترجیح میدم
 درسم رو بخونم

یلدا هم با قیافه اخی گفت: تو رو خدا بی تو هرگز. بیاتو دم دریده. همسن بابا میا
 دوباره شلیک خنده به هوارفت. عمو پوران که قاطی کرده بود گفت: اگه تو عروسم
 بشی که هر روز گیس و گیس کشی داریم
 یلدا باخنده گفت

— پ ن پ ماچ وروبوسی داریم

عزیز جون چشم قره ای به یلدارفت. یلدا ام نه گذاشت و نه برداشت گفت: مامانی چرا
 هی چشم و ابرو میای؟ جواب رد دادم خیالت راحت
 سلاله کنار گوشم گفت: ای بمیری عمه پوران که منو به ان گندگی نمیبینی

باخنده گفتم پاشید بریم کمک مامانینا تاتو ویلدا کار دستمون ندادید. الان کامران
وبنیامین یلدارو میکشن

باخنده ومسخره بازی داشتیم سفره رومیچیدیم که کامران به بهانه اب خوردن اومد
سمتمون. روبه یلدا گفت: جاداره خفت کنم. صد دفه نگفتم کم رو مخ من راه برو
یلدا پشت سرم سنگر گرفت و گفت: به خدا کامی، نفس کاراته کاره دست بهم بزنی نفلت
کرده

خندم گرفت درحالی که ازشون فاصله می گرفتم گفتم: من تو مسائل خانوادگی
دخالت نمیکنم

یلدا ام بالودگی گفت: خاک توسرت رفاقت، بمیری معرفت، تلف بشی فامیل. من رو
هیكلت حساب کرده بودم نفس.

رفتم تو اشپزخونه وبرگشتنم رو یکم طول دادم پا کامران یلداروادم کنه یا یلدا
کامران رو اروم. وقتی برگشتم کامران با اخم اما با لبخند داشت به یلدا که از خنده
ریسه رفته بود نگاه می کرد.

پسرا تو حیاط به خاطر چهارشنبه سوری اتیش روشن کرده بودن که حداقل ارتفاع
شعله اش یک متر بود وداشتن برا دخترا کری میخوندن که بیرون وگرنه تو سال
جدید از بخت وشوهر خبری نیست. یلدادوسه بار امتحان کرد هفت هشت متر

بافاصله میدوید اما تو یک قدمیه اتیش ترمزمیکرد.سیناباخنده گفت:خاک توسرت
یلدا به خاطر شوهر داری خود کشی می کنی

Page | 282 _جان تو به خاطر همین تو یک قدمیش وای میستم.توفکرکردی واسه من کاری داره
از روان فسقل اتیش بپر؟؟من فقط چون قصد ازدواج ندارم نمیپرَم _توکه راست
میگی

_نه پس فقط تورااست میگی

سپهر روبه سلاله گفت:سلاله پپر

_نه جون داداش من میخوام ادامه تحصیل بدم.مانع پیشرفتم نشو

همگی خندیدیم.پسرا یکی پس از دیگری از رواتیش میپریدن وواسه ما کلاس
میداشتن

طاهرگفت:اگه فقط یکی از شما خانوما بتونه از رو این اتیش بپره همگی بستنی
مهمون من

یلداگفت:اقا مابریم یه مشورت

بعد همه رو دنبال خودش کشوند چندمتراون طرف تر

_خاک تو سرتون نمیتونید از رویه شعله فندک بپرید

سلاله گفت:خاک توسرخودت.نکه تو می تونی؟؟!!!

_توروخدا بچه ها یه فکری کنید من نمیخوام جلو اناسوسک بشیم.نفس تو

مثلاورزشکاری نمیتونی

— چرا می تونم

— خوب بیشعور چرا زودتر نگفتی

راه افتاد سمت پسرا: اقا حله نفس میپره

سپهر با خنده گفت: نفس بی رودرواسی شعله رو کوتاه کنیم

سپهر رو دوست داشتم شوخی هاش به دل می نشست. زندگیم رو مدیونش بودم. با چوب بلندی که از دستش گرفتم چوب ریزه های زیر شعله رو تکون دادم که یکم شعله بلندتر شد و هورای دختر بالا رفت. عقب گرد کردم. برام مثل اب خوردن بود. یه چرخش رو دستم زدم و یه پشتک، پشتک دوم از رو اتیش پریدم که صدای جیغ دختر بلند شد.

به شوخی عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم: شرمندم نکنید

سپهر گفت: رونمی کردی؟

— میخواستم فرصتو بدم به شما جوونا

طاهر گفت: سوسکمون کردی نفس

— نه بابا اختیار دارید

سلام دوستای خوبم ببخشید یه مدت پارت جدید نذاشتم از فردا ادامه ی رمانمو
میزارم ممنون میشم با خوندن و نظر دادنتون خوشحالم کنید

سلام دوستای گلم ببخشید یه مدت نبودم از فردا ادامه ی رمان من نفسم رو میزارم
خوشحال میشم باز رمانمو دنبال کنید و نظر بزارید

صدای شهریار نداشت جواب سوالمو بده

بچه ها امشب از سازواواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتارو بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود اما اصلا خوابم نمیبرد. دلم براش پر میکشید نرفته دلتنگش

بودم. بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر کرده بود. کاش یکم دورتر

بود. یه خونه دیگه یه کوچه دیگه... نمیدونم نمیدونم... وای خدا من چمه؟ دارم خفه

میشم؟ بلند شدم وبدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها

سرازیر شدم. دلم برا مهربونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راهروی پایین روشن

گذاشته بود. داخل حیاط شدم. نفس عمیقی کشیدم و آخرین ذرات هوای زمستون رو

بلعیدم. چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به

ماه. هرشب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟ خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس از جا پریدم و ایستادم

نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم. شالی که روی دوشم انداخته بودوبه خاطر ازجا پریدن

من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هواهنوز سوز داره سرمامیخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

چرا نخوابیدی؟

نمیدونم چرا خوابم نمیبره.خودت چرا بیداری؟

منم خوابم نمیبره.اما میدونم چرا

چرا؟

چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد.گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت.دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقتش رو.با فاصله کنارم نشست و گفت یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفت:سعی کن کمتر تو تیر راس دید طاهر باشی.نمیگم پسر بدیه آ اتفاقا توخیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله.کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

اخه یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد:سلاله و یلدا هر دو براش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه تعجب کردم فهمید ولی به روی خودش نیاوردادامه داد وقتی با یلدا حرف میزنه و سوخی میکنه حتی وقتی به جون هم می افتن ناراحت نمیشم ازش چون بهش

اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به یلدا فرق داره و من نمیتونم اینو تحمل کنم

منظورت چیه؟

حالا بعدا میفهمی. فقط یادت نره چی گفتم

با گیجی گفتم: چشم

لبخندی زد که از مطیع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزدیدم

درسات خوب پیش میرن؟

ای همچینی

خوبه. پاشو برو بخواب فکر نکنم فردا بتونی استراحت کنی

دلم براش یه ذره شده

خدا رحمتشون کنه. خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتنی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم. نمیخواستم اشکامو

بینه. پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود. چقدر تن

صداش بَم و دلنشین بود ناخوداگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو

میبرد. نگاهش... دلم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم... یاد بابا... حسم به

بنیامین... خاطرات مامان... خاطرات تلخم با سامان

— نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

صدای شهریار نداشت جواب سوالمو بده

— بچه ها امشب از سازواواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتارو بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود اما اصلا خوابم نمیبرد. دلم براش پر میکشید نرفته دلتنگش

بودم. بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر کرده بود. کاش یکم دورتر

بود. یه خونه دیگه یه کوچه دیگه... نمیدونم نمیدونم... وای خدا من چمه؟ دارم خفه

میشم؟ بلند شدم وبدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها

سرازیر شدم. دلم برا مهربونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راهروی پایین روشن

گذاشته بود. داخل حیاط شدم. نفس عمیقی کشیدم و آخرین ذرات هوای زمستون رو

بلعیدم. چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به

ماه. هرشب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟ خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس از جا پریدم و ایستادم

— نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم. شالی که روی دوشم انداخته بودوبه خاطر ازجا پریدن

من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هواهنوز سوز داره سرمامیخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

— چرا نخوایدی؟

— نمیدونم چرا خوابم نمیبره. خودت چرا بیداری؟

—منم خوابم نمیبره. اما میدونم چرا

—چرا؟

—چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد. گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت. دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقه رو با فاصله کنارم نشستم و گفتم یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفتم: سعی کن کمتر تو تیر راس دید طاهر باشی. نمیگم پسر بدیه آ اتفاقاً تو خیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله. کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

—ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

—اخه یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد: سلاله و یلدا هر دو برایش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه تعجب کردم فهمید ولی به روی خودش نیاورد و ادامه داد وقتی با یلدا حرف میزنه و سوخی میکنه حتی وقتی به جون هم می افتن ناراحت نمیشم ازش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به یلدا فرق داره و من نمیتونم اینو تحمل کنم

—منظورت چیه؟

_حالا بعدا میفهمی.فقط یادت نره چی گفتم

با گیجی گفتم:چشم

لبخندی زد که از مطیع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزدیدم

_درسات خوب پیش میرن؟

_ای همچینی

_خوبه.پاشو بروبخواب فکر نکنم فردا بتونی استراحت کنی

_دلم براش یه ذره شده

_خدا رحمتشون کنه.خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتنی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم.نمیخواستم اشکامو

ببینه.پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود.چقدر تن

صداش بم و دلنشین بود ناخوداگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو

میبرد.نگاهش...دلم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم...یاد بابا...حسم به

بنیامین...خاطرات مامان...خاطرات تلخم با سامان

_نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

چشمای خوابالودم رو باز کردم و گفتم:کاش میشد یه کم دیگه بخوابم دیشب خیلی

دیر خوابیدم

_از چشمای قرمزوپف کردت معلومه.بلند شو تو ماشین میخوابی.دیرمیشه بنیامین
پایین منتظره

چشمام کامل باز شد مامان خندیدو بی حرف اتاق رو ترک کرد.صورتمو شستم.واللای
چه چشمایی.ارایشم نتونست قرمزی و پفش رو کم کنه.با عزیز و عمو مرتضی
خداحافظی کردیم عزیز اشکاش جاری شد.مامان گفت مامان قربونت برم چارپنج روز
دیگه برمیگردیم

_دورت بگردم مادر دست خودم نیست هر دفه بنای رفتن میزاری یاد بیست سال
پیش می افتم که بی خبر رفتی
_مامان عزیزم

اقاجون گفت خانوم پشت سر مسافر گریه شگون نداره
منم برای اینکه اشکای خودم جاری نشه و جو عوض بشه گفتم مامانی نگاه به
چشمای من بکن الان چشمای سوسانو قشنگ تر از چشمای منه بس نکنی اشکم
درمیاد دیگه نابود میشن به کل چشاما

بغلم کردو گفت قربون چشمای خوشگل تو برم من

_خدا نکنه دورت بگردم

صدای بنیامین از داخل کوچه اومد: عزیز فدات شم من دیر شد به خدا

خداحافظی رو قیچی کردیم وبیرون رفتیم.سر به زیر سلام کردم

_علیک سلام دختر خاله

دلخور نگاهم سر خورد تو صورتش تک خنده ای به نگاه دلخورم زد و اروم وباشطنت
گفت اخه نگم دختر خاله که نگام نمیکنی

صداوچشماش دلمو به بازی گرفتن.نگاه ازش گرفتم و رو به مامان که هنوز داشت به
سفارشات مامانی گوش میکرد گفتم مامان دیر شد

در عقب رو باز کردم و نشستم مامان هم جلو نشست و راه افتادیم.داشتم بیرونو رسد
میکردم میترسیدم چشمم به چشماش بیفته و اشکام جاری شن.به قول خودش
نرفته دلتنگش شده بودم.مامان گفت:نفس جان بخواب مامان نگفتی مگه خوابت
میاد

نگاهمو از مامان گرفتم و باز زول زدم به خیابون.درسته نگاهش نمیکردم اماحضورش
رو که حس می کردم...بوی عطرش...صداش... اروم گفتم:خواهم پرید

سنگینی دو چشم مشکي رو از داخل اینه روی خودم حس میکردم اما جرعت نگاه
کردن بهش رو نداشتم.قلبم دیوانه وار میکوبید و سینم درد میکرد

_تا فرودگاه راه زیاده خاله راست میگه بخواب دخترخاله

نگاهم چرخید وافتاد داخل اینه روی چشماش اه لعنتی اشکم فرو ریخت.سریع
نگاهمو چرخوندم سمت شیشه.پخش رو روشن کرد و با مامان مشغول صحبت
شد.چقدر اهنکش غمگین بود .بغضم گرفته بود دوست نداشتم گریه کنم میخواستم
بگم خاموش کنه اما میدونستم که لب باز کنم صدای لرزونم ابرومو میبره.وای خدا
چه حال بدی بودم.به خودم تشرزدم نفس خجالت بکش دل بکن بابا منتظرته...وای
بابام...دیگه طاقت نیاوردم گوشیمو برداشتم وتایپ کردم:پخشو قطع کن

و ارسالش کردم. زنگ پیامکش بلند شد. گوشیش رو برداشت و خوند نگاه متعجبش به
 اینه افتاد. رو برگردوندم طرف شیشه چند ثانیه کشید تا خاموشش کرد بی اختیار
 نگاهم باز برگشت سمت اینه. نگاهش چقدر نگران بود وای دلم پر میکشید براش
 خداجونم این چه حالیه که من دارم

قلبم داشت از سینم میزد بیرون. چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم
 تابلکه ارامشم رو بدست بیارم... دل دیوونه اروم بگیر...

خدارو شکر کا مامان یه ریز حرف میزد و بنیامین هم جوابشو میداد و کاری به کار
 من نداشتن

چمدون هامون رو تحویل دادیم.

دست درد نکنه بنیامین جان

وظیفم بود خاله. مواظب خودتون باشید وزودم برگردید

چشم. تو ام مواظب خودت باش عیدتم پیشاپیش مبارک باشه ایشالا سال
 جدیدخودم لباس دومادی تنت کنم

یه حال بدی شدم باشیطنت وسفت گفت ایشااااااااا

بعد نگاه شیطونشو چرخوند سمت من لبخندش محو شد و پرسید: حالت خوبه؟

اروم گفتم خوبم

با یه قدم فاصله ی یک متری بینمون رو از بین برد. دستش رو گذاشت روی گونه ام. وای چه لرزی به تنم افتاد. لبم دو به دندون گرفتم.

_داری میسوزی نفس

مامان نگران دستشو به پیشونیم زدو گفت: باز که تب کردی

_من خوبم مامان دیشب لباس گرم تنم نبود رفتم حیاط سرماخوردگیم تشدید شد

بنیامین دلخور و عصبی گفت: تو چته نفس؟ چی کار داری میکنی با خودت؟

ازش دلخور شدم. روبه مامان ادامه داد: اسم ی سری دارو رو مینویسم پیامک میکنم براتون براش بگیرید مصرف کنه شماره پروازمون رو خوندن.

_باشه بازم ممنون

رو به من ادامه داد خوبی مامان

_وای مامان خوبم من. سرماخوردم چیزیم نیست

لبخند محو و معنادار بنیامینو دیدم. از دستش دلخور بودم اخمامو کردم تو هم.

_اخماتو باز کن نمیخوای که تا برگردی این قیافه ی اخمو جلو چشمم باشه

محبت تو صداش دلخوری رو از یادم برد. خدا حافظی زیر لبی ای کردم و دنبال مامان راه افتادم

_نفس؟؟؟

پاهام به زمین چسبید. اما مامان نایستاد و به رفتنش ادامه داد. صداش از پشت سرم و کنار گوشم اشکام رو جاری کرد: حرفی که رو دلت سنگینی میکنه چشمت داره فریاد میزنه. این قدر خودت رو ازار نده... نفس... نفسم... عشقم... دختر خاله...

بی قرار برگشتم و به چشماش نگاه کردم. باشیطنت گفت

این جوری نگام نکن نمیزارم بریا

نگاهمو گرفتم و پایینو نگاه کردم. دله دل کندن نداشتم. با سر انگشتش اشکمو گرفت و گفت: مواظب خودت باش و

نتونستم بایستم برگشتم و دنبال مامان دویدم

مامان اشکام رو دید اما چیزی به روم نیاورد. تو فرودگاه با دیدن شنتیا یکم حال و هوام عوض شد چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمیدونستم خودمو تو بغلش انداختم و سفت دستامو دور کمرش حلقه کردم: وای شنتی دلم برات یه ذره شده بود باخنده منو از خودش جدا کرد و گفت خودتو کنترل کن دختره ی گنده بامامان مشغول احوالپرسی شد: سلام به زنداییه عزیزم. حسابی خوش گذشته بهتونا رنگ و روتون باز شده

سلام عزیزم. اره عالی بود جات خالی. خودت چطوری؟

همونطوری

مامان خندید گفتم: یکی ام منو تحویل بگیره خوب

انگشت اشارشو فشار دادبه پیشونیم و گفت:از چشات معلومه به زور از تخت خواب
کندنت

—خیلی ممنون الان این احوالپرست بود!!!

راه افتادم مامان و شنتیا ام دنبالم با خنده اومدن

عزیزو عمه از دیدنمون حسابی ذوق کردن.گوشیمو روشن کردم و روی راحتی ولو
شدم و خیلی سریع خوابم برد.دستی که روی صورتم کشیده شد بیدارم کرد.

—تبت قطع شده

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۱۲ بود چقد خوابیده بودم.کش و قوصی به بدنم دادم
و گفتم:من که گفتم خوبم چیزیم نیست

—بنیامین از صبح چند دفه زنگ زده حالتو پرسیده

بی اختیارلبخندی رو لبم نشست.مامان هم با لبخند بلند شد و گفت:برو یه ابی به
دست و روت بزن بیا ناهار بخوریم

بعد از شستن دست و صورتم حسابی سرحال شدم.گوشیم رو برداشتم و در حالی که
پیام هام رو چک میکردم وارد اشپزخونه شدم.

—وای چه بوی قرمه سبزی ای میاد دلم قش رفت عزیز جون

—نوش جونت قشنگم

—شیداو شراره و پیمان اس دادن دارن میان اینجا ناهارم میخوان

—قدمشون روچشمام

پیام بنیامین رو باز کردم

کاش می دیدم چیست آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست...آه وقتی که تو
لبخند نگاهت را می تابانی بال مژگان بلندت را میخوابانی آه وقتی که تو چشمانت
آن جام لبالب از جاندارو را سوی این تشنه ی جان سوخته می گردانی موج موسیقی
عشق از دلم می گذرد روح گلرنگ شراب در تنم می گردد دست ویرانگر شوق پرپر
می کند ای غنچه ی رنگین!پرپر کاش میگفتی چیست آنچه از چشم تو تا عمق
وجودم جاریست....

_بلند بخون ببینم چیه این پیام که لب تو کش آورده جمعم نمیشه
سرمو بلند کردم شنتیا روبروم نشسته بودوبا شیطننت نگاهم می کرد.گفتم:یه شعره
_مغزم پره از مساله های فیزیک و ریاضی بخون فکر کنم جواب بده
خندم گرفت گفتم:تا کی میخوای کنکور بدی حسابش از دستم در رفته امسال سال
چندمه؟
_چهارم

_خاک تو سر خنگت.اگه همون سال اول چسی نمی اومدی که برق شریف الان
لیسانس کامپیوترتو گرفته بودی

_ابجی نفسی بشین وتماشا کن امسال نفر اول کنکور کیه

_من که از خدامه عشقم.ایشالا

_حالا بخون اون اس ام اس مشکوک رو

—گمشووو.بچه ی خالم فرستاده مشکوکم عمته!!

شعر رو براش خوندم

—اولالا چه بچه خاله ی با احساسی

بچه خاله رو سفت ادا کرد به شیطنتش شکلی در اوردم ومشغول خوردن شدم

— دستت درد نکنه عزیزجون

— نوش جونت مادر

—من برم یه دوش بگیرم الان بچه ها میان نمیزارن برم

خواستم بلند بشم که گفت:نفس جان

—جانم عزیز

—بشین یکم حرف دارم باهات

نشستم دلم به شور افتاد

—سامان برگشته

دلم حری ریخت.بعد از اون روز که با بی رحمی بهم گفت وسایلمو جمع کنم که
تصمیم گرفته انتقالی بگیره و ببرتم یه شهر غریب دور از عزیزام اسیرم کنه دیگه
ندیدمش.تموم تهمت ها و توهین هاش تو گوشم زمزمه میشد.چقدر اون یک سال
برام سخت گذشت چقدرتحقیر شدم چقدر زجر کشیدم همه چیزم رو باختم چقدر
عذابم داد.گوشیم زنگ خورد بنیامین بود سایلنتش کردم و داخل جیبم گذاشتم
.سعی کردم صدام نلرزه گفتم خداروشکر دیگه زن عمو چپ چپ نگاهم نمیکنه

—وا مادر اون بیچاره که همش حسرت جداییه شما رو میخوره

—نگاهش که چیز دیگه ای رو میگفت.یه جوری نگام می کرد انگار من باعث وبانی

گم و گور شدن سامان بودم انگار نه انگار که این وسط منم ضربه خوردم

—تو حساس شدی مادر اینجوری نیست

—شاید

—دیروز سامان اومده لود اینجا

حرفی نزدم ولی تو دلم غوغایی بود دوست نداشتم دیگه باهاش روبرو بشم.یه ساعت

گریه کرد میگفت خیلی ازارت داده خیلی اذیت شدی تو اون خونه میگفت پشیمونه

که به قولی که به کاوه داده عمل نکرده

اشکام جاری شد گفتم:عزیز ادامه نده من دارم سعی میکنم خاطرات تلخم رو با

سامان فراموش کنم

—قربون چشمتا بشم من نگفتم اینارو که دل تو رو اب کنم مادر. گفتم اگه یه وقت

سامان اومد اینجا حرفی نزنی که عذابش بیشتر بشه اون خودش پشیمونه و داره

اذیت میشه

بلند شدم در حالی که بغض داشت خفم میکرد گفتم:خیالتون راحت عزیز جون واسه

من سامان همون مجسمه ی سنگی ایه که روی اون تک مبل کنار دیوار مینشست و

چای دارچینی میخورد تا بتونه جلف بازیای منو تحمل کنه.فقط متاسفم که نفهم

بودم و باعث ازار خودم و بقیه شدم

—اینجوری نگو مادر جون

صورتش رو بوسیدم و گفتم: قربونتون برم خیالتون راحت هر چی بین من و سامان بوده تموم شده الان فقط پسر عمومه

لباس هام رو برداشتم و برای اینکه دلخوری پیش نیاد بغضم رو فرو خوردم و داخل حمام شدم. زیر دوش اب اشکام رو ول کردم تا سبک بشم. از حمام که بیرون اومدم مامان داشت با گوشیش حرف میزد

_نمیدونم سامان برگشته عزیزش بهش گفت اونم به هم ریخت _رفته حمام. بچم خیلی اسیب دیده _اره خودم هم تو فکرش بودم با عزیزش حرف زدم با اینکه زیاد رضا نبودن اما بنده خداها چیزی نگفتن گفتن هر جا شما خوش باشید ما ام خوشیم _باشه حواسم هست سلام برسون خدا حافظ

رفتم نزدیک مامان و گفتم کی بود مامان

_بنیامین بود میگه انگار چند دفه بهت زنگ زده جواب ندادی نگرانت شده

_رو حالت سکوت بود متوجه نشدم کاری داشت؟

_به من که نگفت

_چرا اونجوری نگام می کنی مامان؟

_چه جوری نگات میکنم؟

_بین من و بنیامین هیچی نیست باور کن

_معنای نگاه من این بود؟!

_نمیدونم به هر حال گفتم که... بی خیال الان بچه ها میان

صدای زنگ اف اع بلند شد چه حلال زاده دگمه ی اف اف رو زدم.همه اومده بودن به جز سامان که سر درد رو بهونه کرده بود.عزیز و عمه و مامان کلی حلوا درست کرده بودن.من و شراره و شیدا ام هسته ی خرماها دو در آوردیم و به جاش گردو گذاشتیم و با پودر پسته و نارگیل و گل محمدی تزیین کردیم.ساعت نزدیک چهار بود که به سمت قبرستان حرکت کردیم.سرخاک انقد گریه کردم و زجه زدم که کاملاً صدام گرفت و بی حال شدم.شیدا شونه هامو گرفت و گفت:بسه قربونت برم کشتی خودتو

سرمو از روی سنگ قبر بلند کردم و چشمم به نگاه نگران و خیس سامان افتاد.وای چه لرز سردی کل بدنم رو لرزوند.

شنتیا زیر بغلم رو گرفت و گفت :خوبی؟

_اره خوبم بریم خونه

رو به بقیه گفت:بلند شید شب شد

عزیز با گوشه ی چادرش اشکاش رو پاک کرد و دستی به شونه ی مامان زد و گفت:پاشو گلم

مسیر اومده رو برگشتیم و به خونه ی عزیز رفتیم

زنگ پیامم بلند شد.بازش کردم سلام نفسم خوبی؟

دلم براش تنگ شده بود با اینکه فقط یه روز بود ندیده بودمش.نوشتm سلام ممنون خوبم.شرمنده متوجه تماست نشده بودم

و ارسال کردم. گوشیم زنگ خورد خندم گرفت خود دیوونش بود. بلند شدم و رو به
بچه ها گفتم بچه ها ببخشید.

پیمان گفت از کی تا حالا. بیشین بینیم

_خفه پیمان من ابرو دارم. مسخره بازی در نیاریدا

_کیه؟

_بچه ی خالمه

_کدومشون بزرگه یا کوچیکه؟

_ای بمیری به تو چه اخه

درمیان اعتراضشون رفتم داخل حیاط

جواب دادم سلام... علو... بنیامین صدامو میشنوی علووو..

بله صداتو دارم

_وا پس چرا جواب نمیدی؟

_برای اینکه دختر بدی هستیو انقد گریه کردی که صدات گرفته

چقدر نگرانی هاش برام شیرین بود اروم زمزمه کردم دیوونه

_نشنیدم!!!

_خوبی؟

_چه عجب نیستی ببینی چه بالی در اوردم

خندم گرفت گفتم یلدا خوبه مامانی اقا جون عمو مرتضی خوبن

__بعله همه خوبن سلام دارن جای خالیتون حسابی حس میشه دل منم برات تنگ

شده

__هنوز یه روزم نگذشته که..

__باشه اینجوری میگی که نفهمم دل توام تنگ شده

هیچی نگفتم

__نفس؟

__بله

__یه چیزی مونده تو دلم داره سنگینی میکنه بگم؟

__بگو

__دوستت دارم خیلی زیاد.دیگه نمیخوام از دستت بدم

نفسم بند اومد چه یهویی گفت.چشمم افتاد به پنجره.سایه ی یه مرد پشت پرده بود
شناختمش سامان بود.کاش سامانی تو گذشته ی من وجود نداشت.

__نفس؟؟..باشه بازم سکوت کن مثل پیام هام که بی جواب میمونن.ولی خوب گوش
کن..

__ادامه نده بنیامین

__چرا صدات میلرزه گریه می کنی؟

—من به درد تو نمیخورم

—اینو من تشخیص میدم نه تو

—اخه تو یه ماه چه جوری تشخیص دادی که من...

—تو چی میخوای بگی؟ میخوای بگی حرفام از روی هوا و هوسه؟ پس خوب گوش کن

عشق من حرف یک ماه و دو ماه نیست. حرف یک عمره. حرف روزی که دنیا

اومدم. روزی که خاله اسم بنیامین رو به گردنم انداخت و اسم نفس رو روی سینم

گذاشت. حرف شیش سال بعدشه که تو دنیا اومدی. حرف ۱۹ سالیه که نبودی اما

اسمت رو سینه ی من بود حرف اون روزیه که...

—کدوم روز؟ چرا حرفتو خوردی؟

—ولش کن اگه نخوای قبول کنی هزار تا دلیلم بیارم باز قانع نمیشی

صبرم زیاده دختر خاله ... حالا چرا گریه میکنی

—نمیدونم

—اشکاتو پاک کن باور کن طاقت دیدن اشکاتو ندارم

—تو که نمیبینی

—با چشم سر نمی بینم با چشم دل که حس میکنم. صداتو که دارم میشنوم

—من باید برم بنیامین

— باشه برو فقط قبل رفتنت یه نصیحت که بابام بهم کرده و عمل کردم میخوام به تو
 ام بگم اینکه برای ابراز عشق و گفتن حرف دلت هیچ وقت درنگ نکن نزار یه عمر
 حسرت سکوتت رو بخوری

— سعی میکنم به نصیحت عمو مرتضی گوش کنم

— خیلی دوستت دارم نفس و به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم از دستت بدم اینم از
 طرف من تو گوشت فرو کن

قطع کرد و قلب بی قرارم رو با حرف هاش بی قرارتر کرد

دوشش داشتم خیلی زیاد ولی اون یه پسر با بهترین موقعیت بود فقط کافیه به یه
 دختر اشاره کنه که با سر بیاد تو خونه و زندگیش اما من چی درسته سنم خیلی
 کمه اما یه زن مطلقه ام... میترسیدم از شکست. از اینکه اگه بدستم بیاره پشیمون
 بشه. از اینکه مثل زندگی مامان و بابا زندگیم رو سرمای زمستونیه شک و پشیمونی بنا
 بشه. نه دیگه طاقتش رو نداشتم. اگه شکستم تو زندگی با سامان رو تحمل کردم به
 خاطر این بود که دوستش نداشتم واسه اینکه عشقی وجود نداشت... خودم رو که
 نمیتونستم گول بزنم عاشق شده بودم شاید دیر بود و اشتباه ولی دست خودم نبود
 عاشق شدم. تحمل توهین و بد رفتاری از طرف بنیامین رو نداشتم. فکرش هم از ارم
 میداد و قلبم رو به درد می آورد. یه تجربه ی تلخ انقدر برام سخت تموم شده بود که
 اینبار احساساتی عمل نکنم و بخوام احساساتمو محار کنم... خدایا کمک کن

— نفس

دلم حری ریخت یک لحظه ترسی که از قبل ازش داشتم وجودم رو لرزوند اما زود به
 خودم مسلط شدم و گفتم بله

روبروم ایستاد و گفت با کی خلوت کرده بودی؟

وبه گوشیم اشاره کرد.خونم به جوش اومد.مثل قبل بود هیچ فرقی نکرده بود گریه ها و ابراز پشیمونیش هم یا زاده ذهن عزیز بود یا الکی و فیلم سامان.باحرص گفتم:فکر نمیکنم به تو یکی ربطی داشته باشه

_قصده خالت نداشتم

_می دونم تو هیچ وقت قصده خالت و توهین و تهمت نداری

_متاسفم اروم باش

_تاسف تو به درد من نمیخوره.تو با تهمتا و توهینا و استبدادت زندگی رو به کامم جهنم کردی.نابودم کردی.زندگی ای که برام ترسیمش می کردی که پر از عاشقانه های باهم بودن بود این بود سامان؟؟؟تو هیچ میفهمی چیکار با من کردی؟مهریه زن مطلقه رو به پیشونی من زدی؟نابودم کردی سامان.چرا باهام روراست نبودی؟چرافکر نکردی که من اون نفسی ام که کارام رو مخته و اونی نیستم که تو تو تصورات ساختی...چرا

_نفس خواهش میکنم اروم باش.میدونم بد کردم

خواست تو بغلش ارومم کنه دوست نداشتم دستش بهم بخوره جیغ زدم:به من دست نزن

_چه خبرتونه؟؟!!!

عزیز بود. همه او مده بودن تو حیاط. روسری و مانتو مو که غروب در آورده بودم و انداخته بودم لبه ی تخت برداشتم و تنم کردم و به سمت در حیاط به راه افتادم. کجا میری این وقت شب صبر کن باهات حرف دارم

من با تو هیچ حرفی ندارم. به خودم ام مربوطه این وقت شب کجا میرم. یه نگاه به صفحه دوم شناسنامه بندازی بدنیست پسر عمو. چیه چرا اینجوری نگام میکنید؟ عزیز چرا اخمات تو همه؟ ها؟ این وسط فقط من ضربه خوردم. این سامان بود که زندگیمونو سیاه کرد. الانم راحت میتونه بره با دختری که باب طبعشه ازدواج کنه اما من چی؟؟ با مهری که به صفحه ی دوم شناسنامه خورده چیکار کنم؟ با دلم چیکار کنم؟ با نگاه های مردم چیکار کنم؟ با حرف های درگوشیشون؟

شنتیاسرم رو در اغوش گرفت و به سینه ش چسبوند و گفت: اروم باش نفس
_ نمیخوام. بزار عقده هایی که تو گلوم گره شده رو بیرون بریزم. شنتیا من نابود شدم. همه چی ترسناک شده... از همه چی میترسم... میترسم شنتیا... از آینده... از دلم... از دردای توی سینه م... شنتیا بزار بگم چی شده...

_ نفس بسه خواهش می کنم جبران می کنم

از شنتیا جدا شدم و به سمتش جرخیدم و گفتم: سامان نمیتونم راه زندگیمو تو آینده پیدا کنم ولی مطمئن باش به گذشته هم برنمیگردم

از حیاط خارج شدم

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که بچه ها هم دوان دوان خودشونو بهم رسوندن

_ بمیرید ایشالا میخوام تنها باشم

— غلط کردی گردو خاک میکنی درمیری

— پیمان لهت میکنما

— سامانو له کردی بسه بزار جم شه بعد

— به خدا اگه بخواید جفنگ بگیدخونتون پای خودتونه

پیام رو به پیمان گفت: بچه زبون به دهن بگیر تا کشت و کشتار راه ننداخته عروسیه
من عقب بیفته

چشام گشاد شد این الان چی گفت. گفتم: آررررره؟؟!!

— ای همچینی

— مارمولک!! طرف کیه؟

— اسمش نرگسه. از بچه های دانشگاهه امشب قراره مامانم از عزیز و مامانت اجازه

بگیره که بریم خواستگاریش عروسی ام بمونه بعد سال دایی کاوه. خودم ام می

خواستم از تو اجازه بگیرم. باور کن اگه بخوام دست دست کنم ازدستش میدم

— این چه حرفیه دیوونه. انشالله خوشبخت بشید. فقط تو رو خدا خوب چشمتو باز کن

درست انتخاب کنی اونى که میخوای باشه. بعدا نخوای بکوبی از نوبسازی

— خیالت راحت همونیه که میخوام

— باید خیلی خوشگل باشه

— سیندرلاس

بچه ها هوووو کشیدن براش شراره گفت: اناسکاز یاس

خندیدم و گفتم مگه دیدیش؟

—اره پیام عکسشو نشونش بده

پیام گفت:چشم پرنس ویونا

زن شرکو میگفت مردم از خنده.

شیدا گفت:ااا بچه ها از این شوخیا نداشتیما.خدایی دختر ملوسیه

کنجکاو شدم و گفتم:بده ببینمش پیام

روی نیمکت داخل پارک نشستیم گوشه رو گرفت طرفم.دختر تپل و بانمکی بود

گفتم:بانمکه چشمای گیرا و قشنگی داره

شراره با شیطنت گفت:دروغگو این عاشقه حالیش نیست بهش بگو حقیقتو

پیام به سمت شراره خیز برداشت و شراره با یه جیغ بنفش پا به فرار گذاشت

تو جمع شاد بچه ها سامان و غم هام یادم رفت و حسابی شوخی کردیم و

خندیدیم.شب از نیمه گذشته بود همه به خونه هاشون رفتند.عزیز و عمه و مامان

مشغول صحبت بودن کنار شنتیا نشستم و به کتاب پر از اعدادو ارقام توی دستش

خیره شده بودم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.بنیامین بود مثل هر شب:بودنت

اون ور دیوار اتاقم بی قرارم می کرد نمیدونستم نبودنت بی قرارترم میکنه.زود برگرد

من به حضورت محتاجم

—پیام تسلیت بود؟

سرم رو بلند کردم و سوالی به شنتیا نگاه کردم. با سر انگشت اشاره ش اشک روی گونم رو گرفت. اصلا متوجه ریزش قطره اشکم نشده بودم گفتم: چی گفتی؟

— گفتم پیام تسلیت بود که اشکتو در آورد

خنده ام گرفت: دیوونه

— بچه ی خالت بود؟

لبم رفت لای دندونم. همیشه حواسش به همه چی من بود

— یه بار دیدمش خیلی مغرور و احمالو بود

با تعجب گفتم: واقعا!!! بنیامین ابهت و جذبه داره اما اخمو و مغرور نیست. برعکس

خیلی ام مهربونه همه قبولش دارن

— ... نه بابا.. اون وقت این همه شامل خودتم میشه؟

— نمی دونم

— نفس نگرانتم. سر شبی با بنیامین حرف میزدی که اونجوری به هم ریختی و پاچه

ی سامانو گرفتی؟

— چه ربطی داره؟

— ربطش بلاییه که سر دلت اومده. سر حرفیه که سر شب حواست نبود میخواستی

جلو همه بگی

— من؟!

— بله تو. گفتی شنتیا بزار بگم چی شده... حالا بگو ببینم چی شده

نگاهش رو بهم دوخت.چشمم رو دوختم به کتابش.کتاب رو بست و گفت:به من نگاه کن

نگاهش کردم یاد بلایی افتادم که سر دلم اومده بود.تنم لرزید اروم زمزمه کردم:عاشق شدم شنتیا

اشکام فرو ریخت.چند دقه بهم خیره شد بعدباصدای فوق مهربونی گفت:حالا چرا گریه می کنی؟
_نمیدونم

_گریه و خنده بی دلیل برا دیوونه هاس.نکنه دیوونه شدی؟!

_بی مزه الان موقع شوخی کردنه؟

_خیله خوب تعریف کن ببینم

_چیو؟

_توی این یه ماه چه جوری عاشق شدی؟

_خودم هم نفهمیدم چی شد!صداشو دوست دارم دلمو میلرزونه.نگاهش خیلی شیرینه برام،گرم میشم.اوایل بهم میگفت دختر خاله کفریم می کرد دوست داشتم نفس صدام کنه.خیلی راحت و بی پروا بهم خیره میشه.شهریار میگه عشق بی پروا فریاد زدنه احساسه...خیلی راحت بهم گفت دوست ترت دارم از هر چه دوست ای تو به من از خود من خویش تر ... بیشتر از آنچه بگویم چقدر...بیشتر از بیشتر از بیشتر

اوایل که هنوز اون روی سامانو ندیده بودم محبتاش حس خوبی رو تووجودم

میریخت یه حس لرز خفیف زیر پوستم اما هیچ وقت شدید نشد و به قلبم

نرسید. عشقی که فکر می کردم بین من و سامان قراره اتفاق بیفته هرگز اتفاق نیفتاد. هر وقت لمسم می کرد سرمای زمستونو تو وجودم حس میکردم یاد توهین ها و استبدادش نمیداشت باورش کنم. اما حالا بنیامین با نگاهش با صداش با پیام ها و حرف هاش داره بی قرارم میکنه... دلم رو زیرو رو میکنه. با نگاهش لمسم میکنه و قلبمو به اتیش می کشه... تا حالا عاشق شدی شنتیا؟

_ نه ولی معنای دوست داشتن رو خیلی خوب می فهمم. نفس
_ جانم

_ یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

_ تو فحشتم بدی ناراحت نمیشم

لبخندی زد و گفت: عشق مقدسه ولی... عاقلانه تصمیم بگیر. تب تند زود به عرق میشینه. چطور یه ماهه این قدر شیدات شده؟ جای تامل داره

_ قبلا منو دیده بوده تو مراسم بابا. همون وقت که من همش خواب بودم به خاطر امپولای ارامبخش

_ اره یادمه یکی دوبارم اومد بالای سرت چکابت کردو سرمتو وصل کرد. ولی اون وقت تو مجرد نبودی و بنیامین این موضوع رو میدونست

_ نه بنیامین ادم ناپاکی نیست درسته که راحت بهم خیره میشه و حرف دلشو میزنه اما واقعا نمیتونم منکر نجابت و پاکیش بشم. باور کن شنتیا تو اونو نمیشناسی خیره شد به صورتم و حرفی نزد. یاد پلاک بنیامین افتادم و گفتم: یه دقه وایسا باید یه چیزی نشونت بدم.

رفتم از داخل کیفم پلاک رو بیرون اوردم و دادم دستش.

—این چیه؟

خندیدم و گفتم: بیژامه شوهر عممه. پلاکه دیگه

— شیرین!! باقلوا!!!! بخورمت... میدونم پلاکه منظورت از نشون دادنش به من چیه

— پشتشو نگاه کن

— نفس!!!!

— اوهوم. مامانم یه همچین پلاکی رو که اون طرفش اسم بنیامین بوده و این طرفش اسم من به بنیامین کادو داده بوده. من این پلاکو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم.

بابهت گفتم: مطمئنی برای بنیامینه

— نه مطمئن نیستم اما عکسشو دیدم همینه الانم که گردنش نیست کلا

— اگه مال بنیامین باشه خیلی حدسا میشه زد... ولی... تو عروس اون شب بودی و مال کس دیگه ای

— خوب شاید قبل ترها میشناختم

— چی بگم عسلم قد نمیده. اصلا از کجا معلوم همون شب افتاده باشه اونجا این گردنبند شاید شب قبلش بوده باشه

— اخه تهران کجا کرمانشاه کجا بنیامین چرا باید شب قبل عروسی من اومده تو اون باغ

— به هر حال صد تا حدس میشه زد. شایدم هیچ کدوم از حدسامون درست نباشه

—اوهوم.ادرس مارو تو کرمانشاه اقاچونم داشته و به دایی سعیدم داده بوده که چند وقت یه بار بیاد و از سلامت ما براش خبر بیره

—چه سخت گذشته بهشون دوری از شما

—اوهوم خیلییی.شنتی

—جانم

—من کشفش می کنم راز این گردنبندو

خندید و گفت:جدی جدی عاشق شدیا

زدم تو سرشو گفتم برو عمتو مسخره کن چلمنگ

سال تحویل همگی دور هم تو خونه عزیز جمع بودیم.بیست دقیقه تا ترکیدن بمب تحویل سال بود که پیمان با قیافه ی جدی رو به همه گفت من دعا میکنم آمینش از شما

خدایا پروردگارا همه ی جوونا رو تو این سال جدید بکام کن

بزرگتر ها آمین گفتن ما بچه ها خندمون گرفته بود انگار منتظر مسخره بازیش بودیم.

—خدایا پروردگارا تو این سال جدید دلا رو شاد و لبارو خندون کن

الهی امین،عزیز که از ته دل امین می گفت

—خدایا پروردگارا تا مانمردیم از دنیا نبرمون

عزیز امین گفت و بمب خنده ما قبل بمب سال تحویل به هوا رفت

—خدایا ما فقط تو رو داریم مراقب خودت باش

—خدایا تا هستیم که هستیم وقتی مردیم دیگه نیستیم مارو ببخشو بیامرز

بمیری پیمان همین جوری داشت جفنگ میگفت مرده بودیم از خنده عزیزم دیگه
امیناشو با تردید می گفت.

—خدایا تو این سال جدید هر چی که خودمون حال می کنیم بهمون بده کاریت
نباشه عواقبش پای خودمون

—خدایا دشمنامونو شیفت و دیلت کن

عزیز گفت: پیمان با خدا داری شوخی می کنی؟

—نه به جان تو عزیز. دارم به زبون خودم دعا می کنم تو کاریت نباشه امینتو بگو

—خدایا این عزیز ما تنهاس یه مونس براش بفرست از تنهایی دریاد .بلند بگو امین

—لا اله الا الله

—||| عزیز جا داشت الان بلند بگی لا اله ایولا

همگی ترکیدیم از خنده حتی خود عزیزم وسط قرقراش خندش گرفته بود.موقع
دیدوبوسی ام پیمان قسم خورد که با همه میخواد روبوسی کنه با شیدا و شراره پا به
فرار گذاشتیم.با تاسف سرشو تگون داد و گفت خاک بر سر بی لیاقتتون زن بگیرم
دیگه بوستون نمیکنما خود دانید

اخمای سامان تو هم بود اما سهیل با جمع میخندید چون اخلاق پیمان رو
میدونست. یه لحظه خدا رو از ته دلم شکر کردم که زن سامان نیستم و راحت میتونم
بگم و بخندم و سامان حق اخم و تخم و خط و نشون کشیدن برام رو نداره

همگی در تکاپوی آوردن چای و میوه و شیرینی و بقیه ی مخلفات بودیم. شنیدم
عزیز داشت پیمان رو نصیحت می کرد که پیمان گفت: عزیز دورت بگردم داشتم
جفنگ میگفتم من غلط بکنم همچین کاری بکنم تازه همشون مثل ابجیای من. من
فقط خواستم فضا عوض بشه جای خالی دایی کاوه حس نشه. نگو که جای خالیشو
حس نکردی

عزیز صورتشو بوسید و گفت قربونت برم منظورم این نبود تو عاقلی میدونم حرفم
اینه ماشالا ۲۵ سالت شده قد و هیكلتم که ماشالا از دروازه تو نمیای یکم شوخیاتو
کم تر کن زنت نمیدنا مادر

— چشم رو چشا کورم عزیز راضی شدی

— قربون چشات بشم. ایشالا همیشه خندون باشی

— عزیز بالاخره بخندم یا نخندم

— برو پدر صلواتی خودت میفهمی منظورمو

چشمام پر اشک شد به خاطر اینکه کسی حال خرابمو نفهمه چند تا پیش دستی
خالی برداستم و به اشپزخونه پناه بردم. تند تند اشکامو پاک کردم و نفس عمیق
کشیدم. که صدای سامان از جا پروندتم

— چیزی میخوای

—میخوام باهات حرف بزنم

—بی خیال شو لطفا دیگه حرفی نمونه بینمون

—من تو بدترین شرایط روحی تصمیم به موافقت برای جداییمون گرفتم. پیشمونم
قول میدم همه چی رو جبران کنم

—من الان ازادم میگم میخندم. از اینکه دو تا چشم مدام بهم دستور بدن که نخندم
بشینم پاشم خسته شدم. من اینم سامان همون نفسی که صداشو حرکاتش رو مخت
بود و دوست داشتی دستتو بزاری رو دهنش و خفش کنی تا کمتر ارامشتو بهم بریزه
من به ارامش رسیدم. تو ام فراموش کن با من هیچ ارامشی نداری. امیدوارم این بار
همسرت باب میل باشه و خوشبخت بشی
—نفس..

—هیچی نگو سامان خواهش می کنم

—اما زندگی اینی نیست که تو فکر میکنی. زندگی چیزی فراتر از مسخره بازی کردن
و چرت و پرت گفتن و خندیدن

—مگه چقدر زنده ایم. من زندگی رو تو همین چیزا میبینم. پيله ای که دور خودت
تنیدی تو رو به پروانه شدن نمیرسونه. زندگی محبتیه که مانسبت به هم داریم به
اطرافیانمون به طبیعت. زندگی یعنی ببینی دلت با چی خوشه. دل من و تو یکی نبود
سامان. پیمان رو دیدی به قول تو چرت و پرت میگفت... پوزخند زن...

—میخوای بگی زندگی یعنی کارای پیمان چرند بگیو بخندی دو روز دنیا رو عشقه
اره؟؟ مرتیکه گردن کلفت مغزش اندازه یه بچه ده ساله ام نیست این زندگيه

پوزخندی به افکارش زدم و گفتم:اره زندگی یعنی هر کاری از دستت برمیاد بکنی تا
 به جمع بیست نفره جای خالیه به عزیز از دست رفته رو کسی حس نکنه یعنی قبل
 از اینکه کسی دهن باز کنه و بگه یادش به خیر هر سال کاوه دعا میخوند برامون
 شروع کنی به چرت و پرت گفتن براتم مهم نباشه دیگران اسم خل و گردن کلفت
 بی عقل روت بزارن. سامان تو همیشه همه چیوبا بدترین عینک نگاه میکنی برات
 متاسفم اینقدر کوتاه بین و ظاهر نگر نباش به خودت و رفتارت فکر کن. اره تو اذیت
 میشی که من پیمانو دوست دارم روحیشو محبتشو دوست دارم من اینم سامان
 عوضم نمیشم تو اینارو خوب میدونی فقط نمیفهمم اسرار ت برای دوباره شروع کردن
 چیه

—هنوز دوست دارم

—چیه منو دوست داری

—نمیدونم

—برو سامان به خدا برام عذاب که چرا تویی که هیچیه منو قبول نداشتی چرا آینده ام
 رو تباه کردی

قبل از اینکه باز شروع کنه سریع از اشپزخونه زدم بیرون و به جمع ملحق شدم. حالم
 خیلی بد بود اضطرابی که همیشه با سامان تنم رو میلرزوند به سراغم اومده
 بود. صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد بنیامین بود

—در عمق ارزوی من است که در وجود تو خانه ای داشته باشم حتی به مساحت
 یک "یاد"

تو که منو یاد نمیکنی ولی من لحظه به لحظه به یادتم عیدت مبارک دختر خاله

نوشتم:عید شما ام مبارک پسر خاله انقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم
میخواستم زنگ بزنم با همگی حرف بزنم

اوه چشم کف پات عفو کن

خندم گرفت نوشتم: تکرار نشه

صدای زنگ موبایل مامان بلند شد با یه عذرخواهی از جمع خارج شد منم به دنبالش
رفتم.با مامانی و اقاجون حرف زدو سال نو رو تبریک گفت بعد گوشی رو دادم
تبریک گفتم یلدا گوشی رو از مامانی گرفت و گفت:پاشید بیاید بینم همه برنامه
هامونو بهم ریختید پس فردا ویلای عمو محراب تو شمالیما اینجا باشید گفته باشم
خندم گرفت گفتم:بابا مجال بده توپت پره آ

پ ن پ خالی گرفتم سمت نیای شلیک کردم

فردا راه می افتیم

لحنش سیصدوشصت درجه تغییر کردو گفت:سلام عزیزم سال نوت مبارک

دیوونه .سال نوی تو ام مبارک

خیلی بیشوووری منو ول کردی کجا رفتی.بنیامین تو خونه حبسم کرده.چند روزه
سگ گازش گرفته اصلا هم تابلو نیست چشه.

صدای اخش بلند شد فهمیدم یه پس گردنی از بنیامین خورده

سلام دختر خاله

دلم برای صداش منقبض شد:سلام سال نو مبارک

— سال نوی شما ام مبارک دختر خاله

کفرمو داشت درمی آورد هیچی نگفتم

— دختر خاله... هستی؟

نفس؟ خانوم؟ عشقم؟

— وای بنیامین بسه کی اونجاس ابرومو بردی

خنده ای کرد و گفت: داخه جواب نمیدی که

— خوب مثل ادم از اول اسممو صدا کن تا جواب بدم

خنده ی بلندی کرد تازه متوجه لحن تندم شدم

— دلم برات یه ذره شده نفس

— بنیامین تو رو خدا جدی جدی ترمز بریدیا جلوی اقاجون و بقیه. زشته

— دلتنگی که زشتی نداره. بعدشم به زبونم نیارم از حال خرابم همه فهمیدن. در ضمن

نترس گوشی رو اوردم داخل حیاط تنها ام

نفس راحتی کشیدم و بی اختیار کلمه دیوونه رو به زبون اوردم.

— تو دیوونم کردی

تازه از استرس نجات پیدا کردم و با حرفا و لحنش گرم شدم

— بنیامین برو دیگه الان بقیه فکر می کنن قضیه ای هست که جلوشون حرف نزدی

باهام.

_ حال منو نداری که بفهمی هیچی برام مهم نیست. انقدر خسته و داغونم که میخوام فریاد بزنم و همه شهر و خبر کنم که دیگه طاقت دوریتو ندارم

پاهام لرزیدن و اروم کنار باغچه نشستم: باید خدا فطی کنم

_ باشه برو مواظب خودت باش

قطع کردم و نفهمیدم چجوری رفتم تو جمع و کنار شیدا نشستم

مراسم خدا حافظیمون خیلی غمگین برگزار شد نه عزیز نه عمه ها و عموها هیچ کدوم راضی به رفتنمون برای همیشه نبودن اما به خاطر مامان و اینکه فهمیده بودن چندین سال به ناحق از شهرش و خانواده ش دور مونده بوده رضایت دادن و با گریه بدرقمون کردن. با ماشین بابا به سمت تهران حرکت کردیم باز فکرو ذهنم تو هوای بنیامین به گردش دراومده بود. دوش داشتم ... اونم میگفت دوسم داره. تردید تموم وجودمو دربر گرفته بود میترسیدم... واقعا دوسم داشت؟؟ یا مثل سامان....؟ وای واقعا طاقتشو نداشتم شنتیا راست میگه باید میزان علاقتو بسنجم. یه سوال هم بدجوری فکرمو درگیر کرده بود اینکه چه جوری منو انتخاب کرده!!؟ خودمو که نمیتونستم گول بزنم من یه بار ازدواج کردم. غروب بود که رسیدیم خونه بنیامین خونه نبود یکم خورد تو ذوقم. ولی خوب خداییش دلم برای بقیه هم حسابی تنگ شده بود. یک ساعتی دور هم نشستیم. ترافیک و شلوغی جاده ها حسابی خستمون کرده بود نمیدونم چه جوری پله ها رو بالا رفتم و سریع خوابم برد وقتی بیدار شدم حسابی سر حال شده بودم دست و صورتمو شستم و موهامو برس کشیدم و با کلیپس جمعشون کردم. رفتم پشت پنجره ببینم ماشین بنیامین هست یا نه؟ با دیدنش نیشم شل شد یه نگاه تو اینه به خودم کردم و راهی طبقه پایین شدم. هنوز چند تا پله نرفته بودم که بنیامین از بالا صدام زد

Page | 321

~~pouyadl.site~~

بنیامین نمیدونم چه جور شنید که گفت: لازم نکرده امتحان کنید برید سوار ماشین
شید

یلدا لبشو به دندون گرفت و گفت: باز سگ شد
خندیدم.

نخند داره میاد طرف
کی؟

بهبود رسید بهمون با احترام خاصی با بنیامین سلام و احوالپرسی کرد: سلام جناب
دکتر پارسا. سال نو مبارک

سلام ممنون همچنین سال نوی شما ام مبارک
قدم ما سنگین بود. تشریف میبرید؟

یلدا پرید وسط حرفشونو گفت: پ ن پ میخوایم دنده عقب بگیریم قربون دست یه
فرمون بده

رومو برگردوندم که خندمو نبینم. بنیامین چشم قره ای به یلدا رفت ولی بهبود یه
خنده از ته دل کرد و گفت امون از دست تو یلدا. سال نو تم مبارک
ممنون همچنین

بعد رو به من ادامه داد: نفس خانوم درسته؟
بله

چه سعادت. سال نو مبارک

—خواهش میکنم .سال نوی شما ام مبارک

یه جور ناجوری به ادم نگاه می کرد که ادم به شک می افتاد که خودش ادمه هلوپه
دلستره غذاس چیه که این جوری زل زده بهش میخواد بخورتش.

دست یلدا رو گرفتم و یه با اجازه گفتم و رفتیم سمت ماشین

—اه چه ناجور به ادم نگاه می کنه

—حالا ابجیاشو ندیدی این که مرده و توجیهه کاملاً ابجیاش خیر سرشون زنن.پارسال
خونه ی عمه خودشون رو عین چسب چسبوندن به بنیامین.بنیامینم که اخلاقش
کلا سگیه پارسالم که اصلاً قاطی بود نمیدونم چی بهشون گفت که بدبختاً صد
کیلومتر ازش فاصله گرفتن.بعدش نوبت سپهر شد که بهش نخ و طناب بدن رفتن
چسبیدن بهش سپهرم که کلاً بلد نیست چجور دک کنه کسیو.هیچی دیگه تا چند
ماه سیریشش شدن که قربون دهنش زندایی ام نه گذاشته بود نه ورداشته بود گفته
بود برید دنبال اهلس نه سپهر ادمیه که به شماها پابده نه من زنی ام که بزارم پسر
به وت و ولوایی مثل شما دل ببند

—واقعا اینجوری گفته بود؟

—صددرجه بدتر من سانسور شدشو ابلاغ کردم زندایی رو اینجوری نگاه نکن
چشماشو باریک کرد و از گوشه چشم نگام کرد و گفت اینجوری نگاش کن
خندیدم گفت به خدا یه پاچه پاره ایه نمیبینی دایی سعید چجوری ازش حساب می
بره بی اجازش نفس نمیکشه

—گمشو

—خر بابام شو باور کن

بنیامین اومد و پشت فرمون نشست. عمو مرتضی هم کنارش قرار گرفت با یه حرکت ماشین از جا کنده شد و من و یلدا بی اختیار چسبیدیم به هم

عمو مرتضی رو به بنیامین گفت: بابا جان یواشتر

بنیامین برگشت یه نگاه به یلدا کرد و دوباره مشغول رانندگی شد. با حرکت سر از یلدا پرسیدم چی شده

خونسرد گفت الان بهت میگم. بعد بلند گفت: داداش نفس میگیره چی شده؟

زدم تو سرش و گفتم گمشو من کی پرسیدم

با تاسف سرشو برام تکون داد و نهچ نهچی کرد بنیامین دومرتبه چند ثانیه با اخم و تهدید نگاهش کرد که خفه شد و سربه زیر شد مثلاً...

عمو مرتضی با لبخند برگشت سمتمون و گفت: باز چیکار کردی زلزله

—من؟؟؟!! عین بز دنبالتون اومدم چیکار کردم مگر

صدای بنیامین که به علت عصبانیتش دورگه شده بود بلند شد: فقط یه بار دیگه یلدا ببینم سر به سر کسی بزاری بلایی سرت میارم که پ ن پ از زبون تو و تموم ملت بیفته. فهمیدی؟؟؟

—اقا اصن ما هابیل تو قابیل بیا بز بکش راحت شو

بنیامین تیز برگشت و نگاهش کرد که یلدا سریع گفت: غلط کردم شکر خوردم

بلا نگیری یلدا نگاهم کرد و ریز ریز خندید که خنده منم در آورد. دستمو گرفتم
جلوی دهنم که بنیامین خندمو نبینه

یلدا اروم گفت: دلش از جای دیگه پره سر من خالی میکنه
_ از کجا

_ از چشمای بهبود که میخواست درسته قورت بده

سقرمه ای به پهلوش زدم و گفتم: گمشووو

_ خر بابام شو

_ بیشعوووور

_ اه اه جمع کن بابا باشعور

خندم گرفت گفت: نخند هنوز قاطیه ها چشای گشنه ی بهبود جلو چشاشه هنوز

_ چه ربطی داره

_ الان ثابت می کنم

رو به عمو مرتضی گفت: بابایی

_ جونم بابا

_ میگم هر کس نفسو میبینه نمیتونه چشم ازش برداره قبول داری

عمو مرتضی ام به شوخی گفت: خوشگلی در دسر داره دیگه

خجالت کشیدم گفتم چرت و پرت میگه یلدا، عمو

—وا چرا چرت و پرت.نمونش همین بهبود امروز فرداست که مامانشو برا خواستگاری
بفرسته خونمون

بنیامین از کوره در رفت و گفت بهبود غلط کرده باتو خفه کار کن یلدا
نیشگونی از بازوی یلدا گرفتم.عمو مرتضی خندون برگشت سمتمون و به علامت
ساکت باشید انگشت اشارشو گذاشت رو بینیش.اما یلدا بی توجه گفت:واه داداش
واسه دختر خواستگار میاد دیگه

ماشین باترمز وحشتناکی ایستاد و بنیامین با غضب برگشت عقب من جامو خیس
کردم چه برسه به یلدا چشم بنیامین که به نگاه ترسون من افتاد زیر لب گفت:لا اله
الا الله

یلدا اروم گفت:همانا بر منکرش لعنت
چه جیگری داشت یلدا که هنوز سر به سرش میذاشت.بنیامین خنده ش گرفت و با
لحن اروم تری گفت:دختر تو حالیت نیست وقتی قاطی ام سربه سرم نداری
—نه جون داداش اگه حالیم بود که این حال و روزم نبود

منم خنده م گرفت.صدای بوق ماشین های پشت سرمون باعث شد بنیامین برگرده و
دوباره رانندگی از سر بگیره

—حالا ربطش بهت ثابت شد فنا شد داداشم به خدا

به لحن پر سوزش خنده ام گرفت ولی واقعا بهم ثابت شد.یه لحظه ذهنم به سمت
سامان کشیده شد بارها اتفاق افتاده بود که نگاهی رو روی خودم زوم دیده بودم و
سامان با بی رحمی انگشت تهمت رو به سمت من گرفته بود که با طرف سنی

داری یا کرم از خود درخته و توهین هاو تهمت های این شکلی.داشتم فکر می کردم
یعنی بنیامین چی فکر کرده راجع بهم

بعد از جمع اوری وسایل سفروبستن چمدون ها.یلدا که اس ام اس بازیش با کامران
شروع شدو با چشمکی به من به بهونه خواب به اتاقش رفت.مامان با یه سینی چای
داخل سالن شد.

_بچه ها خسته شدید چای ها تونو بخورید برید بخوابید

صدای زنگ پیام بلند شد.بی اختیار به بنیامین نگاه کردم.بیخیال گوشیش رو روی
میز گذاشت و چایش رو برداشت.خندم گرفت.پیام رو باز کردم.

_نفسم تو مثل گل پاکی دلم نمیخواد نگاه ناپاک رو صورت قشنگت بیفته.بابت
امشب معذرت میخوام به قول یلدا یه وقتا سگ میشم

به یاد عکس العمل های سامان به پیام بنیامین لبخندی زدم اما دیگه روم نشد
نگاهش کنم.بلند شدم و با یه شب بخیر به اتاقم رفتم.صبح قبل از نماز خانواده ی
دایی سعید اومدن خونه اقاجون.نماز رو که خوندم راه افتادیم.به زور سلاله رو از
سینا جدا کردیم و با خودمون همراهش کردیم.من و یلدا و سلاله و عمو مرتضی
باماشین بنیامین.ومامان و مامانی و اقاجون باهم.دایی سعید و زندایی و سینا و سپهر
هم باهم سوار ماشینا شدیم.سر یه خیابون که اسمشو نمیدونستم عمو محراب و عمه
پوری و بقیه هم بهمون ملحق شدن.به قول سلاله اتوبان رو قرق کردیم.اس ام اس
بازی یلدا شروع شد.جوک میفرستاد و جوک می گرفت و سه تایی مرده بودیم از
خنده.بنیامین از اینه نگاهیه بهمون انداخت و رو به یلدا گفت:بچه بزار رانندگیشو
بکنه

یلدا جاخورد و گفت:چی؟کی؟

—راننده ی ام وی ام مشکی

یلدا باتعجب گفت:من چیکار به عمو شکور دارم؟؟!!

من و سلاله پقی زدیم زیر خنده.سلاله چرخید و از شیشه پشت ماشین نگاهی به ماشینا کردوبا خنگی گفت:بچه ها کامران پشت فرمونه

یلدا سقرمه ای به پهلوی سلاله زد که فکر کنم یه کلیشو از دست داد.عمو مرتضی مشغول لب تابش بود وچند دقه یه بار سر موضوع های خنده دار با لبخند نگامون می کرد.شخصیت جالبی داشت.هیچ وقت ندیده بودم عصبانی بشه یااعتراض کنه حتی وقتایی که یلدا از حد می گذروندهم میگفت جوونیه دیگه...همین و به قول یلدا و دیگر هیچ...

یلدا با پررو گری رو به عمو مرتضی گفت خدا بهت صبر بده بابا چند وقته اینجوریه

وبه بنیامین اشاره کرد.بنیامینم خنده پشت لبش رو خورد و گفت نمیدونم چه حکایتیه که تا گوشیتو دست میگیری صدای گوشیه کامران درمیاد؟

یلدا ام نه گذاشت و نه ورداشت گفت:حکایت غریبی نیست داداش.حکایت همون حکایتیه که وقتی تو گوشی دستت میگیری صدای گوشی نفس درمیاد

عمو مرتضی خندید یه نیشگون از پهلوی یلدا گرفتم خاک بر سرم ابروم رفت.بنیامین از اینه نگاهم کرد و با لبخند چشمکی زد و گفت:یلدا خانوم هنوز برنامه ی استادیوم

رفتنتونو فراموش نکردما.حالا حالا ها دارم برا چارتایتون

سلاله گفت:من که نرفتم

— خیلی خوب حالا گریه نکن سه تاییشون

— بابا ببینش. حالا من یه شکری خوردم و یه غلط کردمی ام گفتم ول کن نیست به خدا یه هفته تو خونه حبسم کرده بود.

— اون نصف تنبیهم برا تو بود حالا برا کامی و سینا ام دارم

— بنیامین جون نفس اگه مسافرتو کوفتم کنی

— از جون خودت مایه بزار

— جون من که واست ارزشی نداره

سقرمه ای به پهلوش زدم که جیغ کشید و گفت: سوراخش کردی کلیه رو

— اخه داری جفنگ میگی

— جفنگ چیه؟!!! تو اینو نمیشناسی تا به گوه خوردن نندازتم ول کن نیست یه جوری باید رامش کنم دیگه

رو به بنیامین گفت: داداشی جون نفس گفتما

ای بمیری یلدا از خجالت مردم جلو عمو مرتضی

بنیامینم با شیطننت گفت: دیگه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم. ادب کردنت بمونه برا بعد کنکور ببینم چیکار میکنی با کنکور در ضمن دفه ی آخرت باشه جون نفس منو قسم میدیا

وای ابروم کامل ریخت بی اختیار دستمو از کنار صندلی بردم جلو و گذاشتم رو دهن بنیامین که ادامه نده. صدای خنده ی همه بلند شد. تو اینه چشمکی بهم زد و اروم

کف دستمو بوسید یه لرزی از کف دستم پخش شد تو تموم بدنم سریع عقب نشینی
کردم.عمو مرتضی برگشت و یه چشمک بهم زد که لبمو کشیدم تو دهنم تا اروم
شم.بعد صاف نشست و خوند

ز شوق عشق ندانم کجا فرار کنم
چگونه چاره ی این جان بی قرار کنم
بسان بوته ی آتش گرفته ام در باد
کجا توانم این شعله را مهار کنم؟
رسیده کار به انجا که اشتیاقم را
برای مردم کوی و گذر هوار کنم
چنین که عشق توام می کشد به شیدایی
شگفت نیست که فریاد یار یار کنم

ماشین ها پشت سر هم داخل ویلا شدن و پیاده شدیم یلدا بلند گفت:پایه هاش
دنبالم راه بیفتن

سینا گفت کجا

_لب دریا

نمیدونم چی شد یاد خاطرات مامان افتادم اون سفرشون به شمال که عمو مرتضی
به مامان از علاقه ش میگه و مامان باشهریار نامزد میکنه

همگی اعلام امادگی کردیم.یلدا رو به عمو مرتضی گفت:بابانمیای؟

عمو اهی کشید و گفت: نه بابا خسته ام شما برید

حس کردم عمو هم یاد خاطراتش کرده بی اختیار به مامان نگاه کردم و گفتم شما چی مامان؟

لبخندی زد و گفت نه عزیزم شما برید خوش بگذره

چشمم به شهریار افتاد با حسرتی اشکار چشم از مامان گرفت و گفت: بچه ها تو جمع تازه نفستون جایی برای پیر مردا هست؟

طاهر باخنده گفت: یه نگاه به من کن بیا

همگی خندیدیم اما خداییش گذر زمان زیاد اثری به شهریار نداشت در صورتی که موهای شقیقه ی عمو مرتضی جوگندمی شده بود

یک ساعتی تو ساحل گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم. ولی ذهنم همش درگیر سال ها پیش و خاطرات مامان بود. شهریار هم انگار تو حال و هوای اون سال ها بود که رفت و اروم نشست روی تخته سنگ کنار ساحل و خیره شد به دور ترین نقطه ی دریا. سه روزی که تو ویلا بودیم همش حواسم به مامان و عمو مرتضی و شهریار بود همش تو فکر بودن انگار اصلا تو جمع نبودن...

روز هفتم عید همگی تو خونه ی طاها اینا جمع بودیم. طاها و پروانه عازم سفر کربلا بودن. پروانه نمیتونست بچه دار بشه. از یلدا شنیده بودم که توی این ده سال زندگی بارها از طاها خواسته که بره و ازدواج کنه و پاسوز نازاییش نشه اما طاها قبول نکرده و گفته بچه ای رو که مامانش تو نباشی رو نمیخوام. هممون برای بچه دار شدنش به امام حسین دخیل بستیم که واسطه بشه پیش خدا و حاجت دل پروانه رو بده...

بعد از تعطیلات عید باز سکوت و روز مرگی به خونه برگشت دوباره درس و تست زدن رو از سر گرفتم. دیدارم با بنیامین هم ختم میشد به سر سفره ناهار و شام. والبته پیام هاش که بی جواب می موندن...

مامان هم تو آموزشگاه اقا جون مشغول کار شد.

انقدر تو درس و کتابام غرق بودم که روز هام رو گم کرده بودم. میخواستم هر طوری شده جبران دو سال گذشته رو بکنم. پانزده اردیبهشت رو همه یادشون بود الا خودم که تو همچین روزی دنیا اومدم. صدای یلدا که تو خونه پیچید دست از تست زدن برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. روی آخرین پله پرید و صورتم رو غرق بوسه کرد: تولدت مبارک نفسی

تازه دوزاریم افتاد جریان تف مالی های یلدا رو صورتم چیه. از صبح حتی گوشیم رو هم چک نکرده بودم که پیام های تبریک بچه ها رو بخونم. مامان و مامانی و اقا جون بغلم کردن و صورتم رو بوسیدن حتی عمو مرتضی هم پیشونیم رو بوسید و تولدم رو بهم تبریک گفتن.

با ذوق گفتم: اصلا یادم نبود به این میگن یه سوپرایز حسابی

یلدا گفت: من تا حالا سوپرایز تولد نشدم فکر کنم خدای فازه نه؟

بنیامین باخنده گفت: چون دو ماه به تولدت هی از ادم میپرسی چی میخری برام عمو مرتضی باخنده و شیطننت گفت: بگه چی میخری که عیب نداره هی میگه فلان چیزو بخر

یلدا اعتراض کرد و مامانی گفت: سر به سر بچم نذارید

مامان از داخل اشپزخونه بلند گفت:شام حاضره تشریف بیارید

بعد از خوردن شام و بریدن کیک که با کلی شوخی بود.یلدا گفت:خوب بریم سراصل
مطلب.اقاجون اول شما کادتو رو کن.گرچه ندید میدونم کتابه

اقاجونم باخنده گفت:مگه کتاب هدیه ی بی ارزشیه

_وای اقاچون چشم لای کتابات پرس.من کی همچین حرفی زدم.دمتم گرم

به حرف یلدا خندیدم وبا کلی تشکر کتاب رو از اقاچون گرفتم.عمو مرتضی هم کتاب
فریدون مشیری رو برام گرفته بود.مامان فرم ثبت نام تو آموزشگاه رانندگی.یلدا
بالحن طلبکارانه ای گفت:خاله پس کو سوییچش؟!

_بزار گواهینامشو بگیره چشم

مامانی یه گوشواره با نگین فیروزه بهم هدیه داد.اشک تو چشمای مامان جمع شد
وروبه مامانی گفت:ولی مامان اینا یادگاری ان

همگی به جز اقاچون کنجکاو به مامانی نگاه کردیم ببینیم یادگاری از کی بوده.یلدا
گفت:یادگاری از کی؟

مامانی با لبخند غمگینی گفت:سپیده که دختر خونه بود اینا رو مینداخت گوشش
خیلی دوشش داشت اما بعداز ازدواجش با خودش نبردشون

یلدا باغم گوشواره ها رو گرفت و گفت:چرا تاحالا نشونم نداده بودید؟

رو به عمو مرتضی گفت:بابا شماام یادته اینارو

عمو مرتضی اهی کشید و گفت:نه

مامان گفت: ولی من خوب یادمه. عاشق این گوشواره هاش بود با این که چند تا گوشواره داشت

اشکاشو سریع با نوک انگشتاش گرفت. یلدا با یه حالت غریب از باباش پرسید: مامان مجرد بود روسری سرش می کرد جلوی شما

نه

پس چرا اینارو یادت نمیاد مگه عاشقش نبودى باهاش ازدواج کردی

رنگ از صورت عمو و مامان پرید. همه سکوت کرده بودن. صدای زنگ اف اف باعث شد همه نفس های حبس شدشون رو آزاد کنن

یلدا بی خیال سوالش شد و گفت: فکر کنم دایی سعیدینا باشن

مامان که هنوز رنگ و روش به حالت قبل برنگشته بود سریع بلند شد و گفت من باز میکنم.

مثل همیشه درست حدس زده بود. سینا و سلاله یک صدا میخوندن تولد تولدت مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک

بعد از سلام و احوالپرسی سلاله گفت: بی مراما تنهاتنها جشن می گیرید؟

باورکن خودم ام خبر نداشتم

قبول نیست ما کیک میخوایم

بنیامین گفت: کیک بامن

یلدا گفت: کم کم دارم شک می کنم با اجنه رابطه ای دارید شما از کجا فهمیدید کیک
خوردیم

خندیدم و گفتم: منظورش اینه از کجا فهمیدید تولد منه

سپهر گفت: بابا گفت

مامان رو به دایی گفت: اره سعید؟ بعد این همه سال چجور یادت بود!!

_بعد این همه سال اگه ۱۵ اردیبهشتم یادم بره ده روز بعدش کابوسه جلوی چشم

همگی ساکت شدن. بنیامین گفت: اه امشب چتونه همتون.

بعد رو به سینا گفت پاشو یه دونه از اون اهنکای حامد پهلانت بخون جو رو شاد کن

تا من و نفس بریم کیک بگیریم

نگاهش کردم که گفت پاشو دیگه

از پله ها بالا رفتم و مانتو و شالم رو پوشیدم و پایین اومدم نمیدونم یلدا چی گفته

بود که همه از خنده ولو شده بودن رو هم. بنیامین با دیدن من بلند شد و

گفت: مارفتیم

سلاله گفت: بنیامین کیکه روش پره خامه باشه شکلاتی نگیریا دوس ندارم

یلدا گفت: به خدا تعارف نکنید شام نخوردید بخره بیاره

_ایش خاک تو سر گدات

بنیامین به در اشاره کرد فعلنی رو به جمع گفتم و از در خارج شدم. در جلو رو برام باز کرد نشستم خودش هم نشست و حرکت کرد. بی مقدمه و طلبکارانه گفت: چرا چند وقته خودتو تو اتاقت حبس کردی؟

__من؟؟!!

__تا ناهار تو میخوری میپری تو اتاقت تا شام تو میخوری باز میپری تو اتاقت

__خوب درس دارم چیزی به کنکور نمونده

__خیلی خوب قبول حالا چرا جواب پیام هامو نمیدی؟

نگاهش کردم گذرا نگاهم کردو باز چشم به جاده دوخت. دلخور بود و من اینو نمیخواستم. گفتم: سوال نمیپرسی که جواب بخواد. شعرن میخونمشون قشنگن

خنده پشت لبشو دیدم __معنیشونم میفهمی؟

تنم خیس عرق شده بود نمیدونم من که از صبح تاشب انتظار اومدنش رو می کشیدم و دلتنگش میشدم چرا وقتی کنارش قرار میگرفتم خیس عرق میشدم و دنبال راه فرار می گشتم.

__سوالم سخت بود؟

__نه سخت نبود

__پس چرا جواب نمیدی؟

__چی بگم. خب اره میفهمم. ولی...

__ولی چی؟

کنار خیابون نگه داشت و به سمتم چرخید و گفت: نفس نگام کن... افرین حالا بگو ولی چی؟؟

—میتروسم

—از چی؟ نفس باور کن تو بلا تکلیفی دارم دیوونه میشم نگات یه چیزی میگه زبونت یه چیز دیگه. کدومو باور کنم. دیگه طاقت ندارم. به علاقه ی من به خودت شک داری یا علاقه ی خودت به من؟؟

—به...

—به چی؟ چقدر سخت حرف میزنی. تو چشای من نگاه کن. نترس حرف دلتو بزن نگاهش کردم قلبم داشت از تو حلقم میزد بیرون به زور لب باز کردم و بدون اینکه برنامه ای برای جوابم داشته باشم بادلم جواب دادم: به هیچ کدوم فقط میتروسم همین

لبخندی گوشه ی لبش نشست. لب باز کرد و گفت: اینقدر سخت بود گفتنش دختر خوب. پس حرفای تو نگاهتو باور کنم

کت تکش رو که روی صندلی عقب گذاشته بود برداشت و از داخل جیبش جعبه ی کوچیکی رو بیرون آورد به سمتم گرفت و با لبخند گفت: تقدیم به عشق قشنگم لبخندی به لبخندش زدم و جعبه رو گرفتم و بازش کردم. یه گردنبند کوپ گردنبندی که دست خودم بود بایه تفاوت جابجایی اسم. پشت پلاک رو نگاه کردم "بنیامین"

تای ابروش بالا رفت و گفت: از کجا میدونستی پشتشم خبریه

حول شدم اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:اخه خیلی شبیه پلاکيه که تو
عکس گردنته.ماما نم میگفت خودش برات خریده و پشتش اسم نفس حک شده
خودتم يه بار بهم گفتي يادت نيست

—چرا يادمه

—بنيامين؟

لبخندی زد و گفت:جان بنيامين

نگاهم رو دزدیدم و به پلاک خيره شدم و گفتم:چرا گردنبندتو نميندازي؟
اخماش تو هم شد و صاف نشست.ماشين رو روشن کرد و راه افتاد و گفت:گمش
کردم

—کجا

اخماش وحشتناک شد.گفتم ببخشيد نميخواستم فوضولي کنم
اخمشو پاک کرد و لبخندی زد و گفت:از اين به بعد هر سوالي داشتهي بپرس
ازم.ناراحتيم از سوال تو نيست ناراحتيم که چرا گمش کردم.خيلي برام عزيز بود.
ماشين رو نگه داشت و گفت:ميای؟

—نه برو

رفتنش رو نگاه کردم.شلوار جين مشكي با بوليز جذب نوک مدادی تنش بود که
اندام مردونه ش رو بيشر نشون ميداد.بنيامين اولين مردی بود که اينطور تو
خصوصياتش خورد ميشدم.نگاه ازش گرفتم و به گردنبند توي دستم نگاه کردم.

—اینم از کیک

—مرسی

—هنوز که تو دسته

با ابرو به گردنبند اشاره کرد و دستش رو جلو آورد و گردنبند رو گرفت و گفت: شالتو
شل کن

—خودم میندازم

—نشنیدم

خنده م گرفت هر وقت چیزی باب میلش نبود نمیدید و نمیشنید!!! گوشه ی شالم رو
گرفت و آورد پایین دو طرف زنجیر رو دور گردنم اویزون کرد دستش لرزش خفیفی
داشت. گرمای تنش رو حس میکردم خیلی بهم نزدیک بود. هرم نفس هاش تو صورتم
پخش میشد و قلبم کوبشش دو برابر شده بود. تاب نگاه لرزون و تبادارش رو نداشتم
چشمامو بستم. قفل زنجیر رو زد و ازم فاصله گرفت. صدای پایین اومدن شیشه طرفش
رو شنیدم. به خودم جرعتی دادم و چشمامو باز کردم. دنده عوض کرد و راه افتاد. تا دم
خونه حرفی نزد منم چیزی نگفتم حال خودم ام دست کمی از اون نداشت و درکش
می کردم. تو خونه بچه ها حسابی شلوغش کرده بودن. همگی هدیه هایی بهم دادن
یلدا گفت: بنیامین تو هدیه ت رو بده که سگ در صد دیدن داره.

بنیامین با لبخند معناداری نگاهم کرد. شالم رو از سرم برداشتم یلدا گردنبند رو دید
و گفت: پس کیک بهونه بود جشن دو نفره گرفته بودید؟؟

کنار گوشم گفت: تولدم با کامران میرم صفااااا بیینم چه طور میخواد جلومو بگیره

—توأم که همش از اب گلالود ماهی بگیر

تا چشات کور شه نتونی چشمک بزنی

خنده م گرفت. سلاله گردنبند توی گردنمو لمس کرد و رو به بنیامین گفت: بنیامین

کوپ گردنبند خود ته. کجاس نمیندازیش

گمش کردم متاسفانه

۱_ حیف شد جقد یولش بودا

ارزش مادیش برام مهم نبود خودش عزیز بود برام

۲-۱-۱- اخ‌ی خوب یه دونه از روش بده بسازن

چند بار خواستم این کارو بکنم اما نتونستم اون فرق میکرد

_ایش انقد بدم میاد از این استدلالای لوست

–خیلی ممنون کلا به من لطف خاصی داری شما

خندید و بحث رو عوض کرد. شب از نیمه گذشته بود که مهمونا رفتن و همگی برای

خواب به اتاقمون رفتیم. جلوی آینه نگاهی به گردنبندهای تو کردیم و دو تا چشم

مشکی تبدار جلوی صورتم ظاهر شد. لرزشی رو سمت چپ سینه م حس

کردم. گوشتیم رو برداشتم و نوشتم: نشد که تشکر کنم ازت. بابت هدیه ت ممنون

وارسال کردم جواب داد:نفسم ببخش که اینقدر کم طاقت و بی قرارم

صدای کشیده شدن انگشت هاش روی تارهای گیتارش بلند شد وبعد صدای غمگین تارهای گیتار...

چند روز از اون روز گذشته بود.داشتم تو اتاقم درس میخوندم.گوشی بنیامین زنگ میخورد جواب نمیداد.کتابم رو بستم.بنیامین که خونه نیست.به سمت اتاقش رفتم دودل بودم در اتاقشو باز کنم یا نه.وسوسه شدم یه نگاه به اتاقش بندازم و گوشیش رو هم خاموش کنم.صداش مانع تمرکزم رو درسم بود.بالاخره در رو باز کردم.گوشیش رو برداشتم اسم سپهر رو صفحه افتاده بود بی حواس از اینکه گوشی من نیست جواب دادم

__بله بفرمایید

__نفس تویی؟گوشی بنیامین چرا دستته؟

یه نگاه به گوشی دستم کردم و از بی حواسی خودم خندا ام گرفت:اره نفسم.گوشیشو جا گذاشته صدای زنگش مانع درس خوندن بود خواستم خاموشش کنم دیدم تویی جواب دادم.

__عجب ادم حواس پرتیه آ.کار واجبی داشتم باهاش کی میاد

__ساعت یک میاد

__باشه بعدا زنگ می زنم کاری نداری

__نه سلام برسون

__چشم خدافظ

به صفحه ی موبایل نگاه کردم قفل شد.شیطنت شایدم حس فوضولیم زنده شد .به
رد انگشت روی ثفحه قفل نگاه کردم.قفل امنیتیش الگو بود چند بار امتحان کردم.باز
نشد یه جرقه تو ذهنن خورد اول اسمم به لاتین .کشیدم.باز شد هورااا بالا و پایین
پریدم از کشف خودم حسابی ذوق کردم.یه لحظه پی به کار زشتم بردم نباید بی
اجازه تو گوشیش فوضولی می کردم امااون ذات شیطونم بیدار شده بود با بچه ها از
این کارا زیاد می کردیم.به وژدانم گفتم یه کوچولو واریسی بعد میزارمش
سرجاش.رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم.رفتم تو مخاطبینش چیز خاصی
نداشت.پیاماش: همه ی پیامایی که برام میفرستادو ذخیره کرده بود.اهنگاش پر بود
گوش ندادم.رفتم تو گالیش.کلی عکس یهوویی ازم گرفته بود دیوونه.یه پوشه جدا
آخر صفحش بود نوشته بود نفس.بتزش کردم از دیدنش گوشی تو دستم لرزی به
خودم اومدم و سفت گرفتمش.کلی عکس و فیلم تو کرمانشاه ازم گرفته بود.جلوی
خونمون.تو پارک بابچه ها با مامان با بابا...درحالی که دستام به شدت میلرزید تک
تکشون رو نگاه کردم.وفیلم رو پلی کردم.دونه به دونه ی فیلم ها رو پلی می
کردم.یاد اونروزا افتاده بودم.ضربه ای به در خورد.بنا به عادت و گیج گفتم:بیاتو
با دیدن بنیامین جلوی در پی به گیجیم بردم و گوشی از دستم افتاد در حالی که
داشت فیلمی رو که تو پارک کرمانشاه موقع اسکیت بازی کردن با شیدا و شراره ازم
گرفته بود رو پخش میکرد و صدای خنده های تو فیلم تو اتاق پخش شده بود.اشکام
قصد بند اومدن نداشتن.گوشی زنگ خورد و فیلم قطع شد.داخل اتاق شد و در رو
بست.قلبم مثل قلب بچه گنجیشک تیر خورده بیقراری می کرد.از نگاهش
نمیتونستم حرفشو بخونم.یعنی به خاطر بی اجازه سرک کشیدن به گوشیش داشت

شما تهم می کرد یا چی؟؟؟ داشتم از فشارچند تا حس با هم روم می مردم خجالت و هیجان قوی ترینشون بودن. جلوم خم سد و گوشی رو برداشت

_جانم سپهر...اره جا گذاشته بودم...اره فهمیدم...نه خوبم چیزی نشده...سپهر شرمنده نمیتونم بیام شب بهت یه سر میزنم...نه خیالت راحت خوبم خدافظ

داشتم نگاهش می کردم و به مکالمش گوش میدادم خیره شد بهم. از خجالت سر به زیر انداختم

روی تختم نشست و سرش رو بین دستاش گرفت. کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم. سرشو بلند کرد و اروم گفت: حالا چرا گریه می کنی؟
_چرا بهم نگفتی؟

_چیو؟

_اینکه...اینکه خیلی ساله ک...

_که خیلی ساله دوست دارم خیلی ساله عاشقتم؟؟مگه زمانش مهمه. مهم احساسیه که تو سینمه. دلم نمیخواست به گذشته برگردم. به شکستی که خوردم. به زجرهایی که کشیدم. به روزایی که پر بود از اضطراب. اضطراب اینکه عاشق دختری شدم که اصلا نمیشناختم. که بهت میرسم یا نه. چند بار خواستم بهت بگم اما نتونستم واقعا یادآوری اون روزا برام سخت بود.

—میدونی اون روزا که مخفیانه می دیدیمون مامان چقدر بی قرار دیدنتون بود همیشه منتظر بود.همون روزا بود که عکستو نشونم داد با چه عشقی از کارات تعریف می کرد.

—ما نمیدونستیم.هممون فکر میکردیم کاوه خان دوست نداره پای ما به خونش باز بشه..به خاطر ارامش خودتون نمی اومدیم همینم منو ازار میداد.دایی سعید چند وقت یه بار بی دلیل غیث میزد و وقتی ام میداش میشد مستقیم می اومد اینجا و با اقاجون پچ پچ می کردن.تقریبا شک کرده بودم که شاید راجع به خاله سحر باشه.یه روز افتادم دنبالش و تعقیبش کردم انداخت تواتوبان تا خود کرمانشاه دنبالس اومدم.رفت تو یه کوچه و کشیک یه خونه رو کشید.اولین بار اون روز دیدمت.از شباهت بیش از اندازت به عکسای ماملنم که حالت می شد حدس اینکه نفسی زیاد سخت نبود.دایی تا شب اونجا موند و بعداز دیدن بابا و مامانت برگشت تهران اما من موندم نه یه روز ده روز موندم.کارم شده بود تعقیب دختر خاله ای که اصلا ندیده بودتم.تعقیب خاله ای که واسه اغوشش تشنه بودم اما نمیشد.بالاخره دل کندم و اومدم تهران.ولی دیگه نتونستم فراموش کنم اون چشمای عسلی رو...اون خنده های از ته دل رو...اون شیطنتای کودکانه رو...تو پر از شور بودی در عین ووجه ووجه ایی کودکانت طنزولوند.و من اسیر دختر خاله ای شدم که هرگز منو ندیده بود.اون روزا تو تهران

همش سعی در محار احساسم داشتم اما به یک ماه نکشیده خودمو تو کرمانشاه جلوی خونتون پیدا می کردم.تو خونه چندین بار بحث رو به گذشته کشوندم شاید راهی برای ارتباط پیدا کنم .بابا که همش فرار می کرد.عزیزم که همش اشکش دم

مشکش بود اقاچونم باخوندن دوتابیت قضیه رو ختم می کرد. فکر نمی کردم فرصتم اونقدر کم باشه. بچه تر از اونی بودی که پیام و تو لباس عروس ببینمت...

سرمو بلند کردم و از پشت حاله ی اشک بهش نگاه کردم بلند شد و پشت به من پشت پنجره ایستاد.

_خورد شدم نفس داغون شدم مردم...با چه حالی چشم ازت برداشتم و برگشتم. داشتم میسوختم نمیخواستم بسازم. فقط میخواستم بمیرم و صحنه ی دست تو دست بودند با اون رو از یاد ببرم. به قول یلدا سگ شده بودم هر دقه پاچه ی یه نفرو می گرفتم. یه شب که تو حیاط نشسته بودم و واسه یه ذره آرامش سیگار پشت سیگار دود میکردم بابا اومد پیشم. فهمیده بود عاشق شدم. برام یه شعر خوند

_الا یا ایهاالساقی ادرکاساوناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

سبگار رو زیر پام له کردم و گفتم: "ا" بدم بابا؟

_کجای کارت گره خورده پسر

خیلی راحت بهش گفتم: ازدواج کرد بابا

احتیاج داشتم باهش حرف بزنم. سپهر در جریان بود اما حرفاش ارومم نمیکرد کلا بلد نبود دلداری بده همه چیزو از نگاه سرد قانون می دید. اما بابا درکم میکرد نیاز داشتم باهام حرف بزنه. وقتی گفتم ازدواج کرد و به گریه افتادم. بابا ام شکست به چشم دیدم شکستنشو. اروم و پردرد پرسید: چرا گذاشتی؟ کی بود؟

_تو میشناسیش بابا. ده دفه حرفشو پیش کشیدم کسی نخواست بشنوه. نفس...دختر خاله سحر. خیلی بچه بود بابا فکر نمیکردم به این زودیا شوهرش بدن. اون شب بابا

رفت و تا چند ساعت نیومد وقتی اومد غصه ی عشق پاکش به خاله رو برام گفت دلم
 برا بابا کباب شد برا خاله سوخت برا مامان پر پر شد. قصه تلخ زندگی اون سه تا باعث
 شد بتونم خودمو اروم کنم نتونستم نشد که فراموش کنم اما ارومتر شدم. خودمو
 غرق درس کردم... تا اینکه خاله اومد. فکر اینکه دیگه روابط حسنه میشه و من
 مجبورم رفت و امد هاتو کنار همسرت ببینم دیوونم میکرد تصمیم گرفتم برم به
 کل از ایران دل کندم کارامو کرده بودم برا رفتن که سپهر اومد بیمارستان و
 گفت: داری طلاق میگیری. قضیه ی اختلاف با سامان رو برام گفت. فقط تونستم
 ناراحتیمو سر لیوان روی میز خالی کنم کوبیدمش به دیوار. راضی به بدبخت شدنت
 نبودم من خوشبختیتو میخواستم... اون روز تو مراسم کاوه خان وقتی بالا سرت اومدم
 دلم لرزید: نفس من... گل همیشه خندون من رنگ به رو نداشت. دوباره هوای عشقت
 به سرم زد اما تو شوهر داشتی و مال من نبود. یه بهونه تراشیدم و فرار کردم... اون
 روز بازم سپهر اومد دیدنم گفت: ازاد شد دیگه از دستش نده
 میترسیدم نمیدونستم میخواست یا نه. از شکستنت دلگیر بودم. شاید خنده دار بود که
 خودمو دلمو مسبب شکست میدونستم. نمیخواستم شکستتو فرصت دوباره ای برای
 خودم ببینم. خیلی قاطی بودم. بتبا بهم گفت: یه عمر چوب سکوتمو خوردم تو سکوت
 نکن تو چوب سکوتو نخور عشقتو هوار کن رسوا شو اما پیش دلت شرمنده
 نشو... داغون بودم بادلم تو نبرد بودم این فستو به قیمت داغون شدن تو نمیخواستم با
 خودم قهر بودم با خدام قهر کردم. یاد تو قلبمو میلرزوند. نتونستم نفس نتونستم
 محارث کنم عاشق شدم دوباره عاشق تر از قبل وقتی نور گوشی رو انداختم تو
 صورتت.. با خودم و خدا اشتی کردم شکرشو گفتم واسه فرصت دوباره همون دقه به
 سمتم اومدی و من پناهت شدم. با تموم وجودم حسست کردم و باز عاشق تر
 شدم... نفس جواب دلمو بده به خدا دیگه طاقت ندارم

جلوی پام رو زانو نشست واشک هام رو پاک کردوگفت:گریه نکن

—می ترسم

—از چی؟به خدا خوشبخت میکنم نزار یه شکست این قدر روت تاثیر بزاره

سامان کوه یخ بود.سرد و سخت.ولی من پر از شور بچگی و شیطون.هر چقدر که اون منزوی و سردبود من جمع گرا و خونگرم.برا کنکورم خیلی کمکم کرد این روی سامانو ندیده بودم که بخواد از دل و جون به کسی کمک و محبت کنه حسم و افکارم نسبت بهش تغییر کرد.همون روزا بود که مامان قصه ی زندگیشو برام گفته بود عموم منو برا سامان خواستگاری کرد.مامان میگفت بزرگترین حسن سامان به اینه که از گوشت و خون خودمه و منو ازار نمیده و از عزیزانم دور نمیکنه.اما سخت در اشتباه بود و سامان دقیقا عکس حرفای مامان بود.خیلی ازارم داد.بهم توهین میکرد به شعورم به خودم به عزیزانم.همش بهم تهمت میزد.نابودم کرد..خیلی زود زودتر از اونچه که فکرشو بکنی دل کندم ازش.نمیخوام حتی به ثانیه به اون روزا فکر کنم.برای یک ساعت دیدار با خوانوادم باید دو ساعت بازخواست میشدم.داشتم دیوونه میشدم سپهر کمکم کرد تا نجات پیدا کنم تا اخر عمرم مدیونشم

—اروم باش نفس هر چی بوده تموم شده نباید خودتو ازار بدی

—بنیامین؟

—جان بنیامین

—تو میتونی با دختری که یه بار...

—من تو رو میخوام این فکرای مریض رو از خودت دور کن.

صدای مامانی اومد: بنیامین نفس یلدا بیاید ناهار

بنیامین باشیظنت ضربه ای به بینیم زد و گفت: حالا با این مماغ قرمز چیکار کنیم

خندیدم. خندید و بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت. خیلی راحت دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم

— بنیامین تو برو من دست و صورتمو بشورم بیام

— باشه زود بیا

بالاخره کنکورم دادم خداروشکر خیلی راحت بود.

شب تولد بنیامین بود بچه ها همگی بی دعوت ریخته بودن خونه ی اقاجون. مامان و مامانی و اقاجونو عمو مرتضی رو هم دک کردن خونه ی دایی سعید. یلدا چراغا رو خاموش کرده بود و نفری یه سیگارت و یه کبریت داده بود دستمون که به محض ورود بنیامین بندازیم جلو پاش. من تنها کسی بودم که راضی نبودم و اعتراض کردم: بچه ها خطرناکه بی خیال

کامران گفت راست میگه خطرناکه زیاد نزدیکش نندازید

تابیام باز اعتراض کنم صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد. یلدا گفت: بچه ها خفه شید اومد.

ریز خندیدیم و ساکت شدیم. دل تو دلم نبود. بالاخره هم طاقت نیاوردم. یه گوشه سالن رفتم و اس دادم: بچه ها میخوان با سیگارت بترسوننت مواظب باش

تو دلم گفتم یلدا ببخشید که سوپرایز خرکیتو خراب کردم. به دقیقه نکشید که زنگ پیام همه بچه ها یکی پس دیگری به ثدا دراومد. تا ده می‌شمارم چراغا روشن و گرنه سیگارتاتونو تو یقتون روشن میکنم

یلدا اه بلندی گفت و چراغو روشن کرد و گفت: کدوم عوضی ای لومون داد سوژه ی یه هفتمو از دست دادم

بنیامین از پشت سر گردنش رو گرفت و خندید هممون خندیدیم. شب خیلی خوبی بود حسابی ترکوندیم. جوک گفتیم شوخی کردیم خندیدیم. اهنکای دسته جمعی خوندیم. کلی فکر کرده بودم که چه هدیه ای براش بخرم هیچی که ارزش بنیامین رو داشته باشه پیدا نکردم در اخرم تصمیم گرفتم گردنبند خودشو بهش بدم. موقع دادن هدیه م پراز هیجان بودم. همگی منتظر بودن که با باز شدن هدیم توسط بنیامین جیغ بکشن. اینم از دیوونه بازی های یلدا بود که هر هدیه ای باز میشه جیغ بکشیم. در جعبه رو باز کرد خشکش زد و بعد با بهت زول زد بهم.

سینا با لودگی گفت: چرا رنگت پرید بیارش بیرون ببینیم چیه جیغمون خشک شد تو سینه.

اما بنیامین فقط خیره شده بود به من که داشتم پس می افتادم.

سلاله گفت: اگه بمب توشه بگو در بریم

همگی خندیدن. بنیامین نگاه ازم گرفت و گردنبند رو از داخل جعبه در آورد. همگی پیفی گفتن. یلدا گفت: به خاطر این داشتی سگته میدادیمون

سلاله گفت: شبیه گردنبندیه که گمش کرده بودی

بنیامین بی توجه به حرفای بچه ها رو به من گفت:از کجا آوردیش؟

نگاهی به جمع کردم چی میگفتم؟!یلدا به دادم رسید و گفت:بچه ها چه زبله گردن
بند طرفو تو یه جعبه پنج تومنی گذاشته و داده بهش اونوقت من بدبخت هرچی تو
حسابم بود خالی کردم

بچه ها خندیدن.بنیامین بلند شد و گفت:بیا بالا کارت دارم
درمانده گفتم:بیخیال حالا بعدا بهت میگم از کجا اوردمش.

اخمی کرد و گفت:نشنیدم

به سمت پله ها رفت بچه ها هرکدوم چیزی به شوخی میگفتن.

طاها:پوستت کندس

سینا:نترس مثل یه نر برو جلو

بچه ها پقی زدن زیر خنده

سپهر:تا تو باشی هر چی رو زمین بود برنداری

چشمکی زد

یلدا گفت:واااای بچه ها بنیامین امپول داره

بچه ها پوکیدن از خنده

بلند شدم و با خنده شکلکی برای همشون در اوردم و رفتم بالا.داخل اتاقش شدم و

در رو بستم به سمتم بر گست و گفت:از کجا پیداش کردی

—وای بنیامین اینجوری با اخم ازم سوال می کنی میترسم خوب فکر می کردم
خوشحال بشی از دوباره داشتنش اما انگار اشتباه می کردم

حسابی تو ذوقم خورد بعد از چند ماه بالاخره یه قدم سمتش برداشتم و اون
اینجوری جوابمو داد. با بغض تو صدام ادامه دادم هدیه من یه جعبه ی پنج تومنی
نبود. گردنبند توش پر از حرف بود حرف هایی که لحظه به لحظه ی سکوتم رو معنی
می کرد

اشکام در اومدن باز. برگشتم که برم. دستم رو روی دستگیره در گرفتم مانع باز
کردنش شد

—منظور من این برداشتی نبود که تو کردی. فقط گیج شدم که این همه مدت دست
تو بود و بهم نگفتی

—مطمئن نبودم مال تو باشه. من این گردنبندو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم اسم
حک شده پشت پلاک بهم این حسو میداد که یه جایی یه جوری به من ربط پیدا
میکنه.

بی قرار و کلافه دستمو رها کردو داخل موهاش چنگ زد و گفت: اون شب وقتی
دستات تو دست سامان گره خورد کشیدم و دق و دلیمو سر این گردنبند خالی کردم
خواستم ببرم ازت انداختمش تو کوچه باغ و برگشتم تهران یه ذره ام فکرشو
نمیکردم یه روز خودت بهم برش گردونی

حرم نفس هاش و نگاه تیدارش حالمو دگرگون کرده بود گفتم: میرم پایین تو ام بیا

—صبر کن. نمیخواهی بندازیش گردنم

بادستای لرزونم گردنبند رو از دستش گرفتم دور گردنش گردش کردم و قفلش رو اوردم جلوی گردنش و بستم.تموم مدت نگاه تبارش رو صورتم بود.

خواستم فاصله بگیرم که دستمو گرفت و زمزمه کرد:نمیخوای سکوتو بشکنی نگاه به چشمهای خسته و پراز نیازش کردم خودم ام خسته شده بودم.بی اختیار تو اغوشش سرخورد و گفتم:دوست ترت دارم از هر چه دوست ای تو به من از خودمن خویش تر بیشتر از انکه بگویم چقدر بیشتر از بیشتر

اروم دستاش بالا اومد و سرم رو به سینه اش چسبوند وموهام رو به بازی گرفت.کوبش قلبش تنمو به لرزه انداخته بود قبل از اینکه فرو بریزم از اغوشش بیرون اومدم و سریع از اتاقش زدم بیرون و داخل اتاق خودم شدم و پشت در فرو ریختم.چند دقیقه گذشت که تقه ای به در اتاقم خورد

_نفس خوبی

_ا...اره

_میرم پایین بیا

چند تا نفس عمیق کشیدم که اروم بشم و پله هارو پایین رفتم به سالن که رسیدم اولین نفر بنیامین رو دیدم کنار سپهر نشسته بود و با لبخند به حرف هاش گوش میکرد.یلدا متوجهم شد و گفت:سالمی؟ همه نگاه ها متوجهم شد.لبخند بنیامین عمیق تر شد و به کنارش اشاره کرد که برم وبشینم.رو به جمع گفت:امشب بهترین شب زندگیمه با هدیه ای که نفس بهن داد.منظورشو فهمیدم.کنارش نشستم

یلدا گفت جریان این غیب شدنای دو نفرتون و برگشتتون با گردن بند چیه.

رو به کامران گفت:تو میدونی

کامرانم بالودگی گفت:نه والا حالا امتحانش ضرر نداره تولدت کیه یلدا؟

همگی خندیدن و کلی شوخی کردیم و خندیدیم.جواب تعیین رشته ها اومد پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم یلدا ام مدیریت صنعتی حالب بود که اصلا از رشته ش سر در نمی آورد و میگفت اینو من نزده بودم تو انتخابام.

قرار بود با بنیامین ساعت چهار برم بیرون و به قول خودش یه جشن دونفره به افتخار خانوم دکتر آینده بگیریم.یه تیپ عالی زدم و حسابی به خودم رسیدم.ضربه ای به در اتاقش زدم

_جانم بفرمایید

در رو باز کردم لب تابش رو پاش بودو تند تند داشت یه چیزی رو تایم می کرد.دلخور گفتم تو که هنوز آماده نشدی؟با خنده لب تابش رو بست و گفت:نمیخوام که ارایش کنم سه دقه ام نمی کشه یه شلوار و یه پیراهن و تمام بعد یه نگاه خریدارانه بهم کرد و گفت:اولالا چه کردی خانوووم

_لوس نشو.آماده شو

_پس چشاتو ببند

_چی؟

_میخوام آماده بشم دیگه

مشتی به بازو شزدم و گفتم خیلی بی مزه ای

از اتاق خارج شدم. صدای زندایی از پایین می اومد. از پله ها سرازیر شدم. انگار تازه

رسیده بود چون داشت سلام و احوالپرسی می کرد. رفتم و منم احوالپرسی

کردم. چشمش قرمز بود و لحنش برعکس همیشه سرد. رفتم چای و شیرینی اوردم و

نشستم. زندایی داشت گریه میکرد و مامان و مامانی علتش رو می پرسیدن. بنیامین

هم به جمعمون پیوست و با اشاره ی سر جوای حریان شد شونه ای به علامت

ندونستن بالا انداختم و سینی رو روی میز گذاشتم. بنیامین هم رو بروم نشست و رو

به زندایی گفت: زندایی مشکلی پیش اومده؟ این چه حالیه؟

زندایی بینیش رو بالا کشید و گفت: بنیامین جان تو عاقلی بگو این زنیکه کیه که

افتاد تنگ سپهر

بنیامین اخم هاش در هم شد و گفت: پس بالاخره بعد از یک سال جیگر ابرازش رو

پیدا کرد

— یعنی یک ساله اون زنیکه اویزونشه؟؟؟؟!!

— زندایی چرا شلوغش می کنی. جرم که نکرده میخواد زن بگیره. بیست و شیش

سالشه

مگه از روی جنازه ی من رد بشه بخواد اون زن رو بگیره خودم ده تا دختر براش

نشون کردم عین پنجه ی افتاب. مگه بچه ی من چشه که بخواد دست خورده ی

کس دیگه رو سر بکشه

گیج شده بودیم از حرف هاش. انگار بنیامین در جریان بود که هر لحظه عصبانی تر می شد رگ گردنش زده بود بیرون و رنگ صورتش کدر شده بود. مامانی گفت: بابا جون به لب شدم به منم بگید جریان چیه

بنیامین چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید که عصبانیتش فرو کش کنه و گفت: یک سال پیش سپهر پرونده این خانومو قبول کرد و با کلی دردسر نتونست طلاقشو از شوهر الدنگش بگیره اما خودش گرفتار شد و دیگه نتونست دست ازش بکشه. اسمش بنفشه ست. دختر پاک و ساده ایه خانواده ی مذهبی و ابرو داری ام داره. تحصیل کرده و خانومه.

انگار با پتک تو سرم میکوبیدن. بغض گلوم رو گرفته بود. به زور جلوی حق هقمو گرفتم حرف زندایی تو سرم اکو مینداخت "چرا باید دست خورده ی مردمو سر بکشه"

مامانی با لحن مهربون مخصوص خودش گفت: مائده جان کجای کار سپهر اشتباهه؟ تو چیزی از دختره دیدی که راضی به این وصلت نیستی؟

_مادر جون شما درک کنید همش ایراده سپهر پسره اما اون دختره یه بار ازدواج کرده. سپهر دست رو هر دختری بزاره نه نمیگه. اصلا معلوم نیست چرا طلاقش دادن صدای زنگ اف اف تو خونه پیچید. خواستم به بهانه ی باز کردن در از جمع فرار کنم که بنیامین با تحکم گفت: بشین

میدونستم میفهمه چه حالی دارم. بلند شد و دکه اف اف رو زد و برگشت و سر جاش نشست. یلدا ام از حمام در اومده بود و در حالی که با حوله موهاشو ماساژ میداد که خشک بشه داخل جمع شد سپهر هم اومد تو سالن. زندایی ازش رو بر گردوند. یلدا

اروم پرسید:چی شده نفس چرا اینقدر داغونید همتون.سپهر سلام و علیک کوتاهی کرد و کنار بنیامین نشست.بنیامین با همون لحن پر جذبش گفت:سپهر زندایی میخواد بدونه بنفشه برای چی از همسرش جدا شده

_تو که در جریانی.به خدا دیگه حوصله ی بازخواستو جنگیدنو ندارم.

_پس پاشو برو گمشو بیرون و دور بنفشه رو خط بکش

_بنیامین

_بنیامینو مرض پس واسه چی راه افتادی اومدی اینجا

مامان گفت:راست میگه عمه جون حرفتو باید بزنی

_چی بگم عمه.میخوام ازدواج کنم گناه که نکردم.به خدا دختر خوبیه شوهرش عیاش بود یه قمار باز چشم چرون

زندایی با لحن بدی حرفش رو قطع کرد:لابود زن نبوده ایراد داشته که شوهرش چشم چرونی می کرده

سپهر کلافه گفت:بفرما حالا بیا و درستش کن.مادر من به خدا بنفشه یه فرشته ست.داری با این حرفات گناه اون طفل معصومو میشوری و منو عذاب میدی

اعصابم حسابی به هم ریخته بود دوست داشتم بلند بشم و فرار کنم که دیگه حرف هاشون رو نشنوم اما پاهام جون حرکت نداشتن.

زندایی باز به گریه افتاد سپهر بلند شد و کنارش نشست و گفت:نکن مامان با خودت و من اینجوری نکن.تو فقط یه بار بیا ببینش

ده تا دختر برات نشون کردم. مثل پنجه ی افتاب. همین یلدا به خدا از خدامه
عروسم بشه

یلدا با چشمای گرد به زندایی نگاه کرد بعده بقیمون روی سپهر زوم کرد و
گفت: بمیری سپهر. اوکی رو بده دیگه مگه من چمه؟
داشت شوخی میکرد. اونم تو این وضعیت. بنیامین با عصبانیت داد زد: پاشو برو گمشو
تو اتاقت

یلدا بالودگی تند تند گفت: ببخشید شرمنده زندایی قولمو به کس دیگه دادیم
بنیامین به سمتش خیز برداشت که پا به فرار گذاشت
از اتاقت بیرون نمیای فهمیدی؟

مامان گفت: داد نزن خاله. رفت دیگه
یه روز با دستای خودم خفه ش میکنم. مغز تو سرش نیست. همه چی رو به شوخی
میگیره

بچست دیگه

سپهر گفت: بی خیال یکی به وضع من رسیدگی کنه. میگید چه خاکی تو سرم بریزم
بنیامین گفت: واسه چی خاک بریزی؟ پامیشید میرید خواستگاریش مامانت میبینتش
تا بعد

زندایی کلافه و عصبی گفت: اصلا دختره فرشته س قبول اما من دوست ندارم عروسم
یه زن بیوه باشه.

یلدا که روی پله ها ایستاده بود با حرفش حرف زندایی رو قطع کرد: زندایی چرا قربتی بازی درمیزی. از شما بعیده که تحصیل کرده اید و کل خاندانتون شاعر و فرهنگی. آگه سلاله ام بود این حرف رو میزدی براش. ببخشیدا یکم ام ملاحظه خوبه. من که این دختر خوشبخت رو نمیشناسم اما مطمئنم خیلی خانومه که دل سپهر رو برده. حالا اون هیچی مثلاً نفس خودمون چشه؟ مثل گل پاکه به خاطر افکار بعضی ادمای ظاهر بین باید مینشست و اخلاق نکبتی شوهر بی وجودشو تحمل میکرد؟! بعد الان که به قول شما بیوس باید منتظر یه بیوه مرد باشه؟! یه نازل شده که گناهه با یه پسر عذب ازدواج کنه؟ همین بنیامین ما که کل طایفه جلو پاش بلند میشن و قبولش دارن که منکر شعور و معرفت بالاشم نمیشم قراره بعد از سال عمو کاوه دختر بیوه ش رو عقد کنه. هممونم از انتخابش راضی ایم

ساکت شد. بدنم به لرزه افتاده بود. حالم افتضاح بود. حرف های امروز زندایی پتکی بود رو تموم رویاهای دخترونه و قشنگی که با بنیامین ساخته بودم.

زندایی با بهت گفت: واقعا؟!

بنیامین سفت و سخت گفت: بله همینطوره

...من واقعا منظوری نداشتم. اخه قضیه نفس فرق میکنه

زندایی چه فرقی میکنه. بنفشه هم ادمه و حق زندگی و بهترین ها رو داره. خودخواه نباشید.

حرفش که تموم شد از پله ها سرخورد و اومد کنارم نشست. بنیامین نگاهش کرد و لبخند محوی گوشه ی لبش نشست که یلدا نیشش باز شد. به صورت من نگاه کرد و اروم پرسید: خوبی؟

جوابی ندادم و سر به زیر شدم

واقعا کی درست میگفت یلدا یا زندایی؟؟؟صدای زنگ پیامم اومد سربلند کردم با
اخم به گوشیم اشاره کرد برش داشتم نوشته بود:این بغض لعنتی رو فرو بده اگه یه
قطره اشک از چشمت بیاد پایین خودت میدونی.پاشو برو دست و روتو بشور نفست
بالا بیاد زود برگرد.

چقدر خوب شناخته بودتم.اما اشکای من منتظر یه اشاره بودن که راهشونو پیدا
کنن...بلند شدم و با یه ببخشید که خودم ام به زور شنیدم دویدم سمت اتاقمو بغضم
رو رها کردم

تقه از به در اتاقم خورد.سریع اشک هام رو پاک کردم

_بله؟

_منم نفس

قلبم درد می کرد.با شنیدن صداش بدتر شد:کاری داری؟

در اتاق رو باز کرد و دلخورنگاهم کرد.داخل اتاق شد و دررو بست و دلخور گفت:بهت
چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم

_واسه چی گریه کردی؟

_واسه حقیقت تلخ رابطمون و..

بغض نداشت ادامه بدم. به سمتم اومد. باهر قدمی که بهم نزدیک تر میشد قلبم ضربان بیشتری می گرفت. درست تو ده سانتیم ایستاد هرم بدنش رو احساس می کردم برای فرو نشوندن احساسم چشمم رو بستم. اروم گفتم: بریم بیرون حرف میزنیم چشمم رو باز کردم و گفتم: حوصله ندارم

_چته تو به خاطر حرف های دوزار نیز زنده ای بهم ریختی؟

_حرف هاش حقیقت تلخ رابطه ی من و تو ام بود

بیقرار از نزدیکی بیش از حدم بهش و حرف هایی که باید میزدم رو برگردوندم و لبه تخت نشستم و گفتم: فراموش کن بنیامین بزار این دیوار تا همیشه بین من و تو بمونه. یکی شدن من و تو اشتباهه من یه بار ازدواج کردم ولی تو...

_هیس. هیچی نشنیدم میرم پایین تا ده دقیقه دیگه میشی همون دختر سه ساعت پیش و شاد و سر حال میای پایین

به سمت در رفت سریع گفتم: نه بنیامین من نمیام

دلخور و عصبی چشم بهم دوخت. صدای زنگ موبایلش بلند شد همون جور که نگاهم میکرد جواب داد

_بگو... خدارو شکر مبارک باشه... نفس؟ نه خوب نیست... من چند ماه پدرم در اومد تا نفس قبولم کنه مامانت با اون حرف های مزخرفش گند زده زندگیه من رفت

تاب نگاه پر اخمشو نداشتم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ولی نتونستم برم پایین و رو پله ها نشستم. صداش رو میشنیدم.

تاسفت به چه درد من میخوره. نمیخوام باهاش حرف بزنی. نفس انقدر لجباز و

خودخواهه که به حرف هیچ کس گوش نمیده. حرف تو مخش نمیره

چطوری نگم؟ همش به خودش فکر میکنه. به غرورش. اصلا فکر دل من نیست که

چهار ساله تو اتیش خواستنش داره ذوب میشه

چجوری خودمو کنترل کنم. سپهر داداش دارم دیوونه میشم. انقدر که یه روز

درمییون داره گوشزد میکنه که یه بار ازدواج کرده بابا من خودم شعور دارم به خدا

میتونم برا زندگی خودم تصمیم بگیرم... دیوونم کرده با سنگایی که جلو پام میندازه با

ترس بیجاش از آینده

تو بهتر از هر کسی میدونی که چقدر دوش دارم. یه بار تا مرز جنون کشیده شدم

به خدا دیگه طاقتش رو ندارم

نه نمیخواد یکم بهم ریختم درست میشم. نفسم از من بدتر

تو اتاق نفسم خودش نیست فرار کرد مثل همیشه. سپهر نمیخوام از دستش بدم

وای خدای من چقدر دوش دارم. چجوری ازش بگذرم. چطوری پسش بزنم وقتی

خودم دارم به سمتش پر میکشم. مکالمه ش با سپهر تموم شد بلند شدم. به سنگینیه

یه کوه شده بودم چشم هام سیاهی میرفت. قدم رو پله ی اول که گذاشتم زیر پام

خالی شد. اگه دستای نیرومندش بازو هام رو نمیگرفت با سر سقوط می کردم. فقط صدای نفس گفتنش و در اغوش کشیده شدنم یادم میاد.

انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که دو روز تو تب میسوختم. صداها رو میشنیدم اما نای بیدار شدن نداشتم. پاشویه های مامان رو میفهمیدم. گرمای دست بنیامین رو موقع تعویض سرم و نوازش دستای گرمش روی گونه ام. تن صدای اروم و دوست داشتنیش وقتی صدام میزد. میخواست تبم رو پایین بیاره اما نمیدونست که حضورش کنارم چقدر داغ و بیقرارم میکنه.

چقدر احساس گرسنگی میکردم بیدار شدم. عشقم مامان رو کاناپه کنار تختم خوابش برده بود اروم بلند شدم. اخ چه سردردی داشتم. از اتاق بیرون رفتم سر پله ها دوباره چشمام سیاهی رفت از نرده گرفتم تا واژگون نشم پایین.

_نفس

سرم رو برگردوندم. وای خدا چرا هر دفعه که به اسم صدام میکنه قلبم فرو میریزه اومد سمتمو دستشو روی گونه ام گذاشت و پرسید: خوبی؟

_اره

با لحن پر محبتی پرسید: سر گیجه که نداری؟

وقتی اینجور با محبت نگرانم میشد قرارم رو از دست میدادم. از پله ها سرازیر شدم به سمت اشپزخونه رفتم و ظرف حاوی سوپ رو از یخچال دراوردم و روی اجاق گذاشتم. دست به سینه به اپن تکیه داده بود و نگاهم میکرد پشت میز نشستم. اومد و روبروم نشست. گفتم: ساعت دو نصفه شبه چرا نخوابیدی؟

شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم

فکر می کردم از کرمانشاه که دور بشم و بیام تهران به ارامش می ریم اما انگار

اشتباه می کردم. ارامش تو رم به هم زدم

من چهار ساله که با خواب شب غریبه ام ربطی به حضور تو تو این خونه

نداره. ارامش تو یک قدمیمونه. اگه دست از خود ازاری برداری هم من بهش میرسم
هم خودت

بنیامین تو فکر می کنی من خود خواهم؟

نیستی؟ میدونی وقتی به اسم صدام میزنی چه حالی میشم؟ میدونی چهار ساله تو
اتیش خواستنت دارم میسوزم؟ میدونی با پس زدندات داری زجرم میدی؟ میدونم که
میدونی که ارامش من تو حضور تو کنارمه ولی با این حال ارومم نمی کنی. این خود
خواهی نیست؟

بلند شدم و رفتم سر اجاق و دو کاسه سوپ ریختم و برای تغییر بحث گفتم: کاش
گوشیمو چک می کردم. شنتیا چهار سال واسه قبول شدنش تو رشته مورد علاقه
تلاش کرد وبالاخره موفق شد حتما بچه ها براش برنامه ها دارن. باید برم کرمانشاه
لبخند محوی گوشه ی لبش نشست و گفت: میخوای از من و جواب سوالم فرار کنی
کرمانشاه؟

چه ربطی داره؟ میخوام حال و هوام عوض بشه. دلم براشون تنگ شده. چیه؟ نکنه تو
هم از اینکه دلم برا پسر عمم تنگ شده ناراحتی؟؟

لبخندش عمیق شد و گفت: من غلط بکنم. پس مشکلات اینه ک فکر میکنی منم مثل
سامان ام

_ ادامه نده... خواهش میکنم

_ ولی ما باید با هم حرف بزنیم

_ الان نه

_ باشه. من نمیخوام به خاطر آرامش خودم آرامش تو رو از بین ببرم. ولی یه چیزی رو

یادت نره. اگه بخوای صد سالم صبر میکنم ولی دست از خواهش دلم

برنمیدارم. میدونم که خواهش دل تو ام منم

نمیدونم چرا از لحن مطمئنش خندم گرفت. عین بچه های لجباز بود. گفتم دیوونه ای

ب خدا

_ عیب نداره اصلا من دیوونه ام داد بزنم بگم ایها الناس من دیوونه ام دیوونه ی نفس

_ هیس ارومتر همه رو بیدار کردی. بابا فهمیدم

_ حواستو جمع کن جدی جدی دیوونه نشم. دیوونه بشی چیکار می کنی؟

صدای نفس نگاهمونو به در اشپزخونه برگردوند

_ خاک تو سرت نفس نمیدونی دیوونه بشه چیکار میکنه؟ خوب معلومه دیوار بین

اتاقاتونو از بین میبره و ابروی چندین و چند ساله ی بابامو تو فاضلاب میکنه.

بمیری یلدا که برای زدن هیچ حرفی فکر نمی کنی.خودش قش قش خندید.به بهونه
اب خوردن بلند شدم که سرخی صورتم کم بشه.بنیامین رو به یلدا گفت:حیا میا رو
خوردی.عقلم که خداروشکر نداری

_حرف شما متین

_خل وچل چرا بیداری؟

_کامران مخمو کار گرفته بود.شارژم تموم شد گشتم بود اومدم پایین

_کامران خیلی شکر خورده ساعت دو نصفه شب مخ تو رو کار گرفته

_ببخشید دیگه خان داداش از تو که بهتره نصفه شب دختر مردمو تهدید می کنی

بنیامین خنده اش گرفت.قاشق محتوی سوم رو داخل دهان یلدا کردم و گفتم مگه
گشت نبود لال بخور

_تقصیر منه اومدم تو رو نجات بدم

حریف زبونش نبودم بلند شدم و گفتم:شب بخیر

یلدا گفت:در اتاقم قفل کن

بنیامین خندید و پس گردنی ای به یلدا زد و رو به من گفت تو که چیزز نخوردی
بشین بخور.

از اشپزخونه خارج شد ومن رفتم که به حساب یلدا برسم

همون طور که حدس میزدم بچه ها برای شنتیا جشنی ترتیب داده بودن.در حلی که
دلم پیش بنیامین بود ازش جدا شدم و راهی کرمانشاه شدم.

یک هفته از ورودم به کرمانشاه گذشته بود دلم خیلی هواشو کرده بود. روی تخت
توی حیاط نشسته بودم و داشتم شعری از فریدون رو زمزمه می کردم که شنتیا
کنارم نشست و گفت: تو هیروتی؟؟؟؟!!

__نه همین جام

__حال و روزت که نشون نمیده فارغ از عشق شده باشی

__نه نشدم

__از این عاشق سینه چاکت هم که خبری نیست. اس ام اسی تک زنگی هیچی

__خودم بهش گفتم. گفتم میخوام یه هفته مال خودم باشم. فکر کنم و اروم شم

__پس بیچاره رو تحریم کردی

__شنتی؟

__جونم

__تاحالا شده لب دریا وایسی و دلت بخواد بزنی به اب ولی ترس از غرق شدن نداره

بری

باخنده دست به پیشونیم زد و گفت: تب داری ناجور

__بی مزه. جدی باش. من الان اون حالی ام. دلم براش پر میکشه اما میتروسم به دلم راه

بیام

__چرا؟ مگه چیز بدی ازش دیدی؟

__نه نه اصلا

— نفس یادته روزی که از سامان جداشدی چی بهم گفتی؟

— تو شدی سنگ صبور خیلی حرفا بهت گفتم کدومشو میگی؟

— گفתי انقدر سامان عذابت داده که دیگه به این راحتیا خودتو دست کسی
نمیسپاری

— به حرفی ک زدم اعتقاد دارم به خاطر همینم دودلم

— به چیز دیگه ام گفתי

— چی؟

— گفתי دیگه به هیچ حس خوبی تو دنیا بها نمیدم

— دست خودم نبود. باور کن اصلا ارادی نبود نتونستم جلوشو بگیرم

— پس چرا با دست پس میزنی با پا پیش می کشی

— میترسم پشیمون بشه

— از چی

— از این ک عاشقی از سرش بپره و یادش بیفته من قبلا ازدواج کرده بودم

— اون هوسه که میپره عشق از سر نمیپره. اگه مطمئنی از دلش دودل نباش

— تو که میگفتی عاقل باش عجله نکن

— اون واسه چن ماه پیش بودمیخواستم مطمئن شی از عشقتون با حرفایی که تو راجع

بهش میگی مطمئنم لیاقتت رو داره

—دوهفته مونده به سالگرد بابا میمونم بینم چی میشه

—میخوای عشقتو اندازه گیری کنی

—نه. میخوام بینم اگه پشیمون بشه میتونم دوریشو تحمل کنم یا نه

—خودت میفهمی چی میگی

—یکم

—پس جوابت مثبته داری رو احتمالات بعد ازدواج تمرکز می کنی. دختر خوب اگه از

راه اصل لانه کبوترم پیش بری و رو هر احتمال بخوای دو هفته وقت بزاری سال ها

طول میکشه و کبوتر از نفس می افته

—مسخره بازی درنیار

—مسخره بازی کدومه میگم خودازاری نکن. این راهش نیست

پس میگی چه کنم؟

—بگو یه بار ازدواج کنه بعد زنشو طلاق بده. جفتتون بیوه بشید به هم بیاید ازدواج

کنید که بعدم زبونش روت دراز نباشه.

—خیلی لوسی ب خدا. پس قبول داری که اون زبونش روم دراز میشه

—من که نمیشناسمش. خودت چی فکر میکنی

—نه یه حسی بهم میگه کنارش خوشبخت ترین زن روی زمین میشم

—پس برای شفات دعا میکنم

— اصلاً پاشو برو گمشو اتاقت بگیر بخواب خودم یه فکری به حال خودم میکنم

— خوب ببخشید دیگه شوخی نمیکنم چند تا سوال

— بپرس

— فرض کن ازدواج کردید پشیمون شد چه کار میکنی؟

— خودمو میکشم

— اوه اوه. سوال دوم. بره ازدواج کنه چیکار میکنی؟

— دیوونه میشم به خدا اینا چه سوالایی ان میپرسی نمیفهمی دوشش دارم

— خیلی خب ببین با در نظر گرفتن احتمالش داری خودتو میکشی حالا اتفاق بیفته

چه میکنی

— خب تو میگی چیکار کنم،

— اعتماد

دو هفته گذشت. انقدر دلتنگ بودم که به هر بهونه ای میخواستم بزنم زیر گریه. قول داده بود یک هفته بهم زنگ نزنه تا راحت فکرامو بکنم ولی حالا سه هفته شده بود. از

دستش خیلی دلگیر و ناراحت بودم. بعضی لحظه ها فکر میکردم اگه جلو روم بود یه فس حسابی میزدمش تا دلم خنک بشه.

فردا سالگرد بابا بود از صبح زودهنگی برای تمیز کردن خونه و حیاط دست به کار شده بودیم. داشتم حیاط رو جارو میزدم که صدای سامان تو گوشم پیچید

_ نفس

اخ خدا چی از جونم میخواست. سرم رو بلند کردم: بله فرمایش؟

_ خیلی بی ادب شدیا حواست باشه. این چه طرز جواب دادنه. کلی مریض تو بیمارستان منتظر من. من اومدم که باتو حرف بزنم

_ اشتباه کردی بر گرد به مریضات برس من حرفی ندارم باتو

_ من دارم باید بشنوی

_ من گوشی ام برای شنیدن حرفات ندارم

_ حرف اخرته؟

_ اره بزار زندگیمو بکنم دست از سرم بردار

جارو رو انداختم زمین که برم داخل خونه از دستش راحت بشم که زنگ حیاط به صدا در اومد و در باز شد. با دیدن چهره مامانی جیغی از خوشحالی کشیدم و به سمتش دویدم و بغلش کردم. اقا جونو مامانم محکم و با ذوق بغل کردم. انقدر ذوق کرده بودم که بی فکر عمو مرتضی رو هم بغل کردم

_ پس بقیه کجان

یلدا داخل حیاط شد و گفت "من این جا ام بقیه ام داره ماشینشو پارک میکنه بیاد خندیدم و محکم همو بغل کردیم. کنار گوشم گفت: خاک تو سرت سه هفته س بقیه رو ول کردی اومدی اینجا که چی؟ نمیگی بپره تو این کساد بازار شوهر _گمشو

_خر بابام شو

سامان داشت با اقا جونینا احوالپرسی میکرد. عزیز و بقیه ام اومده بودن استقبال. دلخورییم از بنیامین رو از یاد برده بودم. ترس از حضور سامان تو این موقعیت دلتنگی رو هم از دلم پرونده بود. بنیامین که داخل حیاط شد خودمو گم و گور کردم. همگی تو سالن نشسته بودن

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدم. بنیامین کنار سامان نشسته بود. دست هام یه لحظه شل شد اما زود مسلط شدم و از واژگون شدن سینی جلو گیری کردم. سینی رو دور گردوندم به بنیامین که رسیدم گفت: به به احوال دختر خاله فراری ما

خدا ازت نگذره سامان که هنوز ازت مثل چی میترسیدم. لبمو به دندون گرفتم و بی اختیار نگاهم با دلهره چرخید سمت سامان. گره ابروهاش بیش از حد ترسناک بود. تنم لرزید از ترس

بنیامین اروم گفت: نفس خوبی؟!!!

_ها؟ بله ممنون خوبم

سینی رو جلوی سامان گرفتم. پیش زدو گفت: یه لیوان چای دارچین برام بیار

اینبار نگاهم به صورت بنیامین سرخورد بابته نگاهم میکرد. جرعتی به خودم دادم یه نفس عمیق کشیدم اصلا سامان چیکاره من بود که ازش حساب ببرم. گفتم: کارت از جای دارچین گذشته منم نوکرت نیستم سامان خان

چشم قره ی وحشتناکی بهم رفت ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و سینی رو گذاشتم رو میز و کنار یلدا نشستم

_چقدر عنقه این پسرعموت

_بره بمیره

بنیامین گوشیشو از جیبش بیرون آورد دلم حری ریخت با اشاره ی ابرو گفتم نه سامان دید رگ گردنش باد کرده بود بلند شد و با یه عذرخواهی خداحافظی کردو رفت

یلدا با یه حالت چندشی رو به مامان گفت: خاله شما واقعا چی باخودتون فکر کردید که نفسو دادید به این پسره. اییی برج زهرمار بود مامان لبشو به دندون گرفت و به عزیز اشاره کرد یعنی جلو مادر بزرگش اینجوری نگو

یلدا ام با پررویی رو به عزیز گفت: البته رک بودن منو ببخشید عزیز خانوم

_نه عزیزم. دیگه قسمت اینجوری بوده دیگه

به بنیامین نگاه کردم اخماش تو هم بود گفتم: بسه دیگه بحث رو عوض کنید

پیمان گفت: راست میگه کلی کار داریم چای هاتونو هورت بکشید. نفس عشقم تو ام
حرص نخور پوستت لک میشه. لولو ام که رفت دیگه

شنتیا اروم گفت: اره هولو ام که اومد

مشتی به بازوش زدم و گفتم: بچه ها نیرو کمکی لطفا حیاط کار یه نفر نیست
شنتیا بلند شد. پیمان دستشو کشید پرت شد روش و گفت: کجا داداش لوسترارو
پس عمم پاک کنه

یلدا گفت حیاط با بنیامین کارش حرف نداره عزیز معذب شد ولی میون تعارف عزیز
بنیامین بلند شد و گفت: منم از خودتون بدونید لطفا
_پسر خاله خودم میشورم شما خسته ای

اروم گفت: من که نمیام حیاط بشورم میام یه دل سیر نگات کنم بی معرفت
نیشم شل شد به روش

شیراب رو باز کردم. ایستاده بود با گردن کج و دست به جیب با لبخند نگاهم
میکرد. جارو رو برداشتم و گفتم: به خدا بنیامین کمرت هم اومد بزار بقیشو خودم
میشورم خسته شدی

تک خنده ای کرد و به سمتم حرکت کرد و با کنایه گفت: پسر عمو تو رفت رنگ و روت
واشد

شوکه شدم گفتم: منظورت چیه؟

_تو هنوز از سامان حساب میبری؟

نه خیرم. فقط... اینجوری نگام نکن

مشغول شستن حیاط شدم

خم شدو جارو رو ازدستم گرفت و گفت: فقط چی؟

مشغول جارو زدن شد. حس کردم دلخوره.

نمیدونم فقط ... به خدا... چیزه... چه جوری بگم

خیلی خوب فهمیدم

حالا چرا قهر میکنی

دست از جارو زدن کشیدو گفت: بله ممنون خوبم پسر خاله

داشت ادام رو در می آورد نتونستم خودم رو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده. خودش

هم خنده اش گرفت. گفتم اگه بنا به قهروگله باشه من اتو بیشتر دارما

مثلا؟؟

تو گفتی یه هفته کاری به کارم نداری چی شد که شد سه هفته

کم مونده بود اشکم دربیاد. از کنارش ردشدم و مشغول اب دادن باغچه شدم صداس

کنار گوشم حالم رو دگرگون کرد:

گفتم اینجوری راحت تر با خودت کنار میای چقدرم دلتنگم شده بودی از ترس پسر

عموت حتی واینستادی یه سلام واحوالپرسی ساده باهام کنی

تو چی که برا خودت می بری و میدوزی و جای من طز میدی. همش چشمم به

گوشیم بود حتی یه پیام ام ندادی

—برگرد ببینمت

—نمیخوام

—لوسی برگرد

—||| نمیخوام.

—نفس

—ها چیه نمیخوام اصلا برو تو بقیشو خودم میخورم

—داری گریه می کنی

بی طاقت برگشتم و شلنگ اب رو به طرفش گرفتم دنده عقب رفت و با بهت

گفت:دیوونه

—حقته میخواستم خفت کنم.خیلی خری به خدا

خنده ای کرد و اب روی صورتش رو با دست گرفت و گفت:غلط کردم.تسلیم.اگه

میدونستم اینقدر دلتنگم شدی..

—تند نرو اونقدر اام دلم تنگت نبود

—بله از چشمای پر ابت مشخصه

انگشتمو سر شلنگ گذاشتم و به طرفش گرفتم پا به فرار گذاشت منم دنبالش

صدای زنگ حیاطو شنیدم اما شیطنتم گل کرده بود توجهی بهش نکردم.در حال

خندیدن و کری خوندن برا هم بودیم که در باز شد و سامان داخل شد خنده رو لبم

مرد و شلنگ از دستم افتاد.بنیامین به طرفم اومد و بی توجه به سامان لپم رو کشید

و گفت حالا با این لباسای خیس چیکار کنم شیطان خانوم. عزیزت که خونه راهم
نمیده

صدای احم بلند شد. اخ بنیامین لپم. فشاری دادو ولش کرد. پیمان درحالی که کیف
سامان دستش بود داخل حیاط شد. با خنده رو به بنیامین گفت: دکتر حمام
داریم. اومدی حیاط بشوری یا خودتو

— والا من قصدم شستن حیاط بود دختر داییت هوس شستن منو کرد

— اتیش پاره ما یکم بیش فعاله

رو به سامان گفت: بیا دکی اینم کیفت

سامان با صدمن احم کیفش رو گرفت سرد خداحافظی کرد. ولی بنیامین با یه لبخند
پیروزمندانه و مودب جوابشو داد.

با طعنه روبه من گفت: باز که رنگ و روت پرید

— دست خودم نیست هنوزم از تهمت هاش میترسم

— مگه من مرده باشم کسی بخواد

به تو تهمت بزنه

پیمان گفت: مسئله همینه دکتر جان که تو زنده ای جلو روش

سر شلنگ رو بالا اوردم و گفتم: پیمان جو سازی نکن میشورمتا

خنده ای کرد و گفت: ولی خودمونیم زن دکتر کش داریا. این دکتر کاویان مطب سر
خیابونم همچین بدنگاهت میکرد

دکتر کاویان حداقل شصت سالش بود شلنگ رو گرفتم طرفش خواست دربره خیس نشه که کله پاشد تو حوض و شلیک خنده ام به هوارفت. از سرو صدای ما یلدا و شنتیا ام اومدن حیاط و به دقیقه نکشید که همگی خیس اب شدیم. عزیز که تازه از نماز خوندن فارغ شده بود داخل حیاط شد و با دیدن ما زد تو صورتشو نه گذاشت و نه برداشت گفت: نفس مادر چیکار کردی با اینا؟!!!

همگی زدند زیر خنده دلخور گفتم

_واه عزیز جون به من چه اخه

_اخره شلنگ دست توعه مادر خوب

پیمان پقی زد زیر خنده. عزیز رو بهش گفت: ای مارمولک

بعد رو به دوتامون گفت: از قدوقوارتون خجالت بکشید.

به یلدا و بنیامین اشاره کرد و لبش رو به دندون گرفت. شنتیا با خنده گفت: منم که پسر سربه راهه ی عزیزم

اون روز خیلی خوش گذشت. بعد از مدت ها این بازی بچگونه انگار حسابی روحیم رو شاد کرد

در ضمن حیاط رو هم عمه شست: /

از صبح زود خونه هی پرو خالی از دوست و آشنا میشد. تموم خاطراتم با بابا، روزای خوب روزای سخت نواز شاش شوخی هاش همه و همه توی سرم بود و قلبم با یاد اوری هر کدوم تیر می کشید و به درد می اومد. چقدر ساده و اسون ادما از زندگی من از قصه های زمینیمون حذف میشن. از صبح مامان یه حالی بود میخواست اروم جلوه کنه اما

نه اروم نبود خوب میدونستم که دلش هوای بابارو کرده. عمو مرتضی از مامان دوری می کرد اما همه ی حواسش به مامان بود با اینکه سرش پایین بود و حتی یه نگاهم به مامان نمیکرد. من میفهمیدم که دل و حواسش پیش مامان و بی قراریشه... زخم عشقی که به دل عمو خورده بود سر باز کرده بود.

زخم دل مامان چی؟! اگریزی که هردوسعی داشتن از هم داشته باشن نشون از یه اتفاق بود. اتفاق تازه شدن تلخ و شیرین عشق قدیمی و زیر خاکسترشون...

بگذریم حالم سرخاک چجوری بود؟ حال مامان؟ عزیز و بقیه...

دم غروب دایی سعید و بقیه عزم رفتن کردند اما عزیزا اجازه نداد و گفت خورش خونیه ی فریده و شما مهمونای فرید

قرار شد شب رو بمونن و صبح همگی برگردیم. فکرم خیلی در گیر بود درگیر ناراحتی قلبی بابا که با شروع زندگی متاهلی من شروع شد و با پایانش تموم شد. بعد از شام همگی دورهم نشستیم. زیاد متوجه جمع نبودم. بزرگتر تو خونه ی عمه و ما جووناتو خونه عزیز بودیم. بچه ها انقدر سر به سرم گذاشتن که از حال و هوای مریضی و مرگ بابا بیرون اومدم. سامان هم که کلا وقتی سینا واسه عوض کردن حال و هوای من گفت: نفس برات یه جمله ی مخصوص دارم

به لحنش خندیدم که گفت اهان حالا بگو سبب و ازم یه عکس انداخت با
گوشیش؛ گذاشت و رفت

به پیشنهاد پیمان رفتیم خیابون گردی. خیلی خوش گذشت اوازهای دسته جمعی
بستنی خوردن تو فلکه. دیوونه بازیای پیمان. خل بازیای یلدا. سربه سر گذاشتنای
شنتیا. خنده ها و حضور بنیامین... همه و همه دست به دست هم دادن که یه بار دیگه
یادم بیفته که کی بودم و سامان کی بود!!!

یادم بیفته چقدر اشتباه تو زندگیم داشتم. چقدر خام و ناپخته انتخاب کردم.

صبح زود همگی راهی شدیم. من و یلدا و عمو مرتضی با ماشین بنیامین. بقیه هم با
ماشینای خودشون. یلدا همون لحظه اول رو به عمو مرتضی گفت: بابا سالگرد عمو
فریدم که گذشت کی ایشالا با دسته گل و شیرینی خدمت خاله برسیم؟

عمو با ترس و تعجب اشکاری به سمتمون چرخید. داشتم تو ذهنم حرف یلدا رو
حلاجی میکردم که گفت: بابا چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بنیامین گیجی من و عمو رو که دید گفت: یلدا واضح تر حرفتو بزن

—واه قربونت برم داداش. چرا رنگ و روتون پرید نکنه حرف بدی زدم پشیمون شدی

—از چی؟

یلدا پوفی کشید و گفت: مارو باش واسه کی داریم مادری میکنیم

بعد با صدای بلند گفت: بابا بریم خواستگاری نفس برای بنیامین خدمت خاله
.او کی؟ افتاد؟

بنیامین لبخند نشست رو لبش و گفت: اهان مرسی مامان یلدا

عمو مرتضی نفس راحتی کشید تازه فهمیدم علت اضطراب تو چشماش برا چی بوده...خودم ام فقط تونستم یه نیشگون از پهلوش بگیرم. یلدا ام فرض جاخالی داد و رو به عمو گفت: بابا من چی بیوشم؟

: عمو خنده ای کرد و گفت: بهترین لباس شهررو برات میخرم. صبر کن عروس بله رو بگه

داشتم از اضطراب می مردم. از طرفی عاشقش بودم و از طرفی از آینده بیم داشتم. حرف های زندایی اصلا از ذهنم پاک نمیشد بی فکر گفتم: سپهر چیکار کرد با خواستگاریش از بنفشه؟

یلدا با چشم های گرد شده گفت وای خدااا اخه چه ربطی داره شعبون به رمزون داشت دستم مینداخت و مسخره بازیش شروع شده بود حولش دادم عقب و گفتم: گمشو خل و چل

بنیامین گفت: خواستگاری انجام شد جواب بنفشه ام مثبت بود تو اینه چشم تو چشم شدیم نگاهش دلخور بود سرمو زیر انداختم متوجه افزایش سرعتش شدم. عمو گفت: نفس جان سوالم جواب نداشت؟

_چه سوالی عمو؟

_جواب خواستگاری از شما برای بنیامین

لبمو به دندون گرفتم

_سکوت تو رضا معنی کنم؟

—عمو این یلدا یه تختش کمه شما جدی نگیرید

یلدا زد تو سرم وگفت هووووو

عمو با لبخند گفت اون که اره

یلدا گفت: ااا بابا

عمو خندید و گفت: حرف حرفه یلدا نیست حرف دل بنیامینه. حالا چی با دسته گل
بیایم خدمتون؟

سرمو زیر انداختم عمو گفت: باشه فکراتو بکن اما به فکر دل بنیامینم باش

نگاهم سرخورد تواینه نگاه دلخورش رو ازم گرفت و با سرعت از ماشین عمو شکور
سبقت گرفت

عمو ادامه داد: یه نصیحت میکنم نفس جان. هروقت حس کردی دلت فقط برا یکی
میتپه تردید نکن. همه چی رو پس بزن ترس رو تردید رو. عمر ادم زود میگذره نزار به
تنهایی و با تردیدها بگذره. نه خودت رو با استدلال هات ازار بده نه طرف مقابلت رو
یلدا گفت: مخاطب خاص تو میگه آ اوکی هانی؟ افتاد؟

رو به عمو گفتم: من نمیخوام کسی رو ازار بدم عمو... فقط میخوام با خودم کنار بیام

—باشه دخترم هر چقدر زمان نیاز داری فکر کن

—ممنون که درکم می ککید

چشم هام رو بستم و خودمو به خواب زدم که از نگاه های دلخور بنیامین در امان
باشم یلدا ام یکم سربه سر عمو گذاشت و دید نه جو مناسب نیست گرفت خوابید.

نزدیک ظهر بود که همه ی ماشین هاپشت سر هم توقف کردند.همگی پیاده شدیم
 به جز بنیامین که صندلیش رو خوابوند و دراز کشیدو چشم هاش رو بست.دلم از
 جاکنده شد دلم نمیخواست ناراحتش کنم.میخواستمش جوابم مثبت بود فقط
 میترسیدم...باید بهم فرصت میداد

یلدا گفت:بنیامین ناهار نمیای؟

همونجور چشم بسته گفت:نه خسته ام میخوام بخوابم

_اینجوری که از گلوی نفس پایین نمیره

پوزخندی زد

_ا خندیدیا پاشو

میخواستم پوست یلدا رو بکنم اخه کجای این پوزخند کج شبیه خنده بود؟؟؟؟!!!!!!راه
 افتادم سمت بقیه که نمیدونم بنیامین چه جوری پاچه یلدارو گرفت که یلدا دنبالم
 دوید

_خاک بر سر بی لیاقت.یه بله گفتن اینقدر ادا داره؟!

_تو چی میگی حوصله ندارما سربه سرم نزار

سری از روی تاسف تگون دادو به سمت کامران که براش دست تگون میداد
 رفت.همگی دور هم نشستیم تو فضای سبز کنار جاده.سپهر و طاهر و اقاشکور برای
 خرید غذا به رستوران روبروی فضای سبز رفتن.بچه ها باز اوازخوندنشون گرفته
 بود.بنیامین نبود انگار هیچ کس نبود.بلند شدم و سوئیچ مامان رو گرفتم وبه سمت

ماشین رفتم.یه دل سیر گریه کردم.صدای زنگ پیامم بلند شد بازش کردم بنیامین بود نوشته بود:حالا چرا گریه میکنی؟

بلند شدم و نشستم و اطرافم رو نگاه کردم خبری از بنیامین نبود.نوشتم:تو که خسته بودی خوابت می اومد چی شد؟داری منو می پایی؟

_نه خیر خانوم.یلدا اس داد.حالا بگو چرا گریه می کنی؟

ای یلدای فوضول

_دروغ گفته من گریه نمیکنم

_پاشو بیا اینجا کارت دارم

_چیکارم داری؟

_نخوندم پیامتو پاشو بیا

دوباره زور گو شد.دلم براش پر کشید.بلند شدم دستی به صورتم کشیدم وپیاده شدم

_نفس کجا میری؟

سپهر بود گفتم:میرم کیفمو از تو ماشین بیارم طاهر پوزخند زد اهمیت ندادم.سپهر

گفت:پس بنیامینم بیدار کن بیاید برا ناهار

_چشم

در ماشینو باز کردم و نشستم هنوز به همون حالت دراز کشیده بود.قلبم به تپش

افتاد.چقدر دوستش داشتم.همه ی حالت هاشو داشتم نگاهش میکردم که بدون

اینکه چشماشو باز کنه پرسید:چرا گریه کردی؟

—چشمتو باز کن تا بگم

—همینجوری بگو

—باهام قهری؟

—مگه مثل تو ام

—یعنی چی؟

—بچه لوس

—من لوسم؟چشمتو باز کن بنیامین

چشماش رو باز کرد و سرشو خم کرد طرفم.چقدر چشماشو دوست داشتم حتی با این نگاه دلخور

گفتم:افرین.اینجوری ام نگام نکن

—الان دقیقا چجوری باید نگات کنم؟

—یعنی چی؟بنیامین اینجوری باهام حرف نزن

—تو نمیخوای منو ازار بدی اما میدی...نفس داری ازارم میدی میفهمی؟؟

—من....

—تو چی؟تو داری هم خودتو ازبین میبری هم منو.کنار اومدن با خودت برمیگرده به

حرف های زندایی و افکار مریض خودت؟تو هنوز از سامان میترسی.چرا؟تو منو یه

سامان دیگه میبینی.چرااا

— سرم داد نزن. دست خودم نیست

— خوبه که حد اقل انکار نمی کنی. الان من چه جوری باید ثابت کنم بهت که

بنیامینم سامان نیستم

— قول بده... که... سامان نباشی. که شهریار نباشی. که فرید نباشی. که...

با بهت گفت: چی؟ منظورت چیه

— خوب میفهمی منظورم رو

تو سکوت زول زد تو چشام پرده ی نازک اشک دیدم رو تار کرد.

اروم گفت: قول میدم. تو اروم باش نفس هر کی بخوای میشم

— مرتضی باش

— بابام میگه مرتضی نباش تو میگی مرتضی شو. من بنیامین ام نفس نمیخوام عوض

بشم. منو نمیخوای؟

دلم لرزید یرمو زیر انداختم و گفتم: بیشتر از جونم. فقط نمیخوام یعنی میترسم از

دستت بدم

دستش رو زیر چونه ام زد و گفت: جونم رو مهرت میکنم. مهرم رو مهرت

میکنم. عشقم رو مهرت میکنم. هستی و عمرو زندگیمو مهرت میکنم. تو حرف بنیامینو

قبول نداری

لبخندی زد و سرش رو جلو آورد و گفت: من دوستت دارم دیوونه بریز دور این فکرای

بیخودی رو

ازم فاصله گرفت و دستشو گرفت جلوم و گفت:ببندیم؟

—چی؟

—پیمان

خنده ام گرفت ولی محارش کردم و گفتم:اگه زدی زیر پیمان چی؟

—نمیزنم

—حالا اگه زدی؟

—جونمو بگیر خوبه

—اگه بزنی زیرش خودم جونمو از دست میدم میفهمی بنیامین من به تو فکر نمیکنم به خودم فکر میکنم میدونم خیلی خودخواهم ولی واقعا تحملشو ندارم مال من بشی بهت عادت کنم دل ببندم لحظه لحظه های باتو بودن با گوشت و خونم عجین بشه بعد یه مدت بری ...میمیرم بنیامین اگه جابزنی

—هیس دیوونه این چه فکریه بابا به کی قسم بخورم به پیر به پیغمبر من دیوونتّم.مگه ساده بدست اوردم که ساده از دستت بدم.تو که اینقدر دوسم داری خوشی رو از جفتمون دریغ نکن.ببند

—چیو؟

—پیمانو دیگه .بابا دستم خشک شد

خنده ام گرفت و دستمو نو دستش گذاشتمو گفتم بستم

—بهت قول میدم که تو خوشبختی غرقت کنم.عاشق ترین مرد دنیا هستم و بمونم

دستم از دستش در اوردم و گفتم: یلدا داره میاد

برگشت و داخل اینه نگاه کرد و دستی لای موهاش کشید و گفت بریم که حسابی

گشتمه

کیفم رو برداشتم و به سمت یلدا حرکت کردیم

_اوه اوه چه دوشادوش نه به اون که هر کدوم تو یه ماشین غمبرک زده بودید نه به این حال مشکوکتون

با بنیامین به هم نگاه کردیم و همزمان چشمک زدیم و گفتیم دیگه دیگه

بنیامین سخت درگیر پایان نامش بودومن هم ثبت نام دانشگاهم.البته بیشتر کاراشو خودش انجام داد.باینکه حرفی رسما بین بزرگترها زده نشده بود اما همه مارو یه جورایی نامزد هم میدونستن و منتظر اعلام آمادگی از طرف مابودن تا سوروساز عروسی رو راه بندازن.بنیامین از هیچ محبتی دریغ نمیکرد میدونستم چرا حرف از عقد رسمی نمیزد میخواست از اضطراب ثبت نام بیرون بیام و فکرم ازادتر بشه.هرروز که میگذشت ترس از آینده تو ذهنم کمرنگ تر میشد.خوب میدونست که چطور باهام برخورد کنه که بهش ایمان بیارم.مثل کوه پشتم بود.به قول معروف ف میگفتم میرفت فرهادو برمیگشت.حرفموازن نگاهم میخوند.اس ام اس های اخر شبش هنوز پابرجا بود.بعداز صرف شام داخل اشپزخونه مشغول شستن ظرف ها بودم که طبق معمول هرشب برای نوشیدن چای داخل اشپزخونه شد.

_خسته نباشی خانوم خانوما

_مرسی آقای دکتر چایتون رو میز امادست

این یعنی بردار برو

من کی همچین حرفی زدم!! بشین همینجا ور دل خودم بخور نوش جونت

بینم من تا کی باید تو اشپزخونه چای بخورم؟

معلومه چته بنیامین؟ به کدوم سازت برقصم؟ خوب برو تو سالن بخور

آه آه کجام!!! جلو عزیز چای رو غذا!!!

خنده ام گرفت گفتم: پس قر نزن بشین همینجا

بعد اون وقت بانو نمیخوان یه بله بگن تا بتونم بی ترس ولرز توی سالن خونه ی

خودم جلوی تلویزیون کنار عشقم چای رو چای میل کنم

وای وای چه کم اشتها چشم عزیز روشن چای رو چای !!! زنگ میزنم امارتو به عزیز

میدم

خندید و گفت: تو بله رو بده اصلا من چای رو ترک میکنم

بلند شد و کنارم جلوی سینک ظرف شویی ایستاد و چایش رو داخل سینک خالی

کرد

شیطنتم گل کرد گفتم: ااا چیکار کردی من با کلی عشق برات چای دم کردم اونم

دزدکی

توی صورتم خم شد و با ذوق گفت یه بار دیگه بگو با کلی چی؟؟

کنار گوشش گفتم با کلی عشق

و مشغول ادامه ی ظرف شستنم شدم. از بلاتکلیفی خسته شده بودم میخواستم شروع کنم دیگه نمیتونستم مانع احساساتم بشم یا به خاطر ترس از آینده عشقم رو سرکوب کنم. میخواستم شروع کنم اینبار با عشق... میخواستم یه بار دیگه به خودم فرصت زندگی بدم. شاید شروع یه خوشبختی. یه سعادت. اره قدرت عشق به قدرت ترسم غلبه کرده بود.

دستش رو جلو آورد و تیکه ای از موهام رو که از کلیپسم بیرون اومده بود ورو صورتم افتاده بود رو پشت گوشم زد و اروم گفت: نفس

حضور نزدیکش گرمای نگاهش داغی دستش و حرم نفس گفتنش گرمای مطبوعی رو تو تنم ریخت که ناخواسته دست از شستن کشیدم. حس کردم حال بنیامینم دست کمی از حال من نداره. لیوانی برداشت و رفت سمت سماور. آخرین ظرف رو اب کشیدم و روبروش نشستم و گفتم: چی شد یهو؟
_دیگه طاقت دوریتو ندارم نفس

میخواستم بگم منم از بلاتکلیفیمون خسته شدم که یلدا پرید تو اشپزخونه
_بچه هابودبید تو سالن شیرین جون زنگ زده دارن میان اینجا با شهریار. یکم بوداره قضیه

بنیامین گفت: کجاش بوداره؟

_اچه یهووی!! بعدم شیرین یه جوری حرف میزد از اون عشوه تو حرف زدنش خبری نبود از ذوق اومدن به اینجا داشت پس می افتاد پشت گوشی
_خیلی خوب حالا برو بیرون داشتیم حرف میزدیم قاشق نشسته

یلدا ایشی کردوگفت:نمیدونم چه حکایتیه شب که میشه از اشپزخونه یه بوهایی
مشکوک میاد

پاشو برو بیرون خودت از همه مشکوک تری بعدا هم به موردت رسیدگی میکنم

خیله خب بابا.به مورد من چیکار داری

بنیامین خیز برداشت و یلدا باخنده پا به فرار گذاشت.منم از اداهاش خنده ام گرفته
بودگفتم:ببین اگه هرشب راه نیفتی بیای اشپزخونه اینجوری نمیشه حتما عزیزو بقیه
ام فهمیدن

کار خلافی که نمیکنیم اونا ام منتظر جواب تو هستن

بنیامین غیبتمون طولانی شد طرف پنجاه نفرم میخواستم بشورم الان تموم شده
بود خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و مانع شد:ما باهم حرف زدیم یادت
که نرفته

نه یادمه

پس چرا فرار میکنی؟

اخه زشته دوساعته اینجاایم

خوب بله رو بده بزار به همه بگم.نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم اروم
گفتم:قبوله بگو

چشاش برق زد قبل از اینکه تابلوترم کنه در رفتم.رفتم اتاقم تا یکم از هیجانم کم
کنم.

تقه ای به در اتاقم خورد:بیاتو

یلدا دروباز کردوگفت:نفس پاشو بیا پایین شیرین و شهریار اومدن اونم با دسته گل و

شیرینی.مشکوکن

—چی؟!—

پیچ پچی نخودچی پاشو دیگه دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند پایین.همگی مشغول احوالپرسی بودن ما ام سلام واحوالپرسی کردیم و نشستند.رفتم داخل اشپزخونه.یعنی بنیامین گفته؟استرس گرفتم گوشیمو روشن کردم و نوشتم گفتم؟ وفرستادم.زود جواب اومد.نه بابا تا اومدم حرف بزنم مهمونا اومدن.شانس منه دیگه نفس راحتی کشیدم چای ریختن و داخل سالن رفتم.

سینی چای رو دور گردوندم یلدا ام ظرف شیرینی رو دور گردوندو تو همون حال پرسید:شیرین جون به علامت سوالای مغز من رسیدگی کن —پرس عزیزم تا جواب بدم

یلدا ام با نمک خاص خودش گفت:یک شیرینی واسه چی دو گل واسه کی شیرین خنده ای کرد و گفت:کارم رو با سوالت راحت کردی عزیزم.قرض از مزاحمت تکراره تاریخه

همگی باتعجب نگاهش میکردیم که شهریار تک سرفه ای کرد و رشته کلام رو به دست گرفت و رو به اقاچون گفت:عمو جان ببخشید که اینجوری سرزده وسرخود مزاحم شدیم.راستش میدونم پروندم سیاهه.میدونم توگذشته به سحر ،به قولی که به شما داده بودم عمل نکردم.قدر ندونستم.ولی میخوام که یه بار دیگه فرصت بخوام

عمو مرتضی سرش رو پایین انداخت. چقدر صبور بود این مرد خوب میدونستم که تو دلش چه غوغایی به پاست.

مامانی گفت: منظورت اینه که داری سحر و دوباره خواستگاری میکنی؟

بله زن عمو. بچه بودم بچگی کردم. میخواستم با سحر تنها صحبت کنم اما دیدم تو جمع مطرح کنم بهتره. سحر انقدر از دست من دلخور هست که مطمئنا قبول نمیکرد حرفامو بشنوه. من تو گذشته خیلی اشتباه کردم خیلی کارام از روی خامی و بچگیم بود. ولی قسم میخورم که عاشق سحر بودم و... هستم. من خیلی راحت سحر و از دست دادم بیست و چهار سال از اون روز گذشته میخوام یه بار دیگه بهم فرصت بدید مامان از جاش بلند شد. همه نگاه ها به سمت مامان کشیده شد. فقط عمو مرتضی نگاه از مامان کند بقیه همون جور زل زدیم بهش اروم و متین گفت: دیگه نمیخوام این موضوع دوباره مطرح بشه یا تو دهن فامیل بیفته. واسه من شهریار ۲۴ سال پیش تموم شد.

سحر من باید باهات حرف بزنم. خواهش میکنم

نه شهریار من خواهش میکنم. زن و بچت رو اون ور دنیا ول کردی اومدی که به عشق دوران بچگیت برسی. تو همون شهریاری فقط سنت رفته بالاتر

داری اشتباه میکنی. بهم فرصت دفاع بده. یه حرفایی رو نمیشه تو جمع گفت

مامان با یه ببخشید جمع رو ترک کرد. نگاه عمو مرتضی دنبالش رفت. به بنیامین که نگاه کردم چشمش به عمو بود.

—عمو خواهش میکنم با سحر صحبت کنید حرفام رو بشنوه.میخوام باور کنم که از دستش دادم

—تو ۲۴ سال پیش از دستش دادی.باور چی؟؟

—عمو من و سحر توی نیم ساعت تصمیم به جدایی گرفتیم.یادش هیچ وقت ترکم نکرد.میخوام پسم بزنه.اون شب سحر گفت واسه شروع دیر نیست ازم خواست بهش فرصت بدم اما من احمق عجولانه تصمیم گرفتم که راهمو سوا کنم.خودم رو زندگیم رو فدای غرورم کردم.میخوام خودش بهم بگه برو عمو

—حرفات بچگونست شهریار.حالا سر غرور سر هرچی وقتی به زندگی کات بدی دیگه میبره و تموم

—عمو

—بزار سحر اروم بشه ببینم چی میگه

شیرین خواست حرفی بزنه که شهریار مانع شد.شیرین به هر قیمتی که شده میخواست شهریار رو تو ایران نگه داره...

وقتی رفتند یلدا گفت:شهریار خیلی خوشتیپه خاله رم خیلی دوست داره

بنیامین گفت:تا ادمای دوست داشتنو چطور معنی کنن

عمو مرتضی بلند شد و با یه شب بخیر رفت سمت در.مامانی نگران گفت:کجا میری خاله؟

—میرم یه هوایی بخورم برمی گردم.

یلدا پرسید:باباخوبی

_اره باباجون خوبم

_اچه یه جوری شدی

_فقط خسته ام قربونت برم

عمو که رفت یلدا گفت:بابام ناراحت بود

اقاجون گفت:دیددی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد...

یلدا گفت:وات؟؟؟

مامانی گفت:بچم هجده ساله که تنهاستو دم نمیزنه

بنیامین زمزمه وار گفت:بیستو پنج ساله که تنهاس عزیز به من میگه عشقتو فریاد

بزن بعد خودش نمیدونم چرا خاموشه

: یلدا رو به بنیامین گفت:بنیامین وات؟؟

لبخندی زد و گفت:تو بهتتم لوده ای

_جدی میگم نفهمیدم چی شد مگه بابا عاشق شده شماها اینجوری میگید

_عاشق نشده عاشق بوده و هست

_عاشق کی؟

_قصش طولانیه

_میخوام بشنوم

اقاجون گفت: با همه ی اعدام از درک شعرایی که برا هم میخوندن عاجز موندم و نفهمیدم رو زبونشون نیست و از ته دلشون میاد بیرون. این شد که به خواستگاریه مهشید از سپیده معترض نشدم و دست تقدیر قلب این دوتا رو شکوند. اما حالا از سکوتشون هزارتا شعر معنی میکنم. فقط منتظرم مرتضی سکوت رو بشکنه

یلدا باتموم تلاشش نتونست اشک نریزه و گفت: یعنی بابام مامانم رو دوست نداشته؟

بنیامین یلدا رو تو بغلش جاداد و سرش رو بوسید و گفت: بریم بیرون دور بزیم

_میخوای قصه طولانی رو برام تعریف کنی؟

رفتم سمت اتاق مامان دیوان حافظ دستش بود میخواست اروم جلوه کنه. نمیدونم شایدم اروم بود.

_مامان مهمونا رفتن

_خوش اومدن

_مامان

_جانم

_میگم توناراحتی که شهریار

سریع وقاطع گفت: نه

_اما عمو مرتضی خیلی ناراحت شد

سرش رو از دیوان بیرون آورد و گفت: مگه حرفی زد؟

_نه ولی پاشد رفت بیرون. از قیافش تابلو بود. میگم مامان

—هوم. باز چیه

—میگم احساس میکنم عموم مرتضی...

—برو بیرون نفس تمرکزمو به هم میریزی

چشمی گفتم و خواستم از در برم بیرون که گفت: در ضمن دیگه ام احساس نکن که
عمو مرتضات... افتاد؟

خندم گرفت هم از لحنش هم از اینکه خیلی تابلو بود

تقه ای به در اتاقم خورد. روی تخت نیم خیز شدم و گفتم بیاتو
درباز شد بنیامین بود بلند شدم و نشستم.

—خواب که نبودی؟

—نه داشتم بازی میکردم

به گوشیم اشاره کردم

لبخندی زد و گفت اجازه هست

—میخوای بشین بعد اجازه بگیر

خندید و گفت این یعنی برو بیرون داشتم رکورد می زدم

خندیدم کنارم روی تخت نشست. گفتم: به یلدا چی گفتی؟

—همه چی رو

—چی گفت؟

__یلدا دختر حساسیه با اینکه اصلا مامان رو ندیده اما روش خیلی حساسه رو بابا ام
همین طور.همیشه فکر میکرد اونا عاشق هم بودن و بابا به خاطر عشق زیادش به
مامان تو این سال ها به فکر ازدواج مجدد نیفتاده

__ناراحت شد که عمو مامانمو دوست داشته

__نه فقط شوکه شد.زمان میبره تا با خودش کنار بیاد

__عمو مرتضی هنوز نیومده

__میاد یکی دوساعت قدم میزنه اروم میشه میاد.نفس؟

__بله

__دلم میخواد بابا سکوت رو بشکونه و از تنهایی دربیاد.تو ناراحت میشی؟

__من!!!نه برا چی ناراحت بشم

__به خاطر بابات

__چه ربطی داره.بابا جاش تو قلبمه.عمرش به دنیا نبوده.مامان که نباید با زندگی
خدافضی کنه.تازه مامانم از اولم سهم عمو مرتضی بوده.میدونی وقتی مامان از گذشته
و احساسشون برام گفت دوست داشتم زمان به عقب برگرده و عمو مرتضی سکوت
نکنه و باعث عذاب مامان و خاله نشه.مامانم خیلی عذاب کشیده بنیامین سال ها دور
از خانوادش.نامردیه من نخوام زندگی کنه

اشکام روی گونه هام سر خورد.اروم دستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام رو
پاک کرد و گفت:میدونم.نفس؟؟

نگاهش کردم که گفت: امشب نشد که بگم

_عیب نداره با این حال مامان و عمو اصلا حسش نبود

بلند شدم رفتم پشت پنجره که ببینم عمو میاد یا نه. اومد کنارم ایستاد. نگاهم به سمتش کشیده شد. نگاهش یه جوری بود تبارونگران. داشتم نگاهش رو حلاجی میکردم که بی هوا دراغوشم کشید فقط تونستم با صدای خفه ای بگم: بنیامین!!!

_دوستت دارم بیشتر از جونم

سرم رو از رو سینش عقب کشیدم و نگاهش کردم. اروم گفت: میترسم از دست بدم نگاهش سرخورد رو لبام. بیهو ولم کرد و رفت اون سمت پنجره و نفس عمیقی کشید و دستاش رو لابلای موهایش فرو کرد. بی رمق روی تخت نشستم.

_رو حرفت که هستی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم دیگه حرفی نزد و رفت بیرون. رو تخت دراز کشیدم پیامکش اومد نوشته بود.

بخت اگر یاری کند ای نازنین

یک شب اخر در برت خواهم کشید

تا نفس باقی ست آب زندگی

از لب جان پرورت خواهم چشید

لبخندی بی اختیار رو لبام نشست. لباس هام رو با لباس خوابم تعویض کردم و با کلی رویاهای دخترونه سرمو رو بالش گذاشتم

ساعت دو رو گذشته بودولی هنوز عمو مرتضی برنگشته بود. خیلی دوش داشتم. دلم
براش شور میزد. به بنیامین پیام دادم بیداری؟

جواب نداد. کنار پنجره نشستم و چشم به کوچه دوختم نیم ساعت گذشت و خبری
نشد. بلند شدم و رفتم اتاق بنیامین. تقه ای به در زدم جواب نداد اروم دروباز کردم
خواب بود. باژور کنار تختشو روشن کردم و صداش زدم: بنیامین بنیامین بیدار شو
بیدار نشد از پنجره سرکی به کوچه کشیدم خبری نبود. برگشتم اروم سرشونه اش
رو تگون دادم پاشو بنیامین

چشماس نیمه باز شد و دوباره بست. وای چه خواب سنگینه!! محکم شونشو تگون داد
چشماس باز شد. گفتم: یه ساعته دارم صدات میکنم
_ چیزی شده؟ خوبی؟

_ عمو مرتضی هنوز نیومده

بلند شد و روی تخت نشست و دستی لای موهاش کشید و گفت: مگه ساعت چنده
_ سه. پنج ساعته که رفته. تو گفتی دوساعته میاد

لبخندی به قیافه ی نگرانم زد و گفت: گوشیمو بده

خواستم برم گوشیش روبیارم که صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد پریدم پشت
پنجره و گفتم: خدا رو شکر عمو

برگشتم سمت بنیامین با لبخند و شیطنت داشت نگام می کرد. حرصم

دراومد گفتم: لبات مشکل دارنا

لبخندش عمیق تر شد و گفت:چطور

_الان به چیه من هی میخندی

تک خنده ای کرد.رفتم سمت در که برم اتاق خودم که گفت:صبر کن اگه بابام تو رو با این لباسا ساعت سه نصفه شب تو اتاق من ببینه کله ام رو میکنه

وای خاک بر سرم لباس خواب تنم بود بلند بود اما نازک بود و یقه شلی داشت.نگاه به بنیامین کردم که همچنان با خنده نگاهم میکرد رفتم سمتش و کوسن پاتختیش رو برداشتم و گذاشتم رو صورتش و گفتم:چشاتو درویش کن بچه پرو

داشت میخندید خواست کوسن رو از رو صورتش برداره ارنجم تاشدو افتادم روش.داشتم شوکه فیس تو فیس تو چشاش نگاه میکردم که سرشو آورد بالا و سریع صورتمو بوسید و دوباره باخنده خوابید رو متکاوگفت:بچه پاشو برو تو اتاقت تا کار دستم ندادی

تازه به خودم اومدم با کوسن کوبیدم تو سرسو بلند شدم رفتم پشت در صدای باز و بسته شدن در اتاق عمو رو که شنیدم پریدم بیرون و صدای خنده ی بنیامین رو شنیدم.خودم ام خندم گرفت..

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم.هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود.یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کوربود.مامان بلند شد.انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم.سرامون به سمتش چرخید.اقاجون پرسید کجا میری بابا؟

_سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_میتونی چند دقه بشینی؟باهات حرف دارم

مامان ناروم بود اما نشست؛ بفرمایید گوش میدم

موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد: خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم. یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه ارامش رسیدم. بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم. حرف و حضور شهریار واقعا ارامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت: مرتضی خواهش میکنم تودیکه هیچی نگوی. یادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت: دیکه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد. اگر فکر میکنید اضافه ام همین فردا میرم از اینجا میرم عزیز با بغض گفت: این چه حرفیه عزیزم. بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشمای مامان دیدم. ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد: بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده و جوابش کرده. سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق برگرده. مامان هم از اقا جون هم از عمو مرتضی معذرت خواهی کرد. قرار و مدار عروسی سپهر هم گذاشته شد. بالاخره زندایی با کلی اخم و تخم رضایت داد. بنفشه دختر خوبی بود و دل بزرگی داشت و همه ی کرم ریختن های زندایی رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بودیم و یلدا هم روی میز نشسته بود

وژله میل می کرد وباشیطنت های مخصوص خودش مارو راهنمایی می کرد. هم خندمون رو در آورده بود هم حرصمون رو.بنیامین که داخل اشپزخونه شد.یلدا قبل از اینکه بنیامین دهن باز کنه گفت:یه چایی لطفا و کوفت.خودت بریز دیگه میبینی که دستمون بنده.سلاله زد زیر خنده.بنیامینم با خنده گردن یلدا رو گرفت و فشار دادوصدای اخ غلط کردمش رو در آورد.لیوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت کمک نمیخوای؟

سلاله باتعجب گفت:اوا چشم کف پات از کی تا حالا.ادم شدی انگار

یلدا زد زیر خنده.منم خنده ام گرفت.بنیامین زد پس کله ی سلاله.یلدا گفت:خاک تو سرت.این کمک نمیخوای یعنی پاشو دست یلدارم بگیر برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیطنت گفت از اون لحاظ!!!

ودست کش هاشو دراورد.چشمکی به من زد و بایلدا جیم زدن.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستادو مشغول شد.با پرویی گفتم:حالا شد.کنار گوشم گفت امروز وقتشه

_چی وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیرپوستم دوید.نمیدونم چی تو نگاهم دید که پیشونیم رو بوسید و گفت:پس حله

یلدا و سلاله رو صدا زد.سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و گفت:بیا سر پستت من کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوجه ی اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و گفت:مرض داری

باسلاله باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم.یه سینی چای ریختم و با هم داخل سالن شدیم که صدای دست زدن جمع هوا رفت.با سلاله اول با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم.از لبخند پرشیطنت بنیامین تازه دوزاریم افتاد.سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که یلدا پرید و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جور تو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد.یلدا با مسخره بازی چای رو دور گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین سریع از دستش گرفت و با خنده گفت من تو رو شناسم که دیگه هیچی.برو خدارو شکر کن دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار عمو نشست.اقا جون چند بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت:اقا جون عروس بله نداده که

یلدا گفت:نیشش تا هیپوفیزش بازه .بله نداده؟؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو
یک متر برام دراورد.سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار
خانوم نفس حقجو ایا وکیلیم؟

یلدا گفت:تو حمالم نیستی .سپهر وکیل

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار
خانوم نفس ایا وکیلیم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم .بقیه ام چشم دوخته بودن به من
انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت:نفس جان اگه حرفی شرطی داری
بگو

یلدا گفت:چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه مشغولن بعدشم
بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی میکنن
سینا زد پس کله یلدا وگفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیااری
بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو خورد
یلدا با جیغ گفت:من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندیدو گفت:فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشش.بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت: حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه. نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم گفتم: حرف که دارم ولی..

ولی چی مادر؟

نمیدونم چه جواری بگم

هر جور که دوست داری بگو. غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم: من یه بار ازدواج کردم همتون میدونید. با هزارتا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای ارزوم فرو ریخت و تو ۱۸ سالگی سخت ترین شکستو خوردم. خیلی باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگیم. سامان منو این جور که هستم نمیخواست. حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص بشه. من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. من اینم... نفس... شیطننت زیاد دارم. یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم... طرز گشتنم... راه رفتنم... حرف زدنم... خلاصه خلق و خوم رو دیدید. من یه ادمم با یه شخصیت خاص برا خودم. میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین ازم انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم. نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود. اروم گفتم: اینجوری نگام نکن بنیامین

این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم. جواب من چی بود؟؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت: اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه. چه اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد. یلدا گفت: آه آه انگار میخواد کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت: آقا جون، عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید. به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس لا بود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود. ادامه داد: روزی که نفسو دیدم یه دختر بود ده برابر یلدا شیطون و بازیگوش. اره منم انتقاد دارم ازش. میخوام این نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این بغض تو صداش رو ازبین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش از بین ببره. میخوام قبولم داشته باشه. وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام نباشه. حرفم براش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم آورد شونه به شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم: سینا برای بار سوم عرض کن

همگی خندیدند بنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینا با قیافه ی خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم —————

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندست و میبوستم. بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو رو بوسید. عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد و گفت: دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم. هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود. یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کور بود. مامان بلند شد. انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم. سرامون به سمتش چرخید. اقا جون پرسید کجا میری بابا؟

— سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

— میتونی چند دقه بشینی؟ باهات حرف دارم

مامان ناروم بود اما نشست؛ بفرمایید گوش میدم

موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد: خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم. یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه ارامش رسیدم. بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم. حرف و حضور شهریار واقعا ارامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت: مرتضی خواهش میکنم تودیکه هیچی نگوی. یادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت: دیکه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد. اگر فکر میکنید اضافه ام همین فردا میرم از اینجا میرم عزیز با بغض گفت: این چه حرفیه عزیزم. بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشمای مامان دیدم. ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد: بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده و جوابش کرده. سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق برگرده. مامان هم از اقا جون هم از عمو مرتضی معذرت خواهی کرد. قرار و مدار عروسی سپهر هم گذاشته شد. بالاخره زندایی با کلی اخم و تخم رضایت داد. بنفشه دختر خوبی بود و دل بزرگی داشت و همه ی کرم ریختن های زندایی رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بودیم و یلدا هم روی میز نشسته بود

وژله میل می کرد وباشیطنت های مخصوص خودش مارو راهنمایی می کرد. هم خندمون رو در آورده بود هم حرصمون رو.بنیامین که داخل اشپزخونه شد.یلدا قبل از اینکه بنیامین دهن باز کنه گفت:یه چایی لطفا و کوفت.خودت بریز دیگه میبینی که دستمون بنده.سلاله زد زیر خنده.بنیامینم با خنده گردن یلدا رو گرفت و فشار دادوصدای اخ غلط کردمش رو در آورد.لیوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت کمک نمیخوای؟

سلاله باتعجب گفت:اوا چشم کف پات از کی تا حالا.ادم شدی انگار

یلدا زد زیر خنده.منم خنده ام گرفت.بنیامین زد پس کله ی سلاله.یلدا گفت:خاک تو سرت.این کمک نمیخوای یعنی پاشو دست یلدارم بگیر برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیطنت گفت از اون لحاظ!!!

ودست کش هاشو دراورد.چشمکی به من زد و بایلدا جیم زد.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستادو مشغول شد.با پرویی گفتم:حالا شد.کنار گوشم گفت امروز وقتشه

_چی وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیرپوستم دوید.نمیدونم چی تو نگاهم دید که پیشونیم رو بوسید و گفت:پس حله

یلدا وسلاله رو صدا زد.سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و گفت:بیا سر پستت من کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوچه ی اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و گفت:مرض داری

باسلاله باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم.یه سینی چای ریختم و با هم داخل سالن شدیم که صدای دست زدن جمع هوا رفت.با سلاله اول با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم.از لبخند پرشیطنت بنیامین تازه دوزاریم افتاد.سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که یلدا پرید و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جور تو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد.یلدا با مسخره بازی چای رو دور گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین سریع از دستش گرفت و با خنده گفت من تو رو شناسم که دیگه هیچی.برو خدارو شکر کن دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار عمو نشست.اقا جون چند بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت:اقاجون عروس بله نداده که

یلدا گفت:نیشش تا هیپوفیزش بازه .بله نداده؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو یک متر برام دراورد.سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا وکیلیم؟

یلدا گفت:تو حمالم نیستی .سپهر وکیل

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم نفس ایا وکیلیم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم .بقیه ام چشم دوخته بودن به من انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت:نفس جان اگه حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت:چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه مشغولن بعدشم بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی میکنن

سینا زد پس کله یلدا وگفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیااری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو خورد

یلدا با جیغ گفت:من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندیدو گفت:فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشش.بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت: حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه. نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم گفتم: حرف که دارم ولی..

ولی چی مادر؟

نمیدونم چه جواری بگم

هر جور که دوست داری بگو. غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم: من یه بار ازدواج کردم همتون میدونید. با هزارتا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای ارزوم فرو ریخت و تو ۱۸ سالگی سخت ترین شکستو خوردم. خیلی باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگیم. سامان منو این جور که هستم نمیخواست. حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص بشه. من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. من اینم... نفس... شیطننت زیاد دارم. یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم... طرز گشتنم... راه رفتنم... حرف زدنم... خلاصه خلق و خوم رو دیدید. من یه ادمم با یه شخصیت خاص برا خودم. میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین ازم انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم. نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود. اروم گفتم: اینجوری نگام نکن بنیامین

این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم. جواب من چی بود؟؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت: اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه. چه اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد. یلدا گفت: آه آه انگار میخواد کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت: آقا جون، عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید. به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس لا بود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود. ادامه داد: روزی که نفسو دیدم یه دختر بود ده برابر یلدا شیطون و بازیگوش. اره منم انتقاد دارم ازش. میخوام این نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این بغض تو صداش رو ازبین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش از بین ببره. میخوام قبولم داشته باشه. وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام نباشه. حرفم براش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم آورد شونه به شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم: سینا برای بار سوم عرض کن

همگی خندیدند بنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینا با قیافه ی خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم —————

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندست و میبوستم. بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو رو بوسید. عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد و گفت: دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

انگار سالها پیش عمو مرتضی زمینی خریده بوده ولی با فوت خاله و اومدنشون به منزل اقاجون زمین رو همون طور رها میکنه و پی ساخت و سازش رو نمیگیره. اون شب عمو مرتضی اعلام کرد که قصد ساختنش رو داره و نقشه یه آپارتمان سه واحده رو میخواند روش پیاده کنه. از اونجاییکه من هم باید از عزیز و بقیه اجازه میگرفتم مراسم عقد و عروسی رو انداختیم برای شیش ماه دیگه که خونه هم آماده باشه. تلفنی با عزیز صحبت کردم ولی روم نشد با عمو علی حرف بزنم به هر حال قبلا

عروشش بودم ومامان جورم رو کشید.همشون با اینکه ته دلشون ناراضی بودن ولی
 برام ارزوی خوشبختی کردن.طی یه مرایم خودمونی من و بنیامین به هم محرم
 شدیم.شب از نیمه گذشته بود که اقوام با ارزوی خوشبختی برامون ترکمون کردن.اقا
 جون و بقیه هم صورتمون رو بوسیدن وهر کدوم به اتاق های خودشون
 رفتن.سنگینی مژه ها و موهای پراز تافم کلافه ام کرده بود.بنیامین داخل اشپز خونه
 بود منم رفتم اتاقم تا لباس و حوله بردارم.دراتاقم باز شدوبنیامین داخل اومد.از طرز
 نگاه تبارو لبای خندون و پرشیطنتش گر گرفتم وخودم رو به برداشتن حوله و
 لباس مشغول کردم که حضور داغش رو پشت سرم حس کردم به سمتش چرخیدم
 دست هاش رو از هم باز کرد.دودل بودم که بی هوا دستم رو گرفت و به سمت
 خودش کشید و محکم بغلم کردولباشو به گوشم چسبوند.گفت:دوست ترت دارم از
 هرچه دوست

صبح تقه ای به در اتاقم خورد.خیلی خوابم می اومد.پتو رو روی سرم کشیدم و خودم
 رو به نشنیدن زدم.با کنار رفتن پتو و نوازشای دستش روی گونه ام چشمامو باز
 کردم

_پاشو خانوم خانوما.امروز اولین روز دانشگاهته خوب نیست غیبت کنیا.

نیم خیز شدم و کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:هنوز خوابم میاد

سرم رو روی شانه اش گذاشتم دلم میخواست حداقل یک ساعت بخوابم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه ش صورتم رو نوازش کرد و اروم سرخورد روی گردنم .گردنم رو که رد کرد مثل جن زده ها ازش جدا شدم

تک خنده ای کردو باشیطنت گفت:نفس این دومین باره که با این لباس جلوی من ظاهر میشیا.یهو دیدی خوردمت

یاداون شب افتادم که رفتم تو اتاقش تا بگم عمو برنگشته.خندم گرفت گفتم چیه نکنه میترسی بابات منو با این لباس تو بغلت ببینه کلتو بکنه

بعد با خنده خودمو رها کردم رو تخت.دستاش رو دو طرفم گذاشت و خم شدو روم خیمه زدوگفت:داری دلبری میکنی

منم با شیطنت گفتم:چرا که نه بلدم میکنم.خنده ای کرد وبا شیطنت دست به دکمه پیراهنش برد.خندیدم و پشش زدم و از تخت جدا شدم

_برو پایین خوابم پرید الان آماده میشم میام

_کمک نمیخوای

هلهش دادم بیرون وگفتم:راضی به زحمت نیستم به خدا

با بنیامین هیچی تکراری نبود.همه چی یه رنگ قشنگ بود یه رنگ پررنگ.اره عشق بنیامین حرکاتش حرف هاش خنده هاش شوخی هاش شیطنت هاش زندگی رو برام پررنگ تر از اون چه که بود کرده بود.اعتماد بیش از حدی که بهم داشت و صبورش

دربابر خواسته های معقول و غیر معقولم و احترامی که به علایق و نیاز هام می گذاشت به اوج رضایت و خوشبختی میرسوندتم.

روحیم صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود و شده بودم همون نفس سه سال پیش. با همه ی شیطنتاش...

شنتیارو هر روز میبینم. بالاخره طلسم درهای بسته ی صنعتی شریف رو شکست و رشته مورد علاقه شو قبول شد براش از ته دلم خوشحالم. به ارزوش رسید. عروسی پیام هم نزدیکه. از روبرو شدن با سامان اونم در کنار بنیامین اضطراب و وجودمو در بر گرفته بود. بنیامینم فهمیده بود ولی به روم نمی آورد. اون شب تا صبح با خواب جنگیدم یاد حرف ها و تهمت هاش داشت دیوونم می کرد. نمیدونستم وقتی منو کنار بنیامین ببینه چجور میخواد اتیشم بزنه. بارها به خودم نهیب زدم که بنیامین نامزدمه و سامان هیچ کاره ولی باز اروم نمیشدم. شاید ترسم بی مورد بود ولی بود... صبح با خستگی از تختم جدا شدم و لباس هامو تعویض کردم و به جمع پیوستم. همگی پشت میز نشسته بودند و صبحانه میخوردن. اروم سلام کردم. هنوز خوابم می اومد مقنعم رو کندم و دومرتبه صورتم رو با اب خنک شستم و پشت میز نشستم. همه با نگرانی نگاهم می کردن. بنیامین نگران تر از بقیه پرسید: خوبی؟

باسر گفتم اره

دلم برا نگاه نگرانش ضعف رفت. قانع نشد. برای اینکه خیالش راحت بشه گفتم: یه مردم از ارتا ساعت دو نصفه شب مخمو کار گرفته بود. مرض بی خوابی گرفتم فکر کنم

لبخند محوی زد. یلدا بالحن جدی ولی پرشیطنت گفت: اونقدر که تب بنیامین تند بود
ما فکر میکردیم به زور صبح از اتاق بکشیمش بیرون برو خدا رو شکر کن خودش
ساعت دو میره تو اتاق خودش

همگی خندیدن. نیشگونی از روش گرفتم که جیع کشید. بنیامینم لبخندش عمیق
شده بود ولی چشماش هنوز نگران بود. لقمه ای گرفتم و بلند شدم: دستتون درد نکنه
مامانی

— بشین دریت صبحانتو بخور دختر خوب

— نه عزیز سیرم ممنون

بنیامین هم چایش رو سر کشید و بلند شد. جلوی آینه قدیه دم در مقنعمو روسرم
مرتب می کردم که گفت: تو چته نفس؟

داخل آینه نگاهش کردم پشت سرم ایستاده بود

— خیلی خوابم میاد

— همین؟

به سمتش چرخیدم و بالبخند گفتم: همین

سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت: قبول داری مثل کوه ساختم؟؟ پشتتم بهم تکیه
کن. اجازه نمیدم هیچ کس نگاه چپ بهت بندازه

همین سه جمله کافی بود برا ارامشم. تو بقلش فرو رفتم و گفتم: ببخش بنیامین
بعضی وقتا خیلی عنق و بداخلاق میشم

لپم رو کشید و گفت: یکم رو اعتماد به نفست کار کن. قوی باش محکم و نشکن. باشه؟

ازش جدا شدم و بالحن بچگونه ای گفتم: باشه

تو ماشین که نشستیم. با آرامشی که با حرفاش گرفته بودم صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم بنیامین لبخندی زد گفتم: تا صبح بیدار بودم یکم بخوابم که سر کلاس استادت بهم تیکه ندازه. رسیدیم بیدارم کن

چشم هاش رو به نشونه ی آرامش روی هم گذاشت. بنیامین کوه آرامش بود برام... چشم که باز کردم حسابی سر حال شده بودم. کت بنیامین رو که روم انداخته بود کنار زدم و نشستم و کش و قوصی به بدنم دادم. بنیامین مهربون نگاهم کرد و گفت: خوب خوابیدی؟

_عاللی. هنوز نرسیدیم

نگاهی به دوروبرم کردم. کجا میرفتیم. افتاب کامل وسط خیابون پهن بود نگاه به گوشیم کردم و داد زدم و اای بنیامین کلاسم دیر شد

خندید و گفت: دلم نیومد بیدارت کنم خوب

_خیلی خری به خدا

باچشمای گرد شده گفت: چی ام؟

خونسرد گفتم: خر. خر که بد نیست چشاتو دوبل میکنی. خر یعنی بزرگ

خندید و گفت اهان از اون لحاظ

—بعله از اون لحاظ پس چی فکر کردی باخودت. نشنیدی میگن یارو چقدر خره

لپم رو کشید و گفت شیطونی کنی میخورم تا

—حالا کجا میری اینجا کجاس

—تا نیم ساعت دیگه میرسیم ویلای مامان مهشید تو لواسون

—نه!!!!!!

—بعلههههه

—خول شدی بعداز ظهرم کلاس دارم. فردا ام که باید راه بیفتیم سمت کرمانشاه. بعد

میگم خر چشاشو گرد میکنه برام

خنده ی بلندی کرد و گفت: کدوم خر؟

باحرص گفتم همون خره که گوشاش درازه

زدکنار جاده و با شیطنت بهم خیره شد خواستم در رو باز کنم در برم که قفلوزد و

انقدر قلقلکم کرد که بی هوش شدم. و دست کشید. اشکامو پاک کردم و گفتم: خیلی

خ..

محکم دستمو رو دهنم گرفتم که ادامه ند. بلند خندید و دستم رو گرفت و روی

دنده گذاشت و راه انداخت ماشینو. همون جور که با انگشتام رودنده بازی میکرد

گفت: شب میمونیم ویلا. صبح از همونجا راهی کرمانشاه میشیم. چمدونارم که بستی

زنگ میزنم خاله بیاره

بدمم نیومد بعد از دوماه نامزدی این اولین مسافرتمون بود گرچه یک روزه بود ولی خوش میگذشت

نگاهم کرد و گفت:خوبه؟احيانا نمیترسی که شبو تنها با من باشی
فشاری به دستم داد.شیطنتش رو با شیطنت جواب دادم:مگه جدی جدی میخوای
بخوریم؟

خندیدوگفت ای همچینی

یه لحظه ته دلم خالی شد؟چرا؟بنیامین محرم بود.این ترس از دست دادنش تموم
وجودم رو تسخیر کرد.بی اختیار باحسرت گفتم:کاش زمان به عقب برمیگشت به
چند سال پیش...خیلی ضعیف شدم..بعضی وقتا میتروم

_از چی خانومم

_نمیدونم

_تا منو داری از هیچی نترس

قطره اشکی بی اختیار رو گونه ام چکید خواستم دستمو بکشم پاکش کنم خودش
همون جور که دستم تو دستش بود پاک کرد برام و گفت:اشکتو ندیدم
خندم گرفت.این یعنی گریه اکیدا ممنوع

کل روز رو به گردش وگشتن گذروندیم.بنیامین همسفر خوبی بود.با شوخی هاش از
خنده ریشه میرفتم وبنیامین فقط به حال خوب من فکر می کردو راضی بود.یکی

دوبار که جیغ جیغ کردم با خنده دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت یواشتر
خانوم همه دارن نگاهمون میکنن. همین.. چقدر با سامان فرق داشت همه کاراش. آخر
شبم وقتی به ویلا برگشتیم برام گیتار زد و خوند. همون اهنگ نفس مرتضی پاشایی
رو

نفس نفسم تو رو داد میزنه....

وقتی اهنگش تموم شد گیتار رو کنار گذاشت و اغوشش رو برام باز کرد. کشش عجیبی
به سمتش داشتم. تنم داغ بود. یه تب شدید. تشنه ی اغوشش ... تو اغوش داغش فرو
رفتم و سرم رو محکم به سینه اش چسبوندم. روی سرم رو بوسید و اروم اسممم صدا
زد. سرم رو تکیه دادم یعنی بله

_اگه عشقم امشب باهوس قاطی بشه چیکار میکنی؟

چه جوابی داشتم به نیازش بدم؟! احساس بنیامین قوی تر از احساس ترس من
بود. سرم رو بین دستاش گرفت و از سینه اش جدا کرد. خجالت میکشیدم تو
چشمش نگاه کنم. پیشونیم رو داغ بوسید و گفت: تو چشمش نگاه کن

نتونستم نگاهش کنم دومرتبه تو اغوشش فرو رفتم. از صبح فردا میترسیدم. فردایی که
بنیامین دیگه دوسم نداشته باشه. فردایی که تب تندش سرد بشه و حسرت بکر نبودنم
رو بخوره. فردایی که دیگه منو نخواه. فردایی که دیگه عشقی تو چشمش نبینم
از فکرای خودم لرزی به بدنم افتاد. محکم تر بغلم کرد و گفت: چته نفس؟ چرا میلرزی؟

_میترسم بنیامین

از من؟؟

نه

پس از چی؟

نمیخوام بگم

انگار میدونست چیه که سرم رو بوسید و با ارامش گفت:نگو

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای تبارش نگاه کردم و....

با صداش از خواب بیدار شدم و آرام چشم های خواب آلودمو باز کردن نیم خیز تکیه

به آرنجش داده بود گوشیم دستش بود و با دست آزادش دستم را گرفته بود و

نوازش میکرد

قربونت داداش نفس بیدارشه راه می افتم -...

-مواظب باشید جاده ها شلوغه

...

چشم

تماس رو قطع کرد به صورتم نگاه کرد لبخندی پهنه صورتش رو پر کرد

-خوب خوابیدی عشقم؟

- آره کی بود؟

- داداش شنیتات. راه افتادن سمت کرمانشاه کنارم دراز کشید بازوش رو زیر سرم

گذاشت آروم در آغوشم کشید و صورتم را بوسید چقدر ترسم بی مورد بود و بچگونه

امروز فردا بود فردایی که ترسی توش نبود بنیامین همون بنیامین بود خودش گفت عاشقترم شده گفت حس مالکیت مرد رو به عرش میکشونه گفت تجربه هوس عشقش رو تا بینهایت بالا برده گفت ترس ام بی مورد بوده گفت فکر میکردم با این کار باور بودنم رو به تو ثابت می کنم ولی انگار باور بودن تو رو تو خودم بالا بردم. گفت یکی شدیم... یکی شدیم راست می گفت انگار بین رویای داشتن و باورش بودم که برطرف شد انگار تازه باورش کردم تازه هرم نفس هاش رو حس کردم تازه دستای مردونش رو دیدم که دستام رو گرفته تازه فهمیدم گذشته ها گذشته و الان حاله و بنیامین همسرمن ... همسر عزیزم ... قوی ترین و سخت ترین تکیه گاهه بزرگترین حضور تو زندگیم. با آرامش عمیق و با احساس عشق با بنیامین همراه شدم تازه یادم افتاد که تو این چند روز به خاطر اضطراب روبرو شدن با سامان از دلتنگیم برای بچه ها غافل شده بودم نزدیک کرمانشاه نفس عمیقی کشیدم و روبه بنیامین گفتم بوی شهرم میاد لبخندی زد و شیشه اش را پایین داد نفسی کشید و گفت این شهر برام بوی دختر بچه شیطونی رو میده که دل و دینم رو یک جا برد یه بویی خاص و آس که من رو از کیلومترها دورتر از اینجا هم به سمت خودش میکشوند. بوی عشق می ده

- داری لوسم می کنی دیگه

به شیطننت من لبخندی زد و گفت اتفاقاً لوسیاتو بیشتر دوست دارم

یاد بابا افتادم نگاهی به صورتم کرد و گفت چی شد؟

- بابام همیشه میگفت لوسیاتو دوست دارم

- دستاتو بذار رو دنده

- چی ؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت خنده ام گرفت فشاری به دستم داد و گفت خدا رحمتش کنه از فکرش بیابرون اگه پسر عمت با این قیافه ببینت حالش گرفته میشه عروسیشه شاد باش باشه؟

- تو خیلی خوبی

- میدونم

خندیدم لپم رو کشید و گفت تازه خوشتیپم هستم

چشمک زد

گفتم از خود متشکر هم هستی

خندید و دوباره دستم رو گذاشت رو دنده

۱۱۱- بنیامین خسته شدم از تهران تا اینجا همش دنده عوض کردم یه دفه بیا این ور من خودم رانندگی کنم دیگه

خندید و گفت آخه وقتی دستات تو دستامه جون میگیرم اگه بدونی چقدر خوابم میاد خسته ام دارم از بی خوابی میمیرم

-الهی بمیرم

- خدانکنه جوجو

- بیا این طرف خودم بشینم پشت فرمان یک ساعت مونده همش برسیم

از خدا خواسته زد کنار و جامونو عوض کردیم و خیلی زود به خواب رفت سر کوچه
 عزیز اینا با اینکه دلم پر میکشید برا همه ولی دلم نیومد بیدارش کنم واقعا خیلی
 خسته بود ماشین رو پارک کردم و سر کوچه منتظر موندم تا خودش بیدار بشه
 داشتم نگاهش میکردم تو خواب بچه پسر بچه های مظلوم شده بود بهم میگفت
 وقتی میام تو اتاقت و خوابی فقط دلم میخواد نگاهت کنم منم دقیقا همین حس را
 داشتم زوم صورتش شده بودم که گوشیش زنگ خورد و از خواب پرید بلند شد و
 صاف نشست لبخندی به صورتم زد و همانطور که جواب گوشیش رو میداد لپم را
 کشید

-جانم شنتیا

....-

فدات نمیدونم خواب بودم فکر کنم سر کوچتون خنده بلندی کرد و گفت چشم

پرسیدم خوب خوابیدی خستگی در رفت

- آره جون گرفتم. تو چی خسته که نشدی؟

- من! نه بابا دارم بال بال میزنم عزیز جون و عمه روببینم

- پس چرا نگو داشتی برو دیگه

- دلم نیومد بیدارت کنم الان راه می افتم.

دو مرتبه لپم رو کشید ولی حرفی نزد نگاهش برق خاصی داشت سوالی توی ذهنم

نقش بست و بی اختیار و مات به زبانم اومد: کی برام اینقدر عزیز شدی بنیامین؟؟

لبخندی زد و سرش رو تکیه داد و گفت خودت بگو

-نمیدونم. شاید همون روز اول که تو تاریکی از ترس دویدم سمت و تو بغلم کردی بعد چشمت دیگه ولم نکرد بعد یه جفت چشم درشت به رنگ شب با شیطنت دنبال میکرد و تنهام نمیداشت حتی تو اتاقم ...

با لبخندگفت از این حرف‌ها هم بلدی

- همیشه که نباید احساسات به زبان بیاد اون روزای اول چشمت باهام حرف می‌زد همون روزا که بهم میگفتی دختر خاله چشمت بهم میگفت نفس

صورتشو نزدیک صورتم آورد و کنار گوشم گفت اگه یک کلمه دیگه بگی برمیگردم لواسون خندیدم صورتم را بوسید آروم پشش زدم و ماشین را روشن کردم دیگه هیچی نگفتم ولی بنیامین کج نشسته بود و بایه لبخند معنادار رسدم می‌کرد. پارک کردم و پیاده شدیم دستم تودست بنیامین بود با دست آزادم تا خواستم زنگ بزنم در باز شد و سامان تو چهارچوب در ظاهر شد اخماش درهم شد ولی بنیامین با خوشرویی سلام کرد و دستشو پیش برد. دستی داد و به اجبار سلام و احوالپرسی کرد آروم سلام کردم تو صورتم نگاه کرد. وای کی می‌خواست دست از سرم برداره مثل طلبکارها دستش رو به سمت بلندکرد و گفت سلام دخترعمو

بنیامین دستم را رها کرد تا بتونم دستشو پاسخ بدم دوست نداشتم سریع و سرسری دست دادم نفهمیدم چی شد که دو مرتبه افکارم به زبانم جاری شد ایشالا تشریف می‌بری؟

حرصی شد. به بنیامین نگاه کرد و گفت راستی یادم رفت تبریک بگم امیدوارم بتونی تحملش کنی

از کنارمون رد شد و رفت سمت ماشینش بنیامین با تعجب نگاهم کرد از حرص لبم رو محکم به دندون گرفتم که بنیامین خنده کوتاهی کرد و گفت توپش پر بودا لبم را آروم با دست از زیر دندانم بیرون آورد و لبخند آرامش بخشی بهم زد و گفت بیخیال وقتی هایی که اینطور صبوری می کرد یاد عمو مرتضی می افتادم

گفتم: گم شه گوسفند

داخل حیاط شدم بنیامین هم دنبالم راه افتاد با صدای بلند همه را صدا زدم و بعد به سمت سالن راه افتادم خیلی وقت بود این طوری پر سر و صدا داخل خونه عزیزنشده بودم. چه کیفی کردم که همگی تو خونه عزیز جمع بودن وای که دلم برای همشون ضعف رفت عموهامو بوسیدم عمه ه هامم. دلم برای شراره و شیدایه ذره شده بود شوخیهای پیمان که دیگه سوای بقیه سرحالم کرد بنیامین برعکس سامان تمام مدت لبخند رو لبش بود و با شوخی ها می خندید و شاد بود از شاد بودنم. خیلی حرفه که یکی باشه که فقط شاد بودندت براش مهم باشه جای عمو مرتضی و آقا جون خالی بود حسابی. یه چیز باحال هم کشف کردم پیمان خولمون یه جور خاصی سلاله رودید می زد اولش یکم ناراحت شدم اخه سلاله طاهر رو دوست داشت ولی بعد با خودم فکر کردم سلاله خودشم خیلی چشمش آب نمیخوره که با طاهر ازدواج کنه.

عروسی پیمان خونه خودشون برگزار می شد حیاط با صفا و سالن بزرگ خونشون واقعاً جون میداد واسه یه مجلس عروسی توپ بعد از عروسی شیوا که سامان با تهدیدهاش کوفتم کرد عروسی پیمان حسابی بهم خوش گذشت مخصوصاً اینکه بنیامین هم کنارم بود. سامان که رو هم رفته ۲۰ دقیقه هم تو مجلس نموده و بعد از تبریک و دادن کادو شد به پیام و همسرش رفت.

روزها از پی هم می گذشت و من هر روز وابسته تر از روز قبل به بنیامین میشدم
مهربانی ها و عاشقانه هاش بی نهایت بود فکر میکردم دیگه همه ناملایمات و تلخی
های زندگی من و مامان به پایان رسیده ولی افسوس که...

چند روزی بود که عمو مرتضی تو خودش بود اصلا تو جمع نبود و آشفتگی کاملاً از
چهره اش مشهود بود . بعضی وقتها دیر میومد تماس هایی داشت که تو جمع پاسخ
نمی داد اولین کسی که متوجه این آشفتگی ها شده بود مامان بود نگاهِ نگرانش رو
روی عمو مرتضی حس می کردم مخصوصاً مواقعی که عمو مرتضی برای پاسخ دادن
به تماس هاش از جمع فاصله می گرفت می دیدم که مامان کلافه و رنگ پریده
میشه...

تااینکه...

امتحان داشتم و حس درس خوندن نبود وقتی بنیامین ازم پرسید درسات رو
خوندی الکی گفتم آره فکر کنم بازم دستم رو خوند که برگه ای پر از سوال داد
دستم و گفت بشین جواب بده هنگ کردم خودش یه گوشه نشسته بود و نگاهم می
کرد ۱۰ دقیقه ای که گذشت گفتم استاد تشنمه خنده اش گرفت بلند شد و کتاب و
جزوه رو برداشت و گفت فکر کردی خیلی زرنگی من و کتاب و جزوه با هم میریم
برات اب بیاریم

خورد تو ذکم ولی بیخیال شونه ای بالا انداختم در رو که بست گوشیم رو برداشتم و
شماره پریسا رو گرفتم

-ببین وقت ندارم پریسا سوال‌هایی که ازت میپرسم را جواب بده سریع

-چی شده ؟

-بعدا بهت میگم

سوال اول را که پرسیدم جواب داد و نوشتم سوال دوم هم همینطور سوال سوم بنیامین سررسید با چشمای گرد شده نگاهم می کرد که با ترس جیغ کشیدم با خنده به سمت من حمله کرد و من پا به فرار گذاشتم

- نفس دستم بهت برسه کشتمت حالا دیگه سر من کلاه میذاری

داخل سالن که شدم گرفتم.با خنده جیغ کشیدم و سریع گفتم غلط کردم ببخشید
ای بنیامین.. تورو خدا

خنده اش گرفته بود دستم را که پشت سرم داشت میپیچوند رها کردوبا یه حرکت کلیپس سرم رو برداشت و موهاموبه هم ریخت.میدونست از این کار بدم میاد. جیغ کشیدم.در رفت و کنار عمو مرتضی نشست تازه چشمم به خاله مهشید افتاد باز گشت به سمتش رفتم و بوسش کردم شما کی اومدید

- همین الان عروس قشنگم

خواستم کنارش بشینم که بنیامین گفت نشین سریع تو اتاقت درست رو بخون
آبروی من و پیش استاد پوریان نبر.همون استاد سعیدی بهم میگه زنت خنگه بسمه

همه خندیدند عصبانی شدم بلند شدم تا به حسابش برسم که دستام رو محکم
گرفت و پیشه خودش نشوند خنده ام گرفت

گفتم :خیلی خوب کاریت ندارم ول کن دستامو

تا دستامورها کردیه پس گردنی محکم بهش زدم و تو بغل عمو مرتضی سنگر گرفتم

یلدا گفت نفس بد غلطی کردی بنیامین همیشه میگه به آدم فحش ناموس بدن

ولی پس گردنش نزنن

زیر چشمی از تو بغل عمو مرتضی به بنیامین نگاه کردم ولی داشت میخندید خیالم

راحت شد و از سنگرم بیرون آمدم و گفتم حقش بود حالا واسه استاد سعیدی بی

چشم و رو هم دارم. من خنگم؟؟!!!!

خاله مهشید بایه حسرتی گفت همیشه دوست داشتم مرتضی و سپیده رو تو این

حالت ببینم شاد و عاشق اون چشم ها و ناز و کرشمه هیچ وقت مرتضی رو به وجد

نیآورد هیچ وقت ندیدم شادی مرتضی فراتر از یه لبخند بی صدا بره

عمو مرتضی گفت بسته مامان خاله هم با لبخند گفت عوضش بنیامین رو حسابی

شیدا کردند بعد ادامه داد می خوام جبران خطا کنم

عمو مرتضی گفت مامان خواهش می کنم بذار به وقتش

وقتش همین حالا است وسط حرف من نپر تو که بچه نیستی

تحکم کلام خاله عمو مرتضی را کلافه کرد ولی دیگه حرفی نزد و خاله ادامه داد

سال ها پیش وقتی همه فامیل و آشنا شیدای سپیده شده بودند پیشنهاد ازدواج با

سپیده خدابیامرز رو به مرتضی دادم ای کاش لال شده بودم و هرگز اسرار نمی کردم

مرتضی خیلی صریح گفت که سپیده مثل خواهرمه تا چند وقت از من اصرار بود و از

مرتضی انکار اونروز بالاخره با گریه و زبان بازی و نفرین مرتضی قبول کرد ولی گفت

مطمئنم که سپیده قبول نمیکنه قول بده اگه گفت نه مثل من که دو ماه خونم را

کردی تو شیشه به سپیده گیر ندید و صبر کنید تا به وقتش خودم بهت بگم که کی

رو انتخاب کردم من خر نپرسیدم خوب الان بگو من به قولم عمل نکردم و وقتی سپیده گفت نه قصد ازدواج نداره کلید کردم بهشو بلاخره جواب مثبت رو گرفتم ازش نفهمیدم تو این بین قلب یه نفر رو شکوندم مرتضی مرد به چشم دیدم و نوید گرفتم. سپیده رو اون گل همیشه بهار و شاد رو چطور از ریشه سوزوندم من.

عمو مرتضی گفت: مامان خواهش می کنم نبش قبر نکن گذشته ها گذشته

- خیلی خوب مادر واسه خودم هم مرور گذشته دردناک مسبب همه ناخوشی ها و دلمردگی های گذشته من هستم ولی می خوام جبران کنم می خوام این بار به حرف دل گوش بدم دلی که هنوز واسه عشقه دوران جوانیش میتپه من می خوام سحر رو برای مرتضی خواستگاری کنم

مامان با حراس از جا پرید. عمو مرتضی هم با ترس به مامان نگاه کرد. مامان درحالی که اشک می ریخت لب باز کرد و گفت دیگه نمیخوام این حرفها رو بشنوم خواست بره که خاله مهشید مانع شد و گفت چرا - مرتضی برای من فقط یه احساس بچه گونه بود وقتی که با سپیده دست به دست شدن اون حس تو وجودم مرد. مرتضی شوهر خواهر مه میفهمید - ولی دیگه سپیده ای وجود نداره خواهری نیست پس شوهر خواهری هم نیست

- من نمیخوام جای سپیده رو بگیرم خاله تو رو خدا عذابم نده بگذارید به درد خودم بمیرم من اینجا رو وقتی ترک کردم که سپیده خواهر قشنگم زنده بود باور ندارم که رفته من یه عمر باعث عذاب سپیده بودم نمیخوام بازم عذاب بکشم نمیخوام خاله تو رو به روح سپیده دیگه این حرفها را تکرار نکنید

به حق حق افتاد و جمع رو ترک کرد و صدای محکم بسته شدن در اتاقش...

عمو مرتضی کلافه پنجه هاش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت سپیده هم همیشه فکر می کرد جای سحر رو گرفته و یه عمر عذابش داده جلوی در اتاق عمل روزی که یلدا رو به دنیا آورد و خودش از دنیا رفت بهم گفت مرتضی اگه یه روز سحر رو دیدی بهش بگو سحر قشنگم آبجی مهربونم ببخش که اینقدر بد بودم که نفهمیدم دل کوچولوت واسه پسر خالمون میتپه و زخم شدم به دلت

سرشو بلند کرد و اشکاش فرو ریخت با بغض ادامه داد حالا هر دو زخم شدن به دل من. خسته ام از سپیده از سحر از خودم از دلم از این همه سال تنهایی از این همه صبوری

بلند شد و جمع رو ترک کرد و از خونه خارج شد...

دو سه روزی گذشت همگی بی حوصله شده بودیم و هر کس تو سکوت با افکار خودش مشغول بود تا اون شب که مامان اعلام کرد که خونه ای تو همون خیابون اجاره کرده . آقاجون مثل همیشه صبوری کرد و حرفی نزد. عزیز گریه کرد ولی عمو مرتضی وسط حرفه مامان پرید و گفت اگه ۲۰ سال پیش اومدم تو این خونه و مامان مهشید رو قانع کردم که جای من تو این خونه است اول به خاطر عمو بود که سحرش رواز دست داده بود دوم به خاطر خاله بود که سحر و سپیده اش را از دست داده بود سوم به خاطر بنیامین بود که مادرش را از دست داده بود چهارم به خاطر یلدا بود که باید بی مادر بزرگ می شد ولی حالا دلیلی واسه موندن تو اینجا نمی بینم سحر تو رو خدا باعث عذاب خاله و عمو نشو اینجا خونه تویه. من از اینجا میرم

مامان عصبانی شد و گفت به روح سپیده قسم مرتضی اگه بخوای بی فکر کاری بکنی من نمی خوام یه بار دیگه آرامش این خونه رو به هم بزنم فکر کنید از اول جدا

از شما زندگی کردم جای دوری نمیرم. بهتون سر میزنم خودم را بهتر میشناسم
اینجوری راحت ترم

همه چیز به هم ریخته بود نمیخواستم مامان رو تنها بزارم هیچ وقت. مامان خیلی
تنها بود خیلی... دلش شکسته بود... نمی تونستم تنهاش بذارم داشتم دیوونه میشدم
تا با دلم کنار بیام و تصمیم آخر را بگیرم... و بالاخره گرفتم. همراه مامان با همه
خدا حافظی کردیم و به خونه جدیدمون رفتیم تا صبح گریه کرد تو بغلم مثل بچه ها
همون شب تصمیم گرفتم دلم را فدای تنهایی مامان کنم بعد از اتمام کلاس
مستقیم به خونه عزیز رفتم عزیز کلی گریه کرد و بهم گفت مواظب مامان باشم.
ساعت ۸ که همگی تو خونه جمع شدن بغضم رو به زور فرو خوردم ایستادم و حلقه
دستم رو در آوردم و روی میز گذاشتم همه با تعجب نگاهم می کردند که لب باز
کردم و گفتم متاسفم نمیتونم مامانموتنها بزارم می خوام تا ابد کنارش باشم من
تصمیمم رو گرفتم و هرگز از تصمیمم بر نمیگردم مامان رو قاطی نکنید نمیخوام
عذابش بدم خواهش می کنم بهش نگید دلیل به هم زدن نامزدیم با بنیامین رو
عمو مرتضی، آقا جون و عزیز لب باز کردند که حرفی بزنند به علامت سکوت دستم رو
بالا آوردم و گفتم میدونم خودم همه حرف هاتون رو و نصیحت هاتون رو و استدلال
هاتون رو قبول دارم... ولی مامان من خیلی تنهاست تو رو خدا درکم کنید
بنیامین رو به روم ایستاد سرم رو پایین انداختم چونه ام رو گرفت و سرم را بالا آورد
چشمهام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم با تحکم و با صدای بلند گفت باز کن چشمتو

از ترس چشم هامو باز کردم به چشم هاش خیره شدم بلند گفتم من چی رو باید درک بکنم دقیقا

گفتم متاسفم بنیامین و دوان دوان سالن را ترک کردم و تا خونه دویدم گوشیم رو خاموش کردم به سختی تونستم به مامان بقبولونم که با بنیامین احساس خوشبختی نمی‌کردم و ازش خواهش کردم به تصمیم احترام بزاره همونطور که ما به تصمیمش احترام گذاشتیم کرد

سعی کردم سنگ بشم جلوی ریزش اشک هام رو تو تنهایی بگیرم به خودم قبولوندم که همونطور که سامان یه خاطره تلخ بود بنیامین هم یه نسیم خنک و شیرین بود که تمام شد خاطر شد....

خیلی سخت بود... خیلی سخت بود قبولش ولی قبول کردم می‌دونستم مامان تو روز زمانی که عمو مرتضی خونه نیست به عزیز سر میزنه ولی خودم جرعت روبرو شدن با بنیامین رو نداشتم گوشیم هم همچنان خاموش بود به مامان میگفتم میرم دانشگاه ولی نمی‌رفتم چون میدونستم بنیامین اونجاست یک هفته گذشت. ظاهرا مامان آروم تر شده بود جمعه بودی طبق معمول تا ظهر خوابیدم بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم چه خبر مامان این همه غذا واسه چی پختی؟

- علیک سلام ظهر بخیر

خندیدم و صورتش را بوسیدم ببخشید مامان سلام

لیوان شیر را دستم داد و گفت مهمون داریم

- کی

- مامان اینا

یه لحظه مات نگاهش کردم... وای!!!بعد از یک هفته امروز مجبور بودم با بنیامین
روبرو بشم لبخندی زد و گفت چیه چرا رنگت پرید

روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستم

مامان هم رو به روم نشست و گفت چیه از روبروشدن با بنیامین می ترسی
در حالی که اصلا به حرفم اعتقاد نداشتم گفتم برای چی باید بترسم فقط حوصله
ندارم که دو مرتبه براش توضیح بدم که چرا دلم میخواد باهاش ازدواج کنم
اخمای مامان به هم شد ولی خیلی زود باز شد و گفت نترس بنیامینم هیچ اصراری
به ادامه نداره

دلم شکست و بی اختیار گفتم شما از کجا میدونید؟

-باهام صحبت کرد و گفت بهت بگم بری دانشگاه دخترخاله

مثل دیوونه ها تو ذهنم با خودم درگیر شدم چشمام سوخت... بی معرفت .مگه نمی
گفت عاشقمه چقدر راحت ازم گذشت. چی میگی نفس؟ تو پشش زدی . ولی اونم
راحت قبول کرد مگه همین رو نمیخواستم؟!!! نمیدونم بلند شدم بدون اینکه حواسم
به حرکاتم باشه گیج و منگ از کنار مامان رد شدم و به اتاقم رفتم باید به خودم
میومدم .خودم ازش گذشتم به خاطر مامان خدایاچم شده ؟بعد از یک هفته جنگ
این عشق چه معنی میده خدایا کمکم کن می خوام با مامان باشم .چشمای مامان
بازم مثل اون زمون شده که تو کرمانشاه بودیم .دلتنگ و پر از غصه... کمکم کن خدا
یا دلم نپره اگه منم از پیش مامانم برم دیگه خیلی تنها میشه شایدم دق کنه

داخل حمام شدم و سعی کردم فکر های آزاردهنده را از خودم دور کنم. تا آخر که نمیتونستم ازشون دوری کنم باید باهاشون روبرو میشدم از حمام که خارج شدم از مامان پرسیدم مامان عمو مرتضی هم میاد

- آره خودم دعوتش کردم

- واقعاً؟

لبخندی تلخ زد و گفت مرتضی که غریبه نیست چرا نباید بیاد مرتضی هم مثل سعید

مامان اصلاً دروغگوی خوبی نبود صدای زنگ بلند شد هنوز حوله تنم بود سریع به سمت اتاقم دویدم و مامان برای باز کردن در رفت بلوز آبی با شلوار جین سورمه ای به تک کرد و جلوی آینه ایستادم. بنیامین چقدر این تیم را دوست داشت. پشیمون شدم. بلیزم رو با یه بولیز قرمز تعویض کردم سشوار روروشن کردم. وقتی که تنبلی می کردم موهام رو خشک کنم بنیامین به زور روی صندلی می نشوندتم و موهام را برام سشوار می کرد سشوار را خاموش کردم دلم خیلی گرفته بود همش یاد بنیامین و خاطراتمون جلوی چشمم بود موهای خیس رو دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم دلم داشت تاپ تاپ می کوبید

داخل سالن شدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم بنیامین نیومده بود با استاد سعیدی واسه یه جراحی مهم رفته بود شهرستان میتونست نره این یعنی دلش برام تنگ نشده بود یعنی خیلی هم ناراضی از کار من نبود از اول هم ترسم بی مورد نبود... شکستم ...خورد شدم... نفهمیدم دیگه چی شد! کی چی گفت؟! چی شنید؟! فقط نفهمیدم که دو هفته دیگه قراره عروسی سپهر گذاشته شده نفهمیدم برخورد

مامان و عمو مرتضی باهم چطور بود!! کل شب رو توی تخت خوابم گریه کردم صبح
با بی حالی چشم باز کردم . سرم درد می کرد چرا سرم به دستم بود؟! نیم خیز شدم

-بلند نشو دراز بکش

وای خداجونم صدای بنیامین بود صدای عشقم کاش اسممو صدا کنه! وای نه
...نباید اسممو صدا کنه. من بنیامین و عشقش رو نمیخوام دراز کشیدم و محکم
چشمهام رو روی هم فشار دادم تا به خودم پیام و از شر افکار مزاحم راحت بشم آرام
که شدم چشمهامو باز کردم و با لحنی که سعی می کردم سرد باشه و نلرزه گفتم من
چم شده

پوزخندی زد و گفت باز تب کردی فشارت هم افتاده بود

خواستم تبم رو توجیح کنم طعنه کاملاً تو کلامش مشهود بود گفتم دیروز ناهار
نخوردم شامم نخوردم فکر کنم مریض شدنم واسه همین باشه

پوزخندی زد و گفت اون وقت میشه بپرسم چرا ناهار و شام نخوردی

- اشتها نداشتم اصلاً به توجه تو این شهر بدون تو دکتر دیگه ای نیست که مامانم
خبرش کنه

- بدهکارم شدم خانم کوچولوی مغز فندقی اونی که بدهکاره تویی. سر هیچ و پوچ
گند زدی تو زندگیم رفت

راست میگفت بیچاره لحنم ۱۸۰ درجه چرخید و گفتم ببخشید ...سرهیچ و پوچ
نبود.. سرم درد میکنه خواهش می کنم برو

- این راهش نیست نفس خودت رو آزار نده تو نمیتونی جدا از من باشی خودتم خوب میدونی

به گریه افتادم راست میگفت گفتم ولی واسه من تموم شد برو بنیامین من به درد تو نمیخورم

- خیلی خب گریه نکن. تو سرمت مسکن تزریق کردم سرت رو خوب میکنه باید برگردم بیمارستان فقط یه نصیحت بدون من با یاد من زندگی نکن اگه بنابه زندگی جدا از منه یادم و از خاطرت بشوراین طوری دیگه بی اشتها نمیشی فشارت نمی افته تب نمی کنی و به این روز نمی افتی... خداحافظ دختر خاله نگاه تو صورت هم می کرد تا تاثیر حرف هاش رو ببینه .بیرحم!!!!

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم خداحافظ پسر خاله

مامان سعی می کرد خودش رو آرام و راضی نشون بده ولی خیلی موفق نبود نگاهش پر از غم بود گوشی تلفن هم همش دستش بود یا با عزیز صحبت می کرد یا آقا جون وقتایی که سرزده داخل خونه می شدم شاهد گریه هاش بودم با عکس بابا حرف می زند با عکس خاله سپیده... دیگه خودم و بنیامین رو تا حدود زیادی از یاد برده بودم خیلی نگرانش بودم و قتهایی هم که شنتیامیومد خونمون مامان دیگه با خیال راحت می رفت داخل اتاقش و مشغول خوندن کتاب هاش می شد چند روزی گذشت حالم بهتر شده بود سعی میکردم به بنیامین فکر نکنم ولی فکر غصه و حال مامان راحت نمی داشت.

مامان آموزشگاه بود که زنگ خونمونو زدن کلاس نداشتم و خونه بودم.گوشی اف اف رو که برداشتم قیافه یلدا نمایان شد چه قدر دلم براش پر کشید خیلی وقت بود

دیگه مسخره بازی در نمی‌آورد و شیطننت نمی‌کرد در رو باز کردم و جلوی در
ورودی منتظرش ایستادم مثل همیشه با سر و صدا وارد شد نفس... نفس... نفس...
سحرجون... نفس خره... کجایید؟؟

با خنده گفتم این جام یلدا گاهه

چه خبرته؟ سر آوردی؟

-اره سر بنیامین

گفتم زبونتو گاز بگیر دیوونه

با یه حالت عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت چقدر برات مهمه؟ داره آخرین نفس
هاش رومیکشه داداش بدبختم

دلم به شور افتاد دست خودم نبود دستش رو گرفتم و داخل خونه کشیدمش و گفتم
بنیامین طوریش شده؟

- دیگه میخواستی چه طوری بشه؟ شکست عشقی خورده می فهمیییی

خندید محکم زدم تو سرش که پا به فرار گذاشت -خیلی بیشعوری کثافت

-برو خدا رو شکر کن که فیلمت رونگرفتم بیرم نشونش بدم

ادام رو دراورد وگفت بنیامین طوری شده

و با لحن عصبی ادامه داد خفه شو ببینم نکبت ترزدی تو زندگیمون رفت

-گمشو شاغال چیکار به تو داشتیم یه عهدی بود بین من و بنیامین که مجبور شدم
بشکنمش

- بعله قیافه و اخلاق سگیش رو ما هر روز می بینیم نه جنابعالی

- واقعا خیلی عصبانیه ؟

-حالش رو گرفتی برو دعا کن حالت رو نگیره بنیامین یه اخلاق بد داره کینه ایه اونم از نوع شتریش. پاشو برو یه چایی میوه ای چیزی بیار دیگه مهمون امده برات خیر سرت

خنده ام گرفت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی باز فکرم به سمتش کشیده شد به یاد نصیحتش که افتادم آهی کشیدم و سینی چای به دست کنار یلدا نشستم و گفتم بفرمایید اینم چای نگاهی به لیوان ها کرد و گفت خاک تو سرت همون بهتر که زن داداش من نشدی با این چاییت

- چشه چشم سفید

-چش نیست جن دیده رنگش پریده

-گمشو میخوری بخور نمیخوری نخور به جهنم حالا واسه من زن زندگی و کدبانو شده از چای های تو که بهتره مثل پیشاب شتر میمونه با خنده ازش فاصله گرفتم و پا به فرار گذاشتم

انقدر دنبال هم دویدیم که از نفس افتادیم. همه خونه مثل بازار شام شد وقتی حسابی خسته شدیم و کنار هم نشستیم یلدا تازه پرسید خاله نیست با احم نگاهش کردم و گفتم میذاشتی یک ساعت دیگه می پرسیدی

خندید و گفت میدونم بابا آموزشگاهه بالاخره باید از یه جایی شروع میکردم دیگه

خنده ام گرفت و گفتم چیه

- حالش خوبه؟ چرا خواستگاری بابام رو رد کرد خاله سپیده

آهی کشید و ادامه داد بابام عاشق خاله ست همیشه عاشق بوده الانم اصلاً روحیش خوب نیست یا ساکته یا تو اتاقش مشغول خطاطی و نوشتن و خوندن عمو مرتضی خیلی تنهاست مامانم هم همینطور ک هست یه سوال ازت بپرسم جان خاله راست میگی به پرستی بنیامین و فراموش کردی بیخیال بگو باور کن بهش نمیگم تو چشمه‌هاش که نگاه کردن مهربونی موج می‌زد مثل یه خواهر دلسوزت نگاهم میکرد گفتن نه ولی دوست ندارم دیگه بهش فکر کنم یلدا مامانم به من احتیاج داره به گریه افتادم بغلم کرد و گفت بنیامینم به تو احتیاج داره گریه ام گرفت چیزی نگفت آروم شدم از آغوشش بیرون اومدم که بافت از چیست و چه داشتی مالیدی به مانتو ما دید منم خندیدم همیشه همینطور بود در هر حالتی با لودگی خودش را حفظ می‌کرد نفس من می‌خوام به هر قیمتی شده جواب را از خاله بگیرم بابام خیلی غمگینه مامانی هم همینطور بنیامین داداشتم قربونش برم نمیخوام مثل بابام قربونی بشه چقدر خوب میشه اگه مامان و عمو مرتضی با هم ازدواج کردند اون وقت من مجبور نبودم به خاطر مامان از عشقم بگذرم کجایی ها اینجا هم تو فکرم نداری من نه با مامان خیلی حرف زدم ولی فایده نداشته باید یک فکر اساسی کنیم صدای زنگ که در بحث زمان خاتمه داد شنتیا بود بعد از سلام و احوالپرسی بازم موضوع به سمت بنیامین کشیده شد جلوی یلدا نمیخواستم باشند یا حرف بزنم شنتیا هم فهمید که ساکت شد یک ساعتی گذشت یلدا بلند شد و خداحافظی کرد در در حالی که بند کفش هاش رو میگفت اگه فکری نقشه ای به سرت افتاد خبرم کن گفتم باشه تو هم همینطور به مغز فندقی تو امیدی ندارم خندیدم که گفت بنیامین

خوب است می‌رود گذاشته واقعاً بنیامین به من میگه مغز فندقی خندیدم تو خ
 آماری گذاشتند و خداحافظی کرد و رفت یادم افتاد آره اون روز هم بهم گفت خانوم
 کوچولوی مخزن داغی را بیشعور بی معرفت از من خوب شد این اتفاق افتاد که
 بشناسمش نفس کجایی شنتیا بود صدا می‌زد بلند گفتم اومدم دو تا چای ریختم و
 کنارش نشستن هنوز توفکر بنیامین بودم که دماغم رو کشید و گفت نشریه ها میگم
 غرق نشی جایی که کشیدم و گفتم همین جا تو خوبی آره ولی تو خوب نیستی من
 خیلی مفصل آب زن می‌خوام راستشو بهم بگی راست چیه چرا بهم زدی شما که
 عاشق هم بودیم آخه مگه نگفتی میری از خودش میپرسی چرا نپرسیدی میخواستم
 بفهمی منو نامحرم خودش میدونه با دلخوری نگاهم کرد که بغضم ترکید و مثل
 همیشه آغوشش را برام بهترین سنگ صبور شد و همه چی و بهش گفتم
 به زندایی حق میدم که نخواد جای خواهرش رو بگیره مخصوصاً اینکه اینطوری از
 هم جدا شدند و وقتی برگشته شاهد نبودنش بوده ولی تو چرا این کار احمقانه رو
 کردی آخرش چی
 -مامانم نمیدونی چقدر تنها دل شکسته است
 - بنیامین که غریبه نیست میتونستید بعد عروسی هم کنار خاله باشید
 - راضی نمیشه میدونم

صبح زود مامان بایه ذوقی بیدارم کرد پاشو عروسک مامان چقدر میخوابی

کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم مگه ساعت چنده لنگ ظهره با چشمای خمار از خوابم به ساعت دیواری نگاه کردم

- وای مامان ساعت هشت و نیمه بذار بخوابم

- پاشو دیگه جمعه ست می خوام برم خونه مامانم اینا

دلم براش سوخت عین این تازه عروس ها که برای رفتن به خونه مجردیشون ذوق دارند میمونند. یاد خودم افتادم که سامان چه طور می چزوندتم. به زور بلند شدم و صورتش را بوسیدم صورتم روچند دفعه بوسید

آماده شدیم و راهی خونه عزیز اینا شدیم عزیز و آقاجون که کلا سحر خیز بودن عمو مرتضی و یلدا خواب بودند بنیامین هم که جمعه ها معمولاً تا ظهر میخوابید یکم پیشه عزیز و آقاجون و مامان نشستم خواب چشمامو گرفت بلند شدم و از جمعهشون جدا شدم بنابه عادتم به سمت طبقه بالا راه افتادم بزم هوایی شدم روزهای جمعه که کلاس نداشتم بنیامین هم خونه بود تا ظهر می خوابیدیم تازه وقتی بیدار میشدیم هم تا یکی دوساعت تو جامون حرف می زدیم و به زور صدا زدن های عزیز از تخت خواب کنده می شدیم به در اتاقم رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا از خاطراتم جدا بشم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. چه عاشقانه هایی که با بنیامین تو این اتاق نداشتم نتونستم بخوابم یکی دوساعت تو تخت بودم. با صدای یلدا و عمو مرتضی و بچه های دایی سعید با رخوت از رختخواب جدا شدم با آب خنک صورتم را شستم که شاید سرحال بشم بی تاثیر نبود با سر و صدا وارد سالن شدم با همه سلام و احوالپرسی کردم عمو مرتضی رومثل دایی سعید بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. با مهربونی ذاتیش پیشونیم رو بوسید و لپمو کشید بی اختیار یاد بنیامین افتادم همیشه لپمو میکشید و میگفت مزه میده لپت نرمه. همگی نشسته

بودیم به صحبت کردن که بنیامین هم داخل سالن شد دلم برایش پر کشید. موهای به هم ریخته اول صبحش رو دوست داشتم. سلام و احوال جمع گفت. همیشه همین طور بود کلی احوال پرسى می کرد نمیدونم تو صورتم چی دید که مستقیم به سمت اومد و لپم رو کشید و گفت احوال جوجو

باتعجب نگاهش کردم که گفت خانومی یه لیوان چای میاری برام.

باشه ای گفتم و گیج به سمت آشپزخونه رفتم که دنبالم اومد. نگاهش میکردم که با اخم گفت جلوی زندایی تابلو نکن چه گندی زدی به زندگیمون. منتظره یه اتوعه که جشن سپهر رو به هم بزنه فهمیدی

دلم شکست کاش اینو ازم نمیخواست یا حداقل این همه سرد باهام حرف نمی زد اشک هام اگه لب باز میکردم فرو می ریختند نگاهش به لحظه نرم و گرم شد ولی باز با همون لحن سرد پرسید الان چته؟

برای اینکه به خودم مسلط بشم به سمت سماور رفتم و لیوان رو پر از چای کردم نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم لیوان رو به دستش دادم و گفتم باشه فقط خواهشا انقدر لپ منو نکش پسر خاله

خنده پشت لبش رو میشناختم ولی اخم کرد و گفت چشم دختر خاله

ازم رو گرفت و رفت با دلی شکسته و لی ماسکی بی تفاوت با یه سینی چای از آشپزخانه خارج شدم داخل سالن که شدم حرف از مراسم عروسی سپهر بود چای رو دور گردوندم به سپهر که تعارف کردم گفت دستت طلا ایشالله بیایم خونه خودت چای بیاری برامون

به بنیامین نگاه کرد. چه قدر دلم گرفت. به بنیامین نگاه کردم یه طور خاصی نگاهم می کرد نمیدونم دلخور بود غمگین بود گله داشت امید داشت شاید هم همش

آخرین جای رو دست سینا دادم و خواستم بشینم که بنیامین صدام زد نفس

دلم برای صداش برای نفس گفتنش پرکشید سکوت عمو مرتضی بیست سال پیش سه تا قربانی داشت... انگار تمومی نداشت. حالا بعد از بیست سال من و بنیامین هم قربانی شدیم نگاه کردم اشک تو چشمهام جمع شده بودلبش رو به دندون گرفت و سرش رو تگون داد با دست به کنارش اشاره کرد. کنارش نشستم اروم گفت یه زمانی با دختر خاله گفتنم چشمت ببارون می شد حالا میگم نفس...
چقدر خوب شناخته بودتم..

نگاهش کردم سرش رو عقب برد و دقیق نگاهم کرد نگاهی گذرا به جمع کردم ظاهرا کسی حواسش به ما نبود نگاهش که کردم نگاه تب دار و مهربونش رو غافلگیر کردم لحظه ای نگاهم کرد بعد رو ازم گرفت و با سپهر مشغول صحبت شد سر میز ناهار هم صندلی کناری خودش را عقب کشید

- خانم فسنجون بدون برنج میخوری؟

چقدر خانم گفتنش رو دوست داشتم حالم اصلا دست خودم نبود چشم هام باز پر از اشک شد. دید فقط نگاه کرد از اون نگاه های مهربون.

زن دایی گفت نفس جان امروز چه قدر ساکتی رنگت هم پریده

بنیامین یک کاسه سوپ جلوم گذاشت و رو به زن دایی گفت سرما خورده بدن درد
داره لبخندی زورکی زدم و گفتم نمیتونم بخورم حالم بد میشه بلند شدم و با یک
عذرخواهی به سمت طبقه بالا رفتم

عزیز گفت دختر تو که چیزی نخوردی

از رو پله هاداد زدم دستت درد نکنه عزیز بعدا میخورم

روی تختم که نشستم به اشک هابیچارم که از صبح پشت پلکم زندونی بودند اجازه
خروج دادم زانو هام رو بغل کردم و بی صدا اشک ریختم. دلم می خواست زودتر
برگردم خونه حالم خوب نبود کار های بنیامین داشت قلبم رو بی تاب می کرد
-نفس

سرم رو بلند کردم و تند تنداشک هام رو پاک کردم. لبه تخت نشستم سرم رو پایین
انداختم از نگاه کردن بهش حراص داشتم می ترسیدم بشکنم...

- چرا ناهارتو نخوردی؟

حرفی نزدم یعنی نتونستم. یه قرص با یک لیوان آب به سمتم گرفت و گفت بخورش
حالت بهتر میشه

-چیه ؟

خیره نگاهم کرد و گفت بخور با این قیافه نمیخواد بیای پایین میرم برات غذا بیارم

-نمیخواد نمی خورم

سرزنش بار نگاهم کرد و گفت فکر می‌کردم عاقل باشی ولی اشتباه می‌کردم خیلی
بچه ای قرص تو بخور

بلند شد و رفت قرص رو داخل دهانم گذاشتم و لیوان آب رو سر کشیدم و زیر پتو
خزیدم قلبم داشت منفجر میشد کاش از خواب می‌پریدم و می‌دیدم که جدایی من از
بنیامین یه خواب بوده یک کابوس

با سینی غذا برگشت. پتو رو کنار زدم بر روی تخت نیم خیز شدم و نشستم:
نمی‌خورم

عصبی نگاهم کرد و گفت: می‌کنم تو حلقه‌ها. بچه بازی در نیار تا تهش رو باید
بخوری

گریه ام گرفت بنیامین هیچ وقت این طور تند با من صحبت نمی‌کرد با گریه گفتم
سرم دادن

مهربون شد دستش را پیش آورد و اشکها را پاک کرد و گفت میرم بیرون راحت تر
بخوری

دو تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم سینی رو میز گذاشتم و دراز کشیدم چشمام
گرم شدن. اروم شدم. بیخیال همه چی فقط می‌خواستم بخوابم داشتم غرق خواب
می‌شدم که دومرتبه برگشت تو اتاق و صدام زد

به زور چشمهام رو نیمه باز کردم و خوابالو گفتم بنیامین

صورتتم را نوازش کرد و گفت جون دلم نمیدونم تونستم لبخندبزتم یا نه. پلک هام
روی هم افتاد لحظه های آخر صداشو شنیدم: اروم بخواب خانومم من کنارتم

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود آباژور روشن بود بود بی اختیار لبخند روی لبم نشست میدونست از تاریکی میترسم و قرصی که بهم داده تا شب میخوابوندم. بلند شدم چراغ را روشن کردم تو آینه نگاهی به خودم کردم. کلیپسم روی موهام نبود پانچوی هم که از روی تاپ و شلوارم پوشیده بودم تنم نبود کار خودش بود همیشه می گفت موهاتو باز کن بخواب با لباس مهمونی هم نروتو تخت خواب.

پس سرد حرف زدنش الکی بود.... هنوز دوستم داره یاد مامان افتادم یاد تنها شدنش...

به ساعت نگاه کردم. ۸ شب بود. خیلی آرام شده بودم خیلی راحت از بنیامین گذشتم ودوباره شریک تنهایی مامان شدم...

بنیامین رفته بود بیمارستان دیگه تا آخر شب که بریم خونه خودمون ندیدمش. کل شبم یلدا در گوشی کلی تیکه بارم کرد و خندید سپهر هم گفت انقدر عاشق سینه چاک ما را اذیت نکن

مامان برای عروسی سپهر خیلی ذوق داشت منم سر ذوق آورده بود سپهر سر طلاقم خیلی کمکم کرده بود شاید اگر نبود من هنوز توی نکبت زندگی با سامان غرق بودم و میسوختم میخواستم یه جوری جبران زحماتش رو کنم ۲ روز تموم با دوستم پریسا پاساژ ها رو زیرورو کردیم تا بالاخره یه ساعت مارک برای سپهر و یه پلاک و زنجیر طلا به اسم سپهر برای بنفشه خریدم. با مامان و یلدا و سلاله رفتیم آرایشگاه زندایی با عروسی یه آرایشگاه دیگه رفته بودند توی آینه که نگاه کردم دلم گرفت. خیلی خوشگل شده بودم ولی واسه چی؟؟ واسه کی؟؟

کاش بنیامین می اومد دنبالم کاش همه چی مثل قبل بود. با مسخره بازی یلدا و سلاله منم خندیدم و ناراحتی رو پشت خنده ام پنهون کردم. مامان که آماده شد سوار ماشین مامان شدیم و به سمت باغ راه افتادیم از اتاق پرو که خارج شدیم سینه به سینه بنیامین در امدم. بوی ادکلن خنک همیشگیش تو بینیم پر شد و مستقیم به دلم اثر کرد و دیوونه شدم. با تته پته سلام کردم سلاله و یلدا هم سلام کردن. یلدا سرش را بالا انداخت و سوتی زد و گفت قربون داداش خوشگلم برم چه کرده

بنیامین لبخندی به روش زد و پرسید تو اتاق پرو کسی هست ؟
یلدا گفت قربون تیپ دخترکشت برم تو اتاق پرو چی کار داری در ضمن اینجا واسه خانم هاست ها

- یه دقیقه بیشتر کار ندارم کسی داخله؟

-نه اولین مهمون ها ما ایم.

در اتاق پرو را باز کرد بهم اشاره کرد و گفت برو تو

گیج نگاهش کردم و سلاله با شیطنت خندید و گفت یه دقیقه بیشتر نشه ها بایه چشمک گذاشتن و رفتن. داشتم رفتنشون رو نگاه میکردم که بنیامین دستم رو گرفت و داخل اتاق پرو کشید قلبم داشت تالپ تالپ می کوبید با این نگاه سرد و لحن خشن یعنی باهام چیکار داشت
داخل اتاق پرو رفت دستم بده ببینم
با گیجی گفتم چیکار داری؟

-می خوام بخورمش...!!

از لحن حرف زدنش دلم گرفت. تو صورتم نگاه کرد و گفت نشنیدی؟

دستم رو گرفت و حلقه رو به دستم کرد یه لحظه هر دو به دستم خیره شدیم نگاهم را بالا کشیدم اون هم نگاه از دستم گرفت تو صورتم نگاه کرد و گفت چی فکر میکردیم چی شد؟؟

دلخور از این همه نامهربونی گفتم: نه که خیلی هم ناراحت شدی؟ خیلی راحت ازم گذشتی یادمه میگفتی راحت بدست نیاوردم که راحت ازت بگذرم پوزخندی زدم و ادامه دادم خوب شد که این شد که شناختمت.

خندید با صدای بلند. نگاهش کردم کجای حرف دل شکسته ام خنده دار بود؟!!

خنده اش را جمع کرد و گفت خیلی بچه ای ... مغز فندق
با حرص نگاهش کردم و گفتم خیلی بی ادبی

با خنده نگاهم کرد و گفت یه چیزی بهت بدهکار شدم

به سمت در اتاق رفتم که خارج بشم که گفتم منم یادمه همیشه میترسیدی که پس بزنمت و نخوامت حکایت تو حکایت اون کافر بود که همه را به کیش خود می دید با عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم وقتی که درکت اینقدر پایینه دیگه حرفی برای زدن نمیمونه

قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون حسابی عصبانی شده بودم تقه ای به در خورد. یلدا از پشت در گفت بچه ها بیاید بیرون ملت میخوان لباس عوض کنن جا ندارن.

در رو باز کردم

- نفس

برگشتم و گفتم نفس مرد حوصله فیلم بازی کردن ندارم

از اتاق خارج شدم یلدا دنبالم اومد: نفس یه دقه صبر کن

- یلدا حوصله ندارم

صورتم رو بوسید و با مهربونی گفت به خاطر سپهر امشب رو کوتاه بیا عروسیش
کوفتش میشه همیشه همینجوریشم به خاطر خونه به خونه شدنتون کلی حرف پشتمونه
حالا اگه فامیل بفهمند شما هم نامزدیتون رو به هم زدید غوغا میشه تورو جونه یلدا
نذار امشب حرفمون نقل دهن مجلس بشه بعضی وقت ها که عاقل میشد ا حرف
هاش به دل می نشست راست میگفت بنیامین بیچاره که گناهی نداشت صورتش را
بوسیدم و گفتم باشه حواسم هست تو که میدونی من چرا این کار رو کردم به خدا...
۱۱- گریه نکنیا آرایشست به هم میخوره

بنیامین با دو شاخه گل سرخ به سمتمون اومد گلها را به سمتم گرفت و با حالت
لوس و بچه گانه ای گفت معذرت نفس بانو

سلاله با مشت به بازوی بنیامین زد و گفت یک ساعته دارم دنبال این گل ها می
گردم برا جایگاه عروس و داماده

بنیامین هم به شوخی والی با لحن جدی گفت زر نزن دارم مخ میزنم

یلدا خندید منم خنده ام گرفت گلها رو از دستش گرفتم و دادم دست سلاله و
گفتم ولش کن قاطی داره ببر بزار سرجاشون

سواله هم باگفتن شرمنده به خدا قابلتو نداشت گلها رو گرفت و رفت

تا نگاهم افتاد تو نگاهش لپم رو کشید و گفت عصبانی میشی خیلی خوردنی میشی

ها

یلدا زد زیر خنده و گفت حالا داداش خودتو کنترل کن اتاق پرو ها پر شده اینجا
جای این کارا نیست

به سمت یلدا خیز برداشتم که پا به فرار گذاشت خواستم دنبالش برم که دستم را
گرفت به سمتش برگشتم پشت لبش پر از خنده بود گفتم حلقه تا آخر شب دسته

خنده ش محوشدو گفت میدونم مرغت یه پا داره

دلم براش سوخت گفتم اگه دوستم داری درکم کن مامان همه چیه منه

-پس من چی

آهی کشیدم و گفتم میرم پیش بچه‌ها

ازش جدا شدم. سالن حسابی شلوغ شده بود صدای موزیک ملایم همه جوانها رو
احساساتی کرده بود دنبال سلاله می گشتم ولی پیداش نمی کردم یلدا و کامران گل
مجلس شده بودند به زور از جمعه رقصان رد شدم و خودم را به یلدا اینا رسوندم
یلدا با لودگی به کامران می گفت کصافط انقدر سفت کمرمو فشار نده بنیامین بیینه
نصفت میکنه آ

با خنده گفتم شرمنده خلوتتون را به هم میزنم سلاله رو ندیدی

یلدا نگاهی به اطراف انداخت و گفت چه میدونم تو این شلوغ پلوغی کجاست

!!حتما!پیشه زن داییه

بعد کامران رو بیخیال شد و دست منو گرفت و شروع به رقصیدن کرد. منم با خیال اینکه یه جا مشغوله با یلدا همراه شدم کامران گفت منم برم با بنیامین برقصم دیگه

یلدا مرد از خنده منم خندیدم ولی دیگه یلدا کم مونده بود رو زمین ولو بشه

-بمیری یلدا اصلا من رفتم رو به کامران گفتم جمعش کن خل و چلو

برگشتم برم که سینه به سینه بنیامین در اومدم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید و گفت خانوم خانوما افتخار میدید

به صورتش نگاه کردم لبخند پر شیطنتی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت حالا تا آخر شب که زن می !!ها؟؟

چند دقیقه که با بنیامین همراه بودم برام مثل یه خواب خوش بود و حتی مانع بوسیدنش هم نشدم.

آهنگ که تموم شد ازش جدا شدم قبل از اینکه به حرف دلم گوش کنم و تو بغلش فرو برم

کنار مامان نشسته بودم که یلدا سر رسید نفس یه دقیقه بیا

-چیه چی شده

-بریم پیشه سلاله

تازه یاد سلاله افتادم. بلند شدم و دنبالش راه افتادم همین طور که از سالن خارج می شدیم گفت دیوونه رفته ته باغ انقدر گریه کرده داره پس میافته

- آخه واسه چی

- چه میدونم نتونستم آرومش کنم بیا ببین تو میتونی بفهمی چشه

با ناراحتی دنبال یلدا رفتم صدای گریه اش که به گوشم خورد دلم ریش شد رفتم
طرفش سرش رو بغل کردم و گفتم سلاله

هق هقش بیشتر شد

-چی شده چرا گریه می کنی؟ یه ساعت غیبت زده این جایی؟ خوب دختریه حرفی
بزن کسی چیزی گفته؟

یلدا گفت نکنه طاهر حرفی زده

اینو که گفت زبانش باز شد و با گریه گفت :طاهر از اول مجلس آویزون دختر خاله
ی بنفشه شده یه جووری باهاش قاطی شده انگار صد ساله همو می شناسن

بایلدا به هم نگاه کردیم هر دو تحت تاثیر قرار گرفته بود دختر بود دیگه دل بسته
بود حالا به خطا بود یا نه ولی عاشق بود هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد عمیق
باشه احساسش

ادامه داد: من همیشه هرکاری کردم هر لباسی که خریدم هر آرایشی که کردم هر
حرفی که زدم فقط و فقط به خاطر یه نیم نگاه طاهر بوده حالا... حالا...

دوباره به گریه افتاد

یلدا گفت آخه از چیه طاهر خوشش میاد به خدا کامران که خواهرزادشه میگه تطاهر
مرد زندگی نیست حالا تو به چیه این آدم دل بستی

- نمیدونم یلدا دست خودم نیست به خدا

اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد صورتم خیلی به هم ور شده؟

یلدا گفت عیب نداره الان میرم لوازم آرایش هامو بیارم درستت کنم دیوونه

تا خواست گریه کنه یلدا زد تو سرش و گفت خفه شو دیگه به خدا اگه یه قطره

دیگه اشک بریزی طاهروتوی همین باغ چال می کنما

صدای خش خشی اومد هر سه برگشتیم سمت صدا کامران بود گفت: اینجا چیکار

میکنید اخه تو این تاریکی؟؟ طاهر و بنیامین و سینا هم دنبال تون میگشتن.

یلدا دست کامران رو گرفت و به سمت دیگه کشید تا بهش توضیح بده سلاله رو

بههم گفت نفس یه کاری برام می کنی

- آره حتما بگو

- از طاهر می پرسی که ...

- که دوست داره یا نه ؟

- نه انقدر مستقیم. آخه... تو رو خدا نفس دارم تو بلام تکلیفی عشق دارم دیوونه میشم

یه لحظه فکر کردم و گفتم به یه شرط

- قبول بگو

- اگه عشقت یه طرفه بود از دلت بیرونش کنی

لبش لرزید و گفت: خودم ام خسته شدم شاید آگه بدونم دوستم نداره راحت تر
فراموشش کنم هر دفعه که خواستم فراموشش کنم با خودم گفتم نکنه دوستم
داشته باشه یه امید شاید واهی کمکم کند به خدا نفس..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای طاهر میخکوبش کرد

_ شماها اینجا یید. همه دنبالتون میگردن

رو به سلاله گفت سینا دنبالت میگشت. چی شده سلاله این چه قیافه ایه؟

سلاله دستی به صورتش کشید وقتی دید حسابی سیاهه تند بدون حرف از پیشمون
رفت

- چش بود؟

فکر کردم شاید بهترین موقعیت باشه ولی نمیدونستم از کجا شروع کنم یلدا داد زد
نفس بیا

بریم

- شما برید منم میام

رو به طاهر که منتظر جواب بود گفتم عاشق شده

طاهر خندش گرفت واقعاً جذاب بود شاید سلاله اسیر همین صورت جذاب شده بود
گفتم مگه عاشق شدن خنده داره؟؟!!

- نه اصلاً. حالا عاشق کی شده؟

بدون حاشیه رفتن گفتم: عاشق تو

خندید.

از کوره در رفته‌مو گفتم: همین دیگه به همه چی میخندی و ازش رد میشی. بعد حتی
یه بچه هم به خودش اجازه میده باهات بد برخورد کنه و قبولت نداشته باشه
خیره نگاهم کرد با یه لبخند گفت مهم نیست که بچه‌ها هم قبولم ندارن مهم اینکه
خودم خودمو قبول داشته باشم. بعضی از ادما که همه جلوپاشون دولا راست میشن
و گنده‌ان. تو خودشون قد یه مگس هم نیستند

-معذرت می‌خوام منظوری نداشتم

-مهم نیست به سلاله بگو این طاهری که عاشقش شده ماهی یه بار دو سه ساعت
تو جمع فامیل ظاهر میشه بگو تو طاهر و دنیای بیرون از فامیلش رو ندیدی بگو
طاهری که همه چی و سرسری میگیره و به همه چی میخنده فقط تو فامیل اینطوره
بگو طاهر تو دنیای خودش به زور قرص و ویسکی میخنده بگو طاهر دل نداره تو
دنیای طاهر هیچکس بیشتر از یک هفته نمیتونه تحملش کنه
تحت تاثیر حرف هاش نگاهش می‌کردم که گفت یه چیزی بگم؟
-بگو

-خیلی سال بود که دلم برای کسی نلرزیده بود ولی واسه تو لرزید

سرم رو پایین انداختم نمیدونم چرا دیدم نسبت بهش تغییر کرده بود واقعا آدما رو
چطور میشه شناخت

ادامه داد: ولی دیدم نه نگاهت به یه طرف دیگه ست. با خودم گفتم بیخیالش حیفه
تو گنداب طاهر غرق شه بذار با بنیامین به اوج برسه

اهی کشید و گفت به سلاله بگو تو از نفس هم حیف تری

نگاهش کردم و گفتم :متاسفم که اون حرفا رو بهت زدم

لبخندی زد و گفت مهم نیست آدمای هیچ وقت اونی نیستند که نشون می دن بعضی وقتا دقیقاً نقطه مقابل من ظاهریشونند

بعد با یه لحن متفاوت و عصبی گفت برمیگردم تو سالن تاریکه میترسی بیا بریم

بدون حرف دنبالش راه افتادم داخل سالن که شدیم چشمم از دور به بنیامین افتاد با

یه اخم وحشتناک چشم بهم دوخته بود دروغ نگم ترسیدم رو به طاهر گفتم

ببخشید و سریع ازش دور شدم سلاله سریع به طرفم اومد و گفت چی شد

-حالا بعدا بهت میگم

-حالا بگو

تا نمیگفتم ولم نمی کرد. با کلی مقدمه چینی و نصیحت و دلداری با یه خورده پس

و پیش حرفهای طاهر رو بهش زدم وقتی بهش گفتم طاهر گفته بهت بگم که خیلی

حیفی؛بایه لحن شادی گفت قربونش برم چه قدر دلش مهربونه

دیدم بدتر شد. به دروغ گفتم طاهر گفت بهت بگم بهش فکر نکنی چون تو مثل

خواهرشی

خورد تو ذوقش اشک توچشمات جمع شد به خودم لعنت فرستادم که چرا دروغ

گفتم

با خودم فکر کردم نکنه کارم اشتباه بوده باشه با این فکر به سمت طاهر رفتم و به

صندلی کناریش اشاره کردم و گفتم میتونم بشینم؟

-البته

- من به جز پیامی که برای سلاله دادی یه چیز دیگه هم گفتم

-مهم نیست

چه سرد و بی احساس. خواستم حالا که باعث عصبانیت بنیامین شدم نصف کار ندارم
کارمو گفتم:تحت تاثیر حرف هات قرار گرفت واسه اینکه دل بکنه گفتم که تو گفتی
مثل خواهرش میمونی.واقعا نمیخوایش؟؟اون دوست داره.

برای خودش اب ریخت و گفت درست گفتی

گفتم خیالم راحت شد که دروغ نگفتم

نگاهم کرد و لبخند زد.پاسخ لبخندشو که اصلا دلیلشو نفهمیدم دادم و بلند شدم و
ازش جدا شدم.

عروس و داماد که راهی خونشون شدن.داشتم سوار ماشین مامان می شدم که
گفت:برو تو ماشین من

مامان با یه لبخند پر شیطنت گفت نخوری بچمو

بنیامین با پوزخند گفت:نترس خاله بچه ت درسته قورتم میده یه ایم روش
باچشم بهم اشاره کرد برم داخل ماشینش. به خیابان اصلی که رسیدیم پرسید: برای
چی وقتی بچه ها برگشتن باهاشون نیومدی؟

- چی؟

-ته باغ توان تاریکی برای چی موندی پیش طاهر؟

-داری تهمت میزنی

- نخجیر دارم سوال می کنم

-خوب باهاش کار داشتم

-چه کاری؟

- داری بازجویی می کنی؟

- آره دارم بازجویی می کنم. چه کاری داشتی با طاهر؟؟

-صداتو بیار پایین .توهینم نکن. نمیتونم بگم خصوصی بود

نمی تونستم بهش بگم میدونستم که عصبانی تر میشه شاید هم لج کرده بودم که نگفتم

-تو غلط کردی با طاهرته باغ کار خصوصی داشتی

از صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید اولین چیزی رو هم که ویرون کرد قلبم بود.حلقه ی توی دستم رو در آوردم و روی داشبورد گذاشتم و گفتم اصلا تو چی کار به من داری؟

با یه حرکت کنار خیابون نگه داشت و تو صورتم گفت :واقعاً فکر کردی این انگشتر من و تو رو به هم وصل کرده !؟

نفهمیدم منظورش چیه مثل منگلهای نگاهش می کردم که گفت هوش و حواست کجاست نفس تو زن منی و تا وقتی که طلاق ندادم همه چیزت به من مربوط میشه

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید بنیامین بهم محرم بود. اما چند وقت؟؟ موضوع به این
مهمی رو نمیدونستم خنگی تا چه حد!!! انقدر حواسم به تنهایی مامان بود که به کل
از یادم رفته بود

درمانده پرسیدم مدت صیغه ای که بین ما خونده شده چند ماهه س؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت دائم

آره تازه یادم افتاد همه کارا انجام شد فقط ثبتش موند

لال شدم...

دوباره راه افتاد حلقه از رو داشبورد افتاد پایین خم شدم برش داشتم می خواستم
بذارمش روی داشبورد که گفت یکم بزرگ شو دست از بچه بازی بردار دستت کن
نمی دونم چرا لج کردم و حلقه رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم من بچه نیستم
دلیل هم برای خودم کاملاً موجه بود انقدر حواسم به مامان بود که این موضوع از
یادم رفته بود.

-حرف آخرته

- آره

- بد میبینی ها

از پنجره به خیابون چشم دوختم. بیخود نبود انقدر آروم بود و به من میگفت مغز
فندق

دم در آپارتمانمون نگه داشت پیاده شدم زیرلب خداحافظی کردم پشتم بهش بود
صدای باز شدن در ماشین اومد اومد تو چشمم زل زدو گفت تاوقتی که اسما و شرعا
زن منی سعی کن با کسی کار خصوصی نداشته باشی

از کنارم گذشت سوار ماشین شد و ماشین رو از جا کند

تا صبح گریه کردم و صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم داخل آشپزخانه که
شدم مامان در حال دم کردن چای بود بی مقدمه گفتم من حواسم نبود شما چرا
نگفتید مامان ؟

-چی و عزیزم؟

- همتون تو این مدت که من تو حال خودم نبودم داشتید بهم میخندیدید

- بالاخره یادت افتاد

- یعنی چی مامان چرا بهم نگفتی؟ روزی که حلقم رو پس دادم و بنیامین هم باهام
سرد شد فکر کردم همه چی تموم شده من از برد احساسی نگاه می کردم اصلا من
نمیدونستم که چه مدت محرم بنیامینم. مامان شما دیگه چرا؟ چرا بهم نگفتید !! که
حالا بنیامین مسخرم کنه و بهم بگه بچه! بهم بگه بی مغز!

-چون دلیل جداییت خیلی بچه گونه بود تو چطوری فکر کردی که من متوجه
نمیشم نفس شادی من تو شادی توست. اینکه به خاطر من از عشقت بگذری منو
ازار میدی خوشحالم نمیکنه. بنیامین گفت کسی حرفی نزنه تا آروم بشی و خودت
برگردی سمتش. تو چطور فکر کردی که بنیامین به همین راحتی دست از تو می
شوره

- ولی شسته مامان. منم دیگه نمیخوامش عین سامانه خوب شد شناختمش. من پیش شما میمونم.

ولی واقعیت این بود که من دوستش داشتم...

چند روزی گذشت دیگه حرفی زده نشد. فهمیدم که باز بنیامین عاقل بازی در آورده و به مامان گفته به حال خودم بذارتم. جمعه رفتیم خونه عزیز. بنیامین بیمارستان بود و برای ناهار هم نیومددلم گرفته بود. به خاطر تنهایی مامان پشت پا زدم به عشقم حالا به کل مامان یادم رفته بود و فقط می خواستم حال بنیامین رو بگیرم که حالم را گرفته بود. ولی یلدا انگار همه هم و غمش عشق مامان و عمو مرتضی بود. بنیامین که اومد طبق معمول احوالپرسی جمعی کرد و کنار سپهر نشست حتی نگاه هم بهم نکرد. بیشتر حرصم گرفت. یاد حرفهای چند ماه پیش زندایی افتادم داشتم منفجر میشدم مخصوصا اینکه شام هم بنیامین پیش من نشست و زندایی پوزخند زد شاید هم من حساس شده بودم ولی خوب حسابی دلم شکست خود کرده بودم ولی انتظار دیگری از بنیامین داشتم. چند بار به خودم نهیب زدم که من پس زدم ولی کودک درونم خود شیطان شده بود و عذابم میداد. جلوی بنیامین از حرصم به زور دو بشقاب برنج و ۲ تا راون مرغ خوردم. همه تعجب کرده بودن ولی کسی حرفی نزد. با سلاله ظرفها رو می شستیم و یلدا طبق معمول ظروف را خشک می کرد. سلاله پرسید با بنیامین قهرید یلدا پرید وسط و گفت نه بابا داره برا داداش زن ندیده ی من دلبری میکنه

بهش چشم غره رفتم که گفت خواهر شوهرما!!

سلاله خندید و گفت: از اون خواهرشوهرها

بنیامین داخل اشپزخونه شدو گفت یلدا یه لیوان چای بده

دلم شکست.بهم نگاه نمی کرد .چرا از من نخواست ! یلدا متوجه ناراحتیم شد که

گفت:دستم بنده .از زنت بخواه والا میترسی کار کنه لاغر شه

چقدر تذکر یلدا برام گرون تموم شد.

متوجه شدم بنیامین صندلی رو عقب کشید و نشست و با درد گفت سرم داره

میترکه یک لیوان چای بده پر رنگ باشه

دلم ریش شد . برگشتم سمتش چشماش سرخ شده بود نتونستم تحمل کنم لیوانی

برداشتم و به سمت سماور رفتم و پر از چایش کردم. روی میز گذاشتمش. سنگینی

نگاهش رو حس می کردم قلبم درد می کرد با صدای گرفته ای گفت نمی خورم سرم

رو بلند کردم و با درد نگاهش کردم اشکم چکید توی چایش.

می خواستم بگم به درک که نمی خوری، که گفت:نفس یه قرص مسکن برام بیار

چشماش دو تا کاسه خون شده بود نفهمیدم چطور بهش خیره شده بودم که

بادست اشکم را از روی گونم گرفت و گفت کجایی؟

به خودم اومدم و رفتم سر کشوی داروها ویه ژلوفن با یه لیوان آب براش آوردم.

گرفت و خورد -ممنون

چایش رو برداشت از آشپزخونه خارج شد میخواستم برم دنبالش داشتم دیوونه میشدم معلوم بود خیلی درد داره. خدایا من نمیتونم جدا از بنیامین باشم کمکم کن تحمل کنم.

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدیم. بنیامین نبود کنار سپهر و بنفشه نشستیم یلدا داشت یه چیزی تعریف می کرد و همه گوش می کردند ولی من همه حواسم پیش بنیامین بود آخرش هم طاقت نیاوردم پرسیدم: سپهر بنیامین کو؟
با خنده نگاهم کرد و گفت: رفت تو اتاقش بخوابه. سرش درد میکرد تو که بری پیشش سرش خوب میشه.

گفتم نمیتونم درکم کن

- دختر خوب این راهش نیست. عمه هم اینطوری ناراحته تو فکر می کنی که تنهائیش را پر می کنی اینجوری فقط عذابش میدی

- اون وقت که سامان عذابم می داد و تو خونه حبسم کرده بود دلم به بچه تو شکمم خوش بود که با دنیا آمدنش تنهائی هامو پر میکنه... می خوام تنهائی های مامان را پر کنم سپهر چرا نمی فهمید

سپهر حرفی نزد فقط دلخور چشم ازم گرفت و جواب یلدا را که صداش میکرد داد

- چیه هی سپهر سپهر!!

- میگم گیتار میزنی؟ آهنگ عشق اول رو

با سر تایید کرد و گیتار را از دست یلدا گرفت شروع گیتار زدن کرد بچه ها جیغ و هورا و دست زدن بعد همگی شروع به خوندن کردن

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست میگذره یه عمری اما از خیالت
رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزنت نیست .چه قدر تنها شی وقتی
هیچکسی هم قدمت نیست ...

دم می خواست گریه کنم اصلا حواسم به بچه ها نبود که مامان بلند شد و نیم لیوان
های چای رو جمع کرد و رفت آشپزخونه. اولش نفهمیدم منظور یلدا از خوندن این
ترانه چیه

یلدا ایست داد و گفت بچه ها بیخیال صاحبش رفت
سینا گفت: پارازیت!!! صاحبش دیگه چه صیغه ایه

یلدا هم با حسرت گفت صیغه کجا بود همون اولاش عشق تو نطفه خفه شد
دیگه کسی چیزی نگفت ولی فکر کنم همه فهمیدن منظورش چی بود مامان با
سینی چای برگشت برعکس چشماش که پر از غم بود لبخند میزد. چای را دور
گردوند. رو به من گفت نفس جان پاشو یه لیوان چای برا بنیامین ببر بین سرش
خوب شد؟...پاشو دیگه

نمیدونم به اجبار یا به اختیار بلند شدم و یه لیوان از داخل سینی برداشتم و به
سمت بالا حرکت کردم طاق باز خوابیده بود حتی دمپایی هاش رو هم در نیآورده بود
رد دلم رو گرفتم و رفتم نشستم رو تختش. دوستش داشتم اون روز چطور فکر کردم
وبه این نتیجه رسیدم که حلقه ش رو پس بدم...

دستم را پیش بردم و گونه اش رو لمس کردم. خواستم دستم رو پس یکشم که مچ
دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. کنارش جا گرفتم چشم هاش رو باز
کرد و به صورتم خیره شد و پرسید رد دلتو گرفتی اومدی یا فرستادنت بیای؟
اگه می گفتم رد دلمو گرفتم باید میموندم پیشش. پس ماما چی؟؟...

از چشماش نگاه گرفتم. گفتم: ماما گفت برات جای بیارم

دست رو رها کرد و طاق باز خوابید: دیگه با تاکید کسی پیش من نیا پاشوبرو
حضورت سردردم رو تشدید میکنه

دل شکسته تر از قبل بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون. خودمم نمیدونستم چم شده
و چی میخوام. تا صبح طول کشید تا بتونم اروم بشم. باید تمومش می کردم. باید
دخترخاله پسرخاله می شدیم. با ماما خونه عزیز اینا بودیم دلم را زدم به دریا ام اس
اس زدم. سلام بیا توافقی از هم جدا بشیم

فکر می کردم بتونم یک نفس راحت بکشم ولی بلافاصله بعد از ارسال پیام راه نفسم
بسته شد با پا پس می زدم ولی دلم می خواست با دست پیش بکشم چشمم به
صفحه موبایل بود دلم میخواست پیام بده: نخوندم چی نوشتی...

مثل همیشه که اگه چیزی باب میلش نبودنمیشنید...

ولی جواب داد: یکم سرم شلوغه خبرت می کنم

چش شده بود بنیامین!! بنیامینی که من میشناختم خیلی عاشق بود ... این بنیامین
کیه! دلم شکست ولی خیلی منطقی تمرکز کردم و با صدای بلند گفتم اینطوری

بهتره من بین دوتا عشقم عشق اولم روانتخاب کردم مامانم رو مامان که مشغول
رانندگی بود گفت جنی شدی چرا داد میزنی ؟

-لازم بود مامان. باید میرفت تو مخم

با بنفشه و سینا و سلاله و یلدا میخندیدم ولی حواسم به جای خالی بنیامین هم بود
مثل گذشته که حس میکردم دارم میرم تو هیروت سرم رو تگون میدادم و افکار
مسموم رو بیرون میریختمچندین بار این کار رو تکرار کردم. موقع شام هم بنیامین
هم سپهر اومدن چقدرسرد بود خودم رو اروم کردم و اهمیتی بهش ندادم و با بچه ها
به بگو و بخند ادامه دادم سر میز شام بودیم که یلدا گفت بچه ها کی تاحالا مازراتی
از نزدیک دیده

همگی چپ چپ نگاهش کردیم...

_خیلی خب حالا نخورید منو ولی صد در صد مطمئنم که هیچکدوم تا حالا سوار
نشدید

سلاله گفت چرا من سوار شدم

یلدا رودست خورد گفت غلط کردی مازراتیه کیو سوار شدی؟

- مازراتی بابامو

برای ضایع شدن یلدا همه میخندیدیم. یلدا گفت:هر هر خندیدم. دیروزیه مازراتی
ترمز کرد جلوم دیدم خفنه ارزششو داره پا بدم سوار شدم

بنیامین بهش چشم قره رفت.زودی گفت:غریبه نبود بابا طاهرخودمون بود مازراتی
خریده

تو دلم گفتم غلط کردی طاهر بود صددرد کامران بوده با ماشین داییش.

گفتم: تو توکدوم خیابون جولون میدی که همش طاهر میخوره به پست

بهش چشمک زدم که یعنی خودتی. یلدا از زیر میز با پا به ساق پام کوبید. بنیامین باخم نگاه ازم گرفت. سولاله که کلا با شنیدن اسم طاهر اشتهاش را از دست داد و ساکت فقط با غذاش بازی می کرد عزیز گفت حالا مگه این مازراتی چیه خود کشی میکنید براش

یلدا گفت: یه میلیارد خورده پولشه مامانی لامصب هواپیماست ماشین نیست که مامان گفت این همه پول را از کجا میاره مگه تو کار ساخت و ساز نیست. مگه چقدر درامدشه که ماشین میلیاردی و خونه ی میلیاردی بخره

بنیامین گفت تا ببینی چی ساخت وساز میکنه
بعد رو به یدا گفت تا دو هفته پاتو از تو خونه بیرون نمی زاری تا یاد بگیری هر ماشین جلوپات ترمز کردسوار نشی

۱۱۱- بابا ببینش اگه طاهر پشت فرمان نبود که سوارنمی شدم

-همین که گفتم

- تو جای دیگه دلت پره سر من خالی میکنی. دانشگاهمو چیکار کنم.

-شد سه هفته

یلدا از پشت میز شام بلند شد و گفت: حالا که این جور شد من ظرف نمیشورم با سلاله و بنفشه به هم نگاه کردیم و زدیم زیرخنده

دیوونه بود دیگه کلا کاراش همین جوری بود. ظرف ها رو شستیم داخل سالن که شدیم دیدم یلدا کنار سینا نشسته و دارن غش میخندن باهم. با اون عصبانیت که یلدا رفت من گفتم تا دو سه روز حداقل بیرون نیاد از اتاقش...

هر کسی جای خودش نشسته بود. فقط کنار بنیامین جابود برام. دوست نداشتم کنارش بشینم چون دل دیوونه ام رو خوب می شناختم ولی چاره ای نبود با اشاره دست یلدا رفتم و بین بنیامین و یلدا نشستم. کنار گوشم گفت یک دو سه که به تو افتاد بگو چاهار و نه.

نفهمیدم گفتم چی؟؟؟!!

-بابا خنگول ۱۲۳ که افتاد به تو بگو چهار و نه

نفهمیدم چی میگه

رو به آقا جون گفتم: آقا جون مشاعره دوبه دو کنیم

آقا جون که یلدا رو میشناخت لبخند معناداری زد و گفت بکنیم

قرعه می اندازیم به هر کی افتاد دوتا عدد میگه دوبه دو مشاعره می کنیم. اوکی؟

شروع به ده بیست سی چهل کرد تازه دوزاریم افتاد. مثل بچه ها بود همه کارهاش صد به من افتاد گفتم: اوم چهار و نه

چهار به عمو مرتضی افتاد نه به مامان

مامان چپ چپ نگاهم کرد!! به من چه این مارمولک بهم گفت بگم...

از خودم شرمنده شدم که همه فکر و ذکرم درگیر خودم و بنیامین بود و مامان و
عمو مرتضی را از یاد برده بودم. باز یلدا که دلش یه دریا بود یلدا گفت خاله و بابا تا
۱۰ روزم شعر واسه مشاعره دارن. آقاجون تبصره بزار

آقا جون گفت یکیتون سهراب یکیتون فریدون

مامان سریع گفت من سهراب.

عمو مرتضی لحظه ای مامانو نگاه کرد. نگاه گرفت و گفت :منم فریدون
یلدا گفت شعر باید جواب شعر طرف مقابل باشه اینم تبصره ی من .یه فرجه ام میدم
کاری به الفبا نداریم.

با اشاره یلدا مامان شروع کرد خانه دوست کجاست در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکشی کرد رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید و به
انگشت نشان داد سپیداری و گفت نرسیده به درخت کوچه باغیست که از خواب خدا
سبز تر است ...

مامان مکشی کرد و مصرع بعدی رو نخوند عمو مرتضی شروع کرد و خوند ای یار
خانه دوست اینجاست من دلم میخواهد خانه ای داشته باشم پر دوست دوستانی
بهتر از برگ درخت کنجه دیوار دوست هایم بنشینند آرام گل بگو گل بشنو هر
کسی می خواهد وارد خانه پر عشق و صفایم گردد یک سبد بوی گل یاس به من
هدیه کند گلی میکوبم روی آن با قلم سبز بهار می نویسم ای یار خانه دوست
اینجاست تا که سهراب نپرسد دیگر خانه ی دوست کجاست

کفمون برید از جواب عمو مرتضی همگی دست زدیم و هورا کشیدیم

همگی به مامان نگاه کردیم که جواب بده شروع به خوندن کرد شب سردیست و

من افسرده راه دوریست و پای خسته... تیرگی هست و چراغی مرده

به عمو مرتضی نگاه کردیم ولی انگار عمو مرتضی و مامان حواسشان به ما نبود عمو خوند به پیش چشم من تا چشم یاری میکند دریا ست چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست در این ساحل که من افتاده ام خاموش غمم دریا دلم تنهاست وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست خروش موج با من میکند نجوا که هرکس دل به دریا زد رهایی یافت

قانون بازی از یادشون رفت چون مامانم فریدون خوند

- مگر دریا دلی داند که ما را طوفان هاست در این سینه تنگ

عمو مرتضی خوند: بردار و ببر دریا این پیکر بی جان را بر سینه ی گردابی بسپار و

بیا دریا تو مادر بی خوابی من کودک بی آرام لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا

مامان نگاه از عمو مرتضی گرفت حالش رو می فهمیدم ولی مامان صبور بود خودش رو آرام نشون میداد با یه لبخند گفت مرتضی من باختم فریدون خوندم نه سهراب

مرتضی حرفی نزد ولی یلدا گفت هرکی که دل دریایی نداشته باشه میبازه خاله

مامان گفت داشتیم یلدا خانوم

بنیامین با یه لبخند که من دیوونش بودم به یلدا نگاه کرد

یلدا گفت خودت گفتی خاله گفتی مرا آن دل که بر دریا زخم نیست

نمیدونم تلاشش واسه نرم کردن دل مامان نتیجه بخش بود یا نه... ولی فهمیدم بیشتر از مامان عمو مرتضی تحت تأثیر مشاعره با مامان قرار گرفت ...

چند روز گذشته بود که ساعت دو نصفه شب تلفن خونه زنگ خورد فرداش امتحان داشتم و مشغول درس خوندن بودم واسه اینکه مامان بیدار نشه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ولی انگار مامان بیدار شده بود گوشی را برداشت: بله

... سلام مامان جان... ممنون ... اتفاق افتاده ساعت ۲ نصف شبه... چی شده...

رفتم جلو حسابی نگران شده بودم زدم روپخش صدا. عزیز بود: نمیدونم یه ساعت داره گریه میکنه و میگه زنگ بزنی خاله بیاد

گفتم: کی مامانی؟

-یلدا مادر جون

مامان گفت مامان الان میام گوشی رو قطع کرد گفتم مامان منم میام

-باشه پس برو زود آماده شو

وقتی رسیدیم یلدا هنوز داشت گریه میکرد مامان رو که دید خودش رو انداخت بغلش و با صدای بلندتری گریه کرد بنیامین با کلافگی گفت مخمون رو خوردی یلدا اینم خاله بگو ببینم چته

عمو مرتضی نگاه سرزنش باری به بنیامین کرد یلدا بعد از کلی گریه میون هق هق هاش بریده بریده گفت: من هیچ وقت مامانم رو ندیده بودم حتی تو خواب. فقط چند تا دونه عکس از یه دختر هم سن خودم ...امشب خوابشو دیدم... هم سن خودم نبود... بزرگتر بود

مامان هم گریه اش گرفته بود ولی سعی میکرد یلدا را آرام کنه یلدا با گریه ادامه داد خاله بهم گفت کاری کنم

مامان صورت یلدا را که از اشک خیس شده بود پاک کرد و گفت چی گفت قربونت برم؟

-گفت خاله گفت که شما رو واسه بابا خواستگاری کنم...گفت که شما مامانم باشید

مامان گریه کرد به صورت عمو مرتضی نگاه کردم چشم هاش رو بست و آه کشید مامان هم همونطور که یلدا رو تو بغلش آرام میکرد به زمین خیره شده بود بنیامین اومد نزدیک و کنار من که کنار مامان نشسته بودم نشست

یلدا سرش رو از روی سینه مامان بلند کرد و گفت من مامانت هستم عزیزم

- یعنی با بابا ازدواج می کنی؟

یه لحظه هم مامان هم عمو مرتضی سرشون چرخید سمت هم ولی مامان زود نگاهش رو پس گرفت و آرام به یلدا گفت خانه جون یه خواب بوده تموم شده قربونت برم

یلدا دوباره اشکاش در اومد و گفت: چرا باید بعد بیست سال خواب مامانم رو ببینم و مامانم هم چنین درخواستی از من بکنه ..اگه شما با بابام ازدواج نکنید روح مامانم به

آرامش نمی رسه شما مامانم رو دوست داشتید تو رو خدا قبول کنید من میدونم که
مامانم هم راضیه تورو خدا خاله

عمو مرتضی وسط حرف یلدا اومد و رو به مامان گفت سحر می خوام باهات حرف
بزنم

یلدا بلند شد و گفت: اره بابا خودت باید حرف بزنی تا کی سکوت؟؟

صورت عمو مرتضی رو بوسید و دست مامان و عمو مرتضی رو گرفت و به سمت
حیاط برد و خودش خندون برگشت. مستقیم اومد سمت من و بنیامین و خودش رو
وسطمون جا داد و گفت چیه نصفه شبی چسبیدید به هم حیا هم خوب چیزیه حالا
خوبه قهرید

دستم را روی دهنش گذاشتم و گفتم: خدا شفات بده یلدا تو همین الان داشتی
مثل تمساح اشک میریختی چطور به این راحتی از گریه و شیون به شوخی و خنده
میپری

به طعنه گفت بهتر از اینکه یه شب از عشق بگذرم و پیمان شکنی کنم
چشمم افتاد تو چشم بنیامین نگاه ازم گرفت با حرص محکم پهلوی یلدا رو نشکون
گرفتم

خونسرد گفت بچه ها به نظرتون نقشم میگیره با بنیامین یک صدا گفتیم نقشه؟؟؟
دستش رو گذاشت روی گوشه‌اش و گفت مرگ کر شدم. میگم طبیعی نقشم را اجرا
کردم.

این دیگه کی بود گفتم: تو دیگه کی هستی؟ دو ساعته داری شیون می کنی الکی بود این همه اشک از کجا آوردی؟؟!!!!

خندید و گفت خودم هم باورم شده بود راستکی داشتم گریه میکردم بنیامین یکی زد پس کله یلدا و گفت نصف شبی این همه آدم رو انتر خودت کردی یلدا: دور از جون آقاجون و مامانی و خاله و با اره بقیه رو انتر خودم کردم.

هر هر خندید و ادامه داد: تازه به خاطر شما دوتا گوسفند هم بود اگه بابا با خاله ازدواج کنند علاوه بر اینکه هر دو از تنهایی در میان و به جای غم تو چشماشون خنده به لباشون میشینه این نفس مغز فندقی هم به غلط کردن میافته و ازت معذرت خواهی میکنه و ما هم عروسی می افتم راستی من چی بپوشم؟؟

بنیامین گفت اصلاً کارت درست نبود یلدا با همه شوخی با مرده ام شوخی خیلی خری

آقاجون گفت اتفاقاً تلنگر خوبی بود که مرتضی سکوت رو بشکنه می دونم سپیده ام راضیه. اینجوری سحر هم بدون عذاب وجدان حرف دلش رو به زبون میاره

یلدا بلند شد و مثل یک پرنسس تعظیمی کرد و گفت من متعلق به همتونم آقا جون شرمنده ام نکنید من که کاری نکردم

بعد با مکث ادامه داد: بچه ها من که رفتم بخوابم با تخمین تقریبی که زدم ساعت هفت و چهل و هشت دقیقه صبح بابا و خاله حرفهاشون را می زند و به نتیجه می رسد مبارکه ایشالله بایه ژست خاصی بای بای کرد و رفت عزیز گفت از دست این دختر عاقل به ظاهر نادون

آقاجون هم بلند شد و گفت منم رفتم بخوابم خانوم پاشو

عزیز بلند شد و رو به من گفت پاشو دخترم شما هم برید بخوابید

عزیز و آقا جون که رفتن بنیامین گفت یک لیوان چای بیار برام

بلند شدم و رفتم داخل آشپزخانه. از طرز نگاه سرد بنیامین حالم گرفته بود. کاش از اول این قدر احساساتی و عجولانه تصمیم نگرفته بودم چقدر سخت بود تو نگاه سرد بنیامین خیره بشم و بگم اشتباه کردم سردیه نگاه بشکن فاصله سزای ما نیست... آخرش هم نتونستم خودمو قانع کنم که بگم بهش... چای را به دستش دادم نگاهم نکرد نتونستم بشینم رفتم بالا تو اتاقم شاید نیم ساعت کشید که اومد و صدای باز و بسته شدن در اتاقش رو شنیدم داشتم فکر میکردم با دروغ یلدا مامان تردید هاش از بین رفته اگه یه روز بفهمه که یلدا دروغ گفته چی میشه؟!!!

فکرم رفت سمت بنیامین و رفتار این چند وقتش هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر دلم میشکست رفتار و نگاهش بهم می گفت که دیگه نمیخواه منو. اشکام سرازیر شد... حالا که دیگه بی بهونه می تونستیم کنار هم باشیم نگاهش رو ازم دریغ می کرد... یاد پیامش افتادم گفت برای طلاق خبرم میکنه.

طی دو سه روز مامان و عمو مرتضی به عقد هم دراومدند... ولی من و بنیامین همچنان دور از هم بودیم خیلی زود لوازم هامون به آپارتمان عمو مرتضی منتقل شد همون آپارتمانی که قرار بود یه واحدش من و بنیامین زندگیمون رو توش شروع کنیم.. من و یلدا هم هر کدوم یه اتاق توی آپارتمان برداشتیم ولی بنیامین گفت واحد خودش میمونه

همه چیز رنگ دیگری گرفته بود نگاه هاو خنده های مامان و عمو مرتضی رنگ زندگی به خودش گرفته بود... تصمیم مامان و عمو یه مسافرت دو هفته ای به شیراز بود من که کلی درس داشتم یلدا هم دید من نمیرم گفت منم نیام

بنیامین هم گفت ماه عسل رو دونفره میرن نه دسته جمعی

این شد که به مدت دوهفته مامان اینا راهی شدن بنیامین هم گفت که چون شبها دیر میاد این مدت روبه خونه عزیز اینا بریم. این شد که باز برگشتم خونه عزیز اینا کلاسمان که تموم شد دل پیچه شدیدی گرفتم کمرم هم که دیگه هیچی... امروز بیستم ماه بود چقدر سربه هوا شده بودم... با پریسا خدا حافظی کردم تا زود خودم رو به خونه برسونم. بارون میبارید. از دور بنیامین رو دیدم. داشت سوار ماشینش میشد. خواستم برم سمتش که متوجه من نشد و رفت

تو دلم بهش قر زدم

دیوونه گنده دماغ خودخواه حالیش نیست منم این دانشگاه درس میخونم تو این بارون حالا چه خاکی تو سرم کنم عمرا ماشین گیرم بیاد هرچی سر کوچه ایستادم ماشینا نگه نداشتن. خواستم برگردم دانشگاه تا دیر نشده از غرفه پد بهداشتی تهیه کنم. حسابی خیس شده بودم ماشین جوی پام ترمز کرد فکر کردم تاکسیه برگشتم نگاه کردم مزاحم بود رو برگردوندم تا از خیابون رد بشم که صدام زد نفس خانوم

بهبود پشت فرمون بود. تو دلم گفتم همه رو برق میگیره من و چراغ نفتی...

-سلام خیس خالی شدید که

-سلام خوب هستین.امروز ماشین نیاوردم شانس بدم بارون گرفته

-بفرمایید برسونمتون فکر می کنم تا شب هم ماشین گیرتون نیاد

گفتم نه ممنون زنگ میزنم به بنیامین بیاد دنبالم

بنیامین بیاد!!! تو دلم گفتم عمرا!!!! اگه براش مهم بود منم با خودش میبرد دید که بارون میاد

- تو این بارون تعارف جایی نداره نفس خانوم سوار بشید

دیدم راست میگه در ماشین را باز کرد.تردید داشتم ولی باید زود خودم رو به خونه میرسوندم.اگه این مسئله برام پیش نیومده بود عمرا سوار ماشین بهبود نمیشدم. درب جلو رو که برام باز کرده بود بستم و نشستم صندلی عقب و گفتم باعث زحمت شدم براتون

- نه بابا این چه حرفیه تو عالمه قوم و خویشی این حرفا بی معنیه

دل درد امانم را بریده بود اصلا حوصله حرف زدن نداشتم.سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

-خوابیدید؟

-نه سرم درد میکنه فقط چشم هام رو بستم

-راحت باشید من حرف نمیزنم سردردتون تشدید نشه

نفهمیدم چطور شد که خوابم برد البته همیشه همینطور بودم یه مسکن میخوردم میخوابیدم.اینبار بدون خوردن مسکن خوابم برد.

از دل درد از خواب پریدم و دلم رو فشار دادم. از پنجره بیرونو نگاه کردم ببینم چرا نمی‌رسیم خونه؟!

از دیدن فضای نا آشنا از شدت ترس جیغ کشیدم و گفتم اینجا دیگه کجاست بهبود خندید و گفت چرا داد میزنی

- میگم اینجا کجاست؟ نگهدار... میگم نگهدار

- بگیر بخواب خانوم کوچولو ۱۰ دقیقه ای می‌رسیم

در ماشین رو باز کردم که ترمز کرد. ندستم را گرفت: گفتم ولم کن و گرنه جیغ میکشم

- اولاً جیغ بکشی هم کسی صداتو نمیشنوه بعدشم خودتی!! خودت رو زدی به خواب یعنی چی؟!

- گم شو کثافت حال خوب نبود و گرنه صد سال سیاه ماشین تو نمک به حروم سوار نمیشدم

دستم رو محکم کشیدم و پیاده شدم

شوکه شده بود. یکم ام ترسیده بود. باخودش فکر کرده بود من خودمو زدم به خواب دارم بهش نخ میدم...

گفت من فکر کردم خودتو زدی به خواب و پایه‌ی و گرنه...

- خفه شو کثافت

- گوش کن ببین چی میگم

- گمشو

-بیا بشین برسونت خونتون کاریت ندارم

داشت می اومد طرفم .پام رو بلند کردم و با یه حرکت صورتش را غافلگیر کردم.

به خودش پیچید پا به فرار گذاشتم.میدونستم بدنسازی کار میکنه و حریفش نمیشم.

- دیوونه بازی در نیار نفس بیا برسونت خونه

جیغ کشیدم :گمشو فقط

ماشین رو از جا کند و رفت.روی زمین نشستم و به گریه افتادم گوشیم داشت زنگ میخورد جواب دادم بدون اینکه بفهمم کیه

- نفس خوبی؟

- بنیامین

- من طاهرم

گریه کردم

- گریه نکن من میدونم چی شده بهبود احمق زنگ زد بهم

گفتم: اگه بنیامین بفهمه

گریم شدت گرفت

- خیلی خوب. گریه نکن فقط از جات تکنون نخور بیام دنبالت

گفتم هواداره تاریک میشه

- نیم ساعته اونجام

کنار درختی نشستم و به اطرافم نگاه کردم جاده فرعی بود کسی هم تو اطراف نبود هوا داشت تاریک میشد . شدت درد و حال خرابم و اتفاق های اخیر حسابی ضعیفم کرده بود فقط تونستم گریه کنم سرم رو روی پاهام گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم نمیدونم کی نیم ساعت گذشت با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی زمین به خودم اومدم. از جا پریدم و به سمت ماشین دویدم انقدر ترسیده بودم که اصلاً حواسم نبود به جای مازراتی طاهر پرشیای بنیامین جلوی رومه

از ماشین که پیاده شدم پاهام با دیدنش به زمین چسبید. از کجا فهمیده بود بنیامین!! نکنه فکرای بد راجع بهم بکنه؟! وای خدا حالا چطور بهش ثابت کنم که خوابم برده بود. با وحشت نگاهش می کردم و هزار جور حس از برداشت بنیامین نسبت به خودم به مغزم خطور می کرد که جلوی ایستاد و سیلی محکمش که توی صورتم نشست ... درمانده روی زمین نشستم و گریه کردم ازم فاصله گرفت و کلافه دستی به موهاش کشید و پرسید : الان حق دارم بدونم که زخم اینجا چه غلطی میکنه؟ نتونستم جواب بدم که دادزد: با توام نفس برای چی سوار ماشین اون مردیکه شدی حرف بزن

با اینکه واقعاً حرف زدن از یادم رفته بود به زور لب باز کردم و بریده بریده علت عجله رو سوار شدنم رو به ماشین بهبود گفتم تازه یکم اروم شد و به سمتم که گریه می کردم و مثل بید میلرزیدم اومد در آغوشم کشید و گفت به خدا اگه دستش بهت می خورد هم تو رو میکشتم هم اون آشغالو هم خودم رو

گوشیش زنگ خورد حصار دستش دورم شل شد از درد دلم روی زمین نشستم
گوشی رو جواب داد آره پیداش کردم ... بهش بگو دستم بهش برسه میکشمش... تو
چرا داداش دمتم گرم خبرم کردی... باشه ...نه فعلا.

جلوی روم زانو زد و گفت درد داری ؟

باتکون سر گفتم:خیلی

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد: خیس خالی شدی

کمکم کرد داخل ماشین نشستم یه قرص مسکن با یه بطری آب بهم داد .پالتوش
رو روی بدنم کشید و گفت بخواب
-بنیامین من...

- هیچی نگو الان اصلا اعصاب ندارم بگیر بخواب

دلم شکست البته حق داشت پشت فرمون نشست و حرکت کرد قرص داشت اثر
میکرد منم خوابم گرفته بود که گفت دیگه هیچ وقت تو ماشین هیچکس نگیر
بخواب خونه حالت نیست که تا میشینی میگیری میخوابی از بلندی صداش گریم
گرفت. نرم ترگفت :خیلی خب حالا پالتوش رو بالاتر کشید و خیلی گذرا صورتم رو با
پشت دستش لمس کرد و گفت بخواب

بی اختیار گفتم بخوابم ؟

-من بدزدتمم عیبی نداره .خیر سرم ز نمی. راحت بگیر بخواب

زیر لب قر میزد معلوم بود عصبیه سرعتشم زیادی بالا بود ولی با روشن کردن بخاری
و تنظیمش روی بدنم توسط بنیامین خوابم گرفت

- نفس... نفس پاشو

چشمهام رو باز کردم

- هوا سرده لباسات خیسه پاشو بریم تو خونه

-من باید برم داروخونه

پاکتی دستم داد و گفت پیاده شو

چقدر خجالت کشیدم از اینکه اینقدر سر به هوا بودم. با اسانسور رفتیم طبقه سوم. در واحدش رو باز کرد برای اولین بار پا به آپارتمانی گذاشتم که قرار بود خونه بخرم باشه که خودم خرابش کردم...

بادست راه رو برام باز کرد داخل شدم

-برو یه دوش آب گرم بگیر میرم از پایین برات لباس بیارم. نمیترسی که ؟

حواسش به همه چی بود نگاه ازم گرفت و گفت:زود برمیگردم

اتاقی رو نشونم داد و گفت حمام تو اون اتاقه

از سردی صدا و نگاهش بغضم گرفت واسه اینکه اشک هام رو نبینه رفتم سمت اتاقی که نشونم داده بود. داخل حمام شدم. آب گرم رو باز کردم و زیر دوش آب یک دل سیر گریه کردم تا آروم شدم تقه ای به در حمام خورد نفس لباسات رو گذاشتم پشت دست لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون آپارتمان شیک و قشنگی بود ولی تقریبا خالی از اسباب و اثاثیه بود یه سینما خانواده باید دست مبل... آشپزخانه هم به جز یخچال و چند تا تیکه ظرف چیز دیگه ای نبود

- تو خونه چیزی برای خوردن نیست زنگ زدم غذا بیارن

نگاه از آشپزخانه گرفتم و گفتم گشتم نیست

تلویزیون را روشن کرد و همزمان گفت نشنیدم

دو مرتبه گوشیش زنگ خورد بله... آره خوبه... راستی طاهر دلم نمیخواد کسی...
آره... نه خداحافظ .

تماس رو قطع کرد و عصبی نگاهم کرد و گفت چیزی هست که بهم نگفته باشی
- چی؟

- اگه طاهر خودش تهران بود خبرم نمیکرد پیام دنبالت و خودش می اومد ازم
مخفیش میکردی

سرم رو پایین انداختم و گفتم متاسفم ترسیدم که عصبانی بشی

-اگه بترسی که بکشمت هم نباید چیزی رو ازم پنهان کنی میفهمی؟

- اون شب... اون شب ته باطاهر راجع به سلاله حرف میزدم ترسیدم بهت بگم
سلاله رو دعوا کنی

- تو مگه نمیدونستی از این کار ها خوشم نمیاد واسه چی خودتو قاطی کردی

زنگ رو زدن غذا آورده بودن به زور چند قاشق خوردم و بلند شدم گفتم من میرم
پایین بخوابم

عصبی نگاهم کرد گفت شجاع شدی؟! برو تو اتاق من بخواب صبح میبرمت خونه
عزیز

رفتم سمت اتاقش همه لوازمش رو از خونه عزیز اینا آورده بود اینجا تو اتاقش روی
تختش دراز کشیدم و باز اشکام روی گونه هام جاری شد دلم پر بود از اینکه این
همه باهام سرد بود دلم پر بود از اینکه سرم دادمی زد دلم پر بود از اینکه دیگه
نگاهش باهام حرف نمی زند دیگه دستاش مال من نبود دیگه محبتش مال من نبود
دیگه عاشقم نبود دلم پر بود از خودم که شکستمش که باعث شدم که به خواد
بشکنتم

چند ساعت زیر بارون موندن و فشار عصبی که بهم وارد شده بود باز تن رنجورم رو
به تخت گره زد تا فردا شبش خوابیدم هر وقت چشم باز میکردم بنیامین کنارم بود
چند بار هم بهم دارو داد. هوا تاریک شده بود که بلند شدم. قسمت پایینی تخت دراز
کشیده بود و پاهاش آویزون بود پایین. از تکونی که تخت به خاطر بلند شدنم خورد
بیدار شد

گفتم ببخشید جاتو گرفتم

-مهم نیست بهتری

- آره خوبم

-من باید برم بیمارستان اگه میتونی پاشو آماده شو ببرمت پیش عزیز

-خودم میرم تو برو به کارت برس

- هنوز وقت هست میرسونمت

بلند شد بره بیرون از اتاق. بی اختیار دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم. نگاهم کرد بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم بنیامین تو بابت اتفاق دیروز منو مقصر میدونی

-اره تو حق نداشتی سوار ماشین اون مردیکه بشی میدونستی که چه جور جونوریه. بعد هم بگیری بخوابی. از همه بدتر من شوهرتم رو خبر نکنی از طاهر کمک بخواهی انقدر سرد و با اخم جوابم روداد که دستم شل شد. دستش رو رها کردم. خواست بره بیرون نتونستم طاقت بیارم و صداش زدم: بنیامین ایستاد. دلمو زدم به دریا و گفتم: منو میبخشی؟
- واسه کدوم اشتباهت؟؟

راست میگفت تو این مدت اشتباه زیاد داشتم گریه ام گرفت گفتم میدونم از چشمت افتادم و دیگه انقدر دوستم نداری فقط فقط به خاطر همه خطاهام ببخشم خیره نگاهم کرد و گفت اگه نبخشم چی احساس کردم اتاق دور سرم چرخید. از پشت پرده اشک نگاهش کردم و صادقانه گفتم: گریه می کنم

نمیدونم خنده ی پشت لبش رو درست دیدم یا نه ولی چند قدم بهم نزدیک شد. اشک روی گونم رو پاک کرد و گفت خیلی خب حالا نمی خواد از الان گریه کنی فکرامو می کنم ببینم نمیتونم ببخشم یا نه

توی راه اصلا حرفی نزد منم حرفی نزد. جلوی خوکه ی عزیز نگه داشت و گفت:-
داروها تو به وقت بخور

گفتم :ممنون

دایی سعیدینا و سپهروبنفشه هم برای شام خونه عزیزبودن. شام رو که خوردیم
 بنیامین هم اومد سلام و علیک کرد و خودش رو روی مبل ولو کرد و گفت چای تو
 سایتتون هست عزیز ؟

عزیزخواست بلند بشه که گفتم من میارم مامانی
 دایی سعید گفت نفس منم دارم از خستگی میمیرم
 خندم گرفت گفتم: خدانکنه
 چشم میرم یه سینی چای میارم
 -دستت طلا دختر

رفتم داخل آشپزخانه قوری رو که برداشتم برق ها رفت. قوری رو روی کابینت
 گذاشتم و خواستم از آشپزخانه خارج بشم و برم پیش بقیه که خوردم به کسی. جیغ
 کشیدم

صدای یلدا از سالن اومد داد: بنیامین باز تو از تاریکی سوء استفاده کردی
 بنیامین دستش رو که روی دهنم گذاشته بود برداشت و گفت نترس من اینجا
 دلم هوایی که بود تو تاریکی شب هوایی تر هم شده بود
 آروم تو بغلش سر خوردم و با تمام وجود گفتم فاصله سزای ما نیست سردی نگاه
 بشکن

-سردی نگاهم برای تنبیه یار پیمان شکن بی وفام بود

- منو ببخش خیلی بدم میدونم ...بنیامین؟

- جان بنیامین؟

-هنوز دوسم داری؟

-مگه میشه ادم نفسش رو دوست نداشته باشه حصار دستاش رو دورم تنگ تر کرد و کنار گوش ادامه داد :دیگه تکرار نشه کوچولوی مغز فندوقی من خندیدم و با مشت زدم به سینه اش و گفتم خیلی بدجنسی...

تقدیم به شما که وقت گذاشتید و اولین رمانم رو خوندید...امیدوارم همتون به ارزوهای قشنگتون برسید

تهیه شده توسط انجمن نویسندگان کانال پیک داستان @Peyk_dastan

@Rooman_nazy

pouyadl